

رؤیای نہ ابر

کیم مان جونگ

گردآورے: ریچارد روت

مترجم: امید وحدت ناروی



بسم الله الرحمن الرحيم



رؤیای نه ابر

کیم مان جونگ

گردآوری: ریچارد روت

مترجم: امید وحدت نارویی

نوع چاپ: الکترونیک

نوبت چاپ: ۵ فروردین ۱۴۰۱

ویراست اول

غیر قابل فروش

راه‌های ارتباط با مترجم:

 Omidvhnaroui@gmail.com

 [omid.vahdat925](https://www.instagram.com/omid.vahdat925)

تمام حقوق متن ترجمه شده برای مترجم محفوظ است و هرگونه سوءاستفاده از متن کتاب بدون درخواست از مترجم، از نظر حقوقی، شرعی و قانونی، جایز نمی‌باشد. برای ارتباط با مترجم، می‌توانید از راه‌های ارتباطی ذکر شده در بالا استفاده نمایید.

فهرست مطالب

دربارهٔ کتاب	۶
دربارهٔ ریچارد روت	۸
مقدمه	۱۱



فصل اول: (حلول در جسمی تازه)

هسینگُ چن، تبدیل به شائو یو می شود	۲۷
------------------------------------	----

فصل دوم: (پسر دانشمند)

ملاقات شائو یو با تسای فنگ در هوا یین	۴۵
ملاقات شائو یو با چان یوئه در لویانگ	۵۸

فصل سوم: (فارغ التحصیلی)

ملاقات شائو یو با چیونگ پی در چانگ آن	۷۴
ملاقات شائو یو با چون یون و فریب خوردن از او	۹۲

فصل چهارم: (فرستاده امپراتوری)

۱۱۷ ملاقات شائو یو با چینگ هونگ درین

۱۲۹ انتخاب شائو یو به نامزدی شاهزاده خانم لان یانگ

فصل پنجم: (ژنرال غربی)

۱۵۱ ملاقات شائو یو با لیائوین و لینگ پو در تبّ

۱۶۸ چیونگ پی، به شاهزاده خانم یینگ یانگ تبدیل می شود

فصل ششم: (حاکم وی)

۱۹۳ شائو یو، داماد امپراتوری می شود

۲۱۱ شائو یو، همسرانش را دست می اندازد

۲۲۲ شائو یو، مادرش را به دربار می آورد

۲۲۸ شائو یو و شاهزاده یوئه، به گردش شکاری می روند

۲۴۷ مجازات شراب

۲۵۴ بازنشستگی

فصل آخر: (بازگشت به معبد)

۲۶۸ شائو یو، تبدیل به هسینگ چن می شود

درباره کتاب

معرفی کتاب را با نام و یاد یگانه پروردگار عالم هستی و روشنایی بخش قلب های عاشقان، آغاز می کنیم. خدا را شاکرم که بار دیگر و با اثری دیگر، خدمت شما مردم خونگرم سرزمینم هستم. «رؤیای نه ابر» همانطور که از اسمش پیداست، قرار است برای لحظاتی ما را به سرزمین رؤیا ببرد، سرزمینی که زادگاه آرمان شهرها و آرزوهای سرکوب شده نام می گیرد و هر اتفاقی در آن ممکن است. کتاب حاضر، ترجمه ای است از اولین اثر از مجموعه سه گانه آقای روت به نام «زنان با فضیلت» که همراه با رمان های «ملکه اینهیون» و «چون هیانگ» منتشر گردید. باعث افتخار است که تاکنون توفیق ترجمه دو اثر از این مجموعه، حاصل شده است. امید است اگر زمان و عمری باقی بود، ترجمه اثر آخر نیز هرچه سریعتر در اختیار مردم خوش قلب میهن عزیزمان قرار گیرد. هرچند نویسنده این اثر، یک فرد کره ای ادیب به نام «کیم مان جونگ» است، اما چیزی که آن را با دیگر آثار هم ترازش متفاوت می کند، شخصیت ها و محیط داستانش است؛ تمام شخصیت ها، چینی هستند و مکان وقوع داستان در چین و عصر امپراتوری طلایی تانگ اتفاق می افتد، با این حال، جذابیت داستان، به دلیل داستان غیر قابل پیش بینی و ساختار به شدت خلاقانه آن است. قهرمان داستان راهبی بودایی است که پس از طی ماجراهایی، با فرستاده شدن به عالم رؤیا مجازات می شود. زندگی بعدی او اکنون در سرزمین رؤیا آغاز می گردد، زندگی که با گذشته اش کاملاً فرق می کند، او از همان سنین ابتدایی، مهارت و استعداد خاصی از خود نشان می دهد که بیانگر آینده روشنش است. سفرهای هیجان انگیز و ملاقات های پی در پی او با دختران مختلف و دیالوگ های آنها، به شدت خواننده را مجذوب خود می کند. داستان از چنان کششی برخوردار است که خواننده، ناخواسته مشتاق ادامه مطالعه می شود. یک نکته فلسفی در انتهای رمان نهفته است که تنها با مطالعه کامل اثر بدست می آید. در مورد جایگاه این اثر در کره لازم است یادآوری شود که آن را به عنوان بزرگترین اثر نوشته شده در کشور خود می شناسند و ارزش و احترام خاصی برایش قائل می شوند تا جایی که «اوم جونگ هوا» بازیگر و خواننده پاپ کره ای یکی از آلبوم های موسیقی خود را از عنوان همین اثر برگزیده است. در ترجمه اثر تمام سعی خود را برای

ارائهی یک متن روان و قابل فهم برای همه فارسی زبانان عزیز به کار گرفته ام، اثر روت فاقد پانویس و توضیحات اضافی بود تا به قول خودش، حواس خواننده در طول مطالعه پرت نشود، با این حال اینجانب با درک نظر آقای روت پانویس ها را در پایان هر فصل درج کرده ام تا خواننده اگر علاقه مند بود، به دلخواه خود، به آن مراجعه کند، لازم به یادآوری است که توضیحات پانویس ها را از ترجمه جناب آقای هاینز اینسو فنکل از همین اثر اتخاذ کرده ام. با این حال، از خوانندگان گرامی خواهشمندم اگر خطایی در جای جای متن مشاهده می کنند، عفو بفرمایند، چرا که تمام توان خود را به کار گرفته ام و نتیجه نهایی، همین بوده است. از آنجایی که نگرانم در معرفی بیشتر کتاب، داستان اصلی، لو برود، بیشتر از این به بحث نمی پردازم و از خوانندگان عزیز دعوت می کنم با مطالعه اثر به جذابیت و غنای آن پی ببرند و لحظات شادی را سپری کنند. همچنین اگر دنبال اطلاعات بیشتری هستید می توانید مقدمه ریچارد روت را مطالعه فرمایید، با این حال در نظر داشته باشید که حاوی مقداری اسپویل است و ممکن است داستان اصلی را لو دهد. با تشکر.

«امید وحدت نارویی»

شنبه، دوم تیرماه ۱۴۰۳



درباره ریچارد روت

سیسیل ریچارد روت (به انگلیسی: Cecil Richard Rutt) (زاده ۲۷ اوت ۱۹۲۵ - درگذشته ۲۷ ژوئیه ۲۰۱۱) یک کشیش کاتولیک رومی انگلیسی و یک اسقف سابق انگلیسی بود. روت تقریباً ۲۰ سال از زندگی خود را صرف خدمت به عنوان یک مبلغ انگلیکن در کره جنوبی نمود و به آن کشور علاقه عمیقی پیدا کرد. او احتمالاً آخرین نفر از سلسله مبلغان غربی بود که با جیمز اسکارث گیل، هومر بی. هالبرت، جورج هیبر جونز و اسقف انگلیسی، مارک ناپیر ترولوپ آغاز شد و پایه‌های آنچه را که امروزه به عنوان مطالعات کره‌ای شناخته می‌شود، بنا نهاد. روت چند سال پس از بازنشستگی اش به عنوان اسقف انگلیسی، یکی از چندین انگلیکن پذیرفته شده در کلیسای کاتولیک روم در سال ۱۹۹۴ بود. او سال بعد به عنوان کشیش کاتولیک رومی منصوب شد و سال‌های پایانی زندگی خود را در کورنوال گذراند.

اوایل زندگی:

روت پسر سیسیل روت و مری هیر (با نام خانوادگی ترنر) بود. او در مدرسه گرامر هانتینگدون، کالج الهیات کلهام در ناتینگهام شایر و کالج پمبروک، کمبریج تحصیل و مدرک کارشناسی ارشد خود را از آنجا دریافت کرد.

وزارت انگلیکن:

روت به عنوان شماس مایکلماس (۲۹ سپتامبر) ۱۹۵۱ و در روز سنت متی (۲۱ سپتامبر) ۱۹۵۲، هر دو بار توسط ادوارد وین، اسقف الی، در کلیسای جامع الی منصوب شد. پس از کار آزمایشی

در سنت جورج کمبریج، او در سال ۱۹۵۴ به همراه راجر تنانت به عنوان مبلغ به کره جنوبی رفت. در سال ۱۹۶۵ به عنوان دیکان سئول غربی منصوب شد. در ژوئن ۱۹۶۶ او به عنوان دستیار اسقف اعظم دائجون منصوب و توسط مایکل رمزی، اسقف اعظم کانتربری شد. در فوریه ۱۹۶۸، انتصاب او به عنوان اسقف دائجون اعلام شد. او در سال ۱۹۷۳ به عنوان فرمانده دستورات امپراتوری بریتانیا انتخاب شد.

در سال ۱۹۷۳ روت با احساس اینکه زمان آن فرا رسیده است که کره ای ها مسئولیت بخش خود را از انگلیکن، بر عهده بگیرند، استعفای خود را به عنوان اسقف دائجون ارائه کرد و قصد داشت به عنوان یک کشیش ساده در کشوری که بسیار دوستش داشت، خدمت کند. سرانجام ثابت شد که غیرممکن است و در ژانویه ۱۹۷۴ او به عنوان اسقف اعظم کلیسای انگلستان در ترورو با عنوان اسقف سنت آلمان منصوب شد. او این سمت را در روز معراج (۲۳ مه) ۱۹۷۴ بر عهده گرفت. زمانی که در کورنوال بود، زبان کورنی را برای جشن عروسی در کورنیش آموخت. در اکتبر ۱۹۷۸ اسقف لستر نام گرفت: او بین بازنشستگی سلفش در پایان سال ۱۹۷۸ و به مقام رسیدن خود در ۲۴ مارس ۱۹۷۹، به ریاست رسید.

در سال ۱۹۸۲ روت که همیشه و به شدت به کاتولیک انگلو گرایش داشت، به عهد وحدت با کلیساهای متدیست، موراویا و کلیساهای اصلاح شده متحد رأی مخالف داد. در ژوئیه ۱۹۸۵ به مجلس اعیان معرفی شد. او در ۱ اکتبر ۱۹۹۰ بازنشسته شد و برای زندگی به فالموت در کورنوال رفت، جایی که عاشقش شده بود. او در ۸۷ سالگی در بیمارستان Treliske، Truro درگذشت.

بافندگی:

روت علاقه شدیدی به بافندگی پیدا کرد و تاریخچه ای از این هنر را در کتاب «تاریخچه بافتنی دستی» (بتسفورد، ۱۹۸۷) نوشت. مجموعه کتاب های او در زمینه بافندگی اکنون در مدرسه هنر وینچستر (دانشگاه ساوتهمپتون) نگهداری می شود. روت با انجمن

بافندگی و قلاب دوزی از زمان تأسیس آن در سال ۱۹۷۸ درگیر و تا زمان مرگ خود، رئیس آن بود.

آثار برگزیده:

- ۲۰۰۲ - شهدای کره ای
- ۱۹۹۹-کره: فرهنگ لغت تاریخی و فرهنگی (با کمک کیت ال. پرات)
- ۱۹۹۶ - کتاب تغییرات (ژویی): سند عصر برنز
- ۱۹۸۷ - تاریخچه بافتنی دستی
- ۱۹۸۰ - رؤیای نه ابر، اثر کیم مان جونگ
- ۱۹۷۴ - زنان با فضیلت: سه رمان کلاسیک کره ای
- ۱۹۷۲ - ویرایش تاریخ مردم کره (جیمز اسکارث گیل)
- ۱۹۷۱ - باغ بامبو: مقدمه ای بر سیجو
- ۱۹۶۴ - آثار و روزهای کره ای: یادداشت هایی از دفتر خاطرات یک کشیش
- ۱۹۵۸ - مقدمه ای بر سیجو، گونه ای از شعر کوتاه کره ای
- ۱۹۵۶ - کلیسا به کره خدمت می کند.

مقدمه

رمان «رؤیای نه ابر» یا «کوانمونگ»، جایگاه ویژه‌ای در تاریخ ادبیات داستانی کره دارد. این اثر به طور سنتی، قدیمی‌ترین رمان بزرگ نوشته شده در کره شناخته می‌شود، با این حال، داستان آن در چین اتفاق می‌افتد و هیچ نسخه‌ی کره‌ای (هانگول) وجود ندارد که با اطمینان بتوان آن را به عنوان اثر اصلی معرفی کرد. این اثر در معنای مدرن غربی به ندرت یک رمان واقعی به شمار می‌رود و بیشتر یک اثر عاشقانه است که در ابتدای کتاب، چیزی از نویسنده یا عصر او نمی‌گوید.

این کتاب در قرن هفدهم نوشته شده است، یعنی زمانی که فرهنگ کره، هنوز تحت تأثیر چین بود و حتی زبان زندگی روزمره نیز عمیقاً تحت تأثیر اندیشه‌های چینی قرار داشت. الفبای کره‌ای کاملاً با چینی متفاوت است، اما از آنجا که لاتین، زبان ادبی و اداری اروپای قرون وسطی بود؛ چینی هم زبان ادبی و اداری کره تا پایان قرن نوزدهم به شمار می‌رفت. کره‌ای‌ها در اصول هنری، سیاسی و اخلاقی خود به چین می‌نگریستند و اشعار کره‌ای که به زبان چینی نوشته می‌شد، اغلب مورد توجه منتقدان چینی قرار می‌گرفت.

بیشتر آنچه که در فرهنگ اشرافی کره، بهترین شناخته می‌شد، از چین الهام گرفته شده بود. کنفوسیوس‌گرایی که به شکل همزمان در چین و در دوره‌ی سلسله‌ی سونگ توسعه یافته بود، فلسفه‌ی اصلی و در واقع مذهب رسمی ملت کره بود. این آیین، اصول هنر و ادبیات و همچنین اخلاق را در این کشور تعیین می‌کرد.

بودیسم در دوره‌ای از کسوف به سر می‌برد، با این حال از نابودی کامل به دور بود؛ زیرا معابد آن در کوه‌های خارج از شهرها شکوفا می‌شد و آموزه‌های آن، نیازهای عاطفی زنان را که کنفوسیوس‌گرایی چیزی برای عرضه‌ی آن نداشت، برآورده می‌ساخت. تائوئیسم به عنوان یک نظام مذهبی و رسمی سازمان یافته در کره وجود نداشت و با وجود اینکه افسانه‌های آن،

از کتاب های چینی ارائه شده توسط مفسران کنفوسیوسی امپراتوری سونگ اقتباس شده بود، مانند بودیسم، از سوی حاکمیت به رسمیت شناخته نمی شد.

خاندان حاکم بر کشور، عمداً یک نظام حکومتی کنفوسیوسی را با توجه دقیق به آداب و رسوم آیینی توسعه داده بودند که از نظر تئوری، هم برکت مداوم آسمانی و هم ثبات سیاسی کشور را تضمین می کرد.

پیشینه داستانی کو اونمونگ در چین آرمانی اتفاق می افتد. ایده آل های گره ای در قرن هفدهم، در هیچ محیط خیالی دیگری قابل تصور نبودند. از این رو، سبک نگارش چینی کو اونمونگ، یکی از معمول ترین ویژگی های گره ای دوران خودش است.

نویسنده کتاب، **کیم مان جونگ** بود که معمولاً با نام مستعار **سوپ او** (بندر غربی) نیز شناخته می شد. او در سال ۱۶۳۷، اندکی بعد از مرگ پدرش که پس از تهاجم مانچوها به گره در همان سال در جزیره کانگهوا خودکشی کرده بود، به دنیا آمد. این حقیقت که او هرگز پدرش را ندید و با تنها برادرش در خانواده ای زنانه بزرگ شد، تأثیر عمیقی روی او در تمام طول زندگی اش گذاشت. مادرش از طایفه هه پیونگ و نوه شاهزاده خانم سلطنتی، چونگ هه بود. اعضای طایفه هه پیونگ، به خاطر پایبندی شدید خود، به ویژه زنانشان به آداب و رسوم کنفوسیوس، زبانزد بودند. با وجود فقر دوران کودکی خانواده، موقعیت اجتماعی آن ها همچنان حفظ شد و یکی از برادرزاده های کیم مان جونگ، در نهایت با خانواده سلطنتی ازدواج کرد و **ملکه اینگیونگ** شد. مادرش شیفته شعر و یادگیری بود و برای اطمینان از اینکه پسرانش آثار کلاسیک و شعر چینی یاد بگیرند، خودش شخصاً به آن ها تعلیم می داد و برایشان کتاب می خرید یا قرض می کرد، حتی اگر لازم می شد، با دستخط خودش به نسخه برداری می پرداخت. تأثیر این تربیت زنانه و اصیل در نوشته های کیم مان جونگ دیده می شود. اشعار او بر مفاهیم عاشقانه تمرکز دارد و رمان هایش، دغدغه های زندگی زنان را به رخ می کشد. چنین روشی، کاملاً با شهرت او که یک زن دوست بود، مطابقت داشت. وظیفه شناسی فرزندی افراطی و توجه به آداب اشرافی، از مضامین خاص کو اونمونگ و نمونه ای از تأثیری است که او بر معاصرانش گذاشت.

او در سن ۲۸ سالگی در **آزمون سراسری خدمات دولتی** که تنها دروازه ورود به حرفه سیاسی بود، در صدر فهرست قرار گرفت و شروع به پیشروی در مشاغل مختلف اداری کرد. در آن زمان، گره باید انرژی خود را برای بازسازی کشور، پس از ویرانی های ناشی از **تهاجم ژاپن** در دهه آخر قرن شانزدهم و **حمله مانچوها** در زمان تولد کیم مان جونگ، صرف می کرد، اما اشراف دربار گره، همچنان تلاش های خود را برای کسب قدرت به کار می گرفتند. آن ها خود را به صورت احزاب مختلف درآورده و سپس بار دیگر به دسته های مختلف تقسیم می شدند. زندگی عمومی آنها در جنگ دائمی، اتهام به یکدیگر و نوشتن عریضه های اعتراضی می گذشت. برخورد با مسائل جرم و فساد، اغلب جنبه تشریفاتی داشت؛ با این حال سرنوشت متهمان، معمولاً نه تنها اخراج از پست دولتی، بلکه تبعید به مناطق دورافتاده بود.

در سال ۱۶۷۱، کیم مان جونگ به عنوان بازرس سلطنتی منصوب شد تا به صورت ناشناس به استان ها سفر کند و تخلفات فرمانداران محلی را به گوش پادشاه برساند. سال بعد، او به پایتخت بازگشت، اما در سال ۱۶۷۴، با مرگ **ملکه اینسون**، دولتمردان در یک نزاع شدید درگیر شدند. این بار درگیری به خاطر شکل مناسب سوگواری برای بانو چوی بود که به عنوان خدمتکار سلطنتی مخصوص ملکه، باید در کنار او، دفن می شد.

در نتیجه، حزب کیم منحل و او از پست دولتی اش برکنار شد. در سال ۱۶۷۹ دوباره به کار بازگشت و پس از خدمت در هیأت مناسک، در سال ۱۶۸۳، وزیر کار شد و سپس به عنوان قاضی محلی قدرت را در دست گرفت، اما دوباره توسط جناح مقابل استیضاح و مجبور به کناره گیری از قدرت شد.

در سال ۱۶۸۵ بار دیگر در یک پست بلندپایه دفتری که مربوط به آرشیوها و نسخه های سلطنتی بود، به کار پرداخت. دیری نپایید که دوباره به دردسر افتاد؛ زیرا به آنچه بی عدالتی در رفتار با یک دانشمند دیگر می دانست، اعتراض کرده بود. او این بار به **سونچون**، در استان **پیونگان شمالی** تبعید شد. یک سال بعد، در سال ۱۶۸۸، دوباره به خدمت فرا خوانده شد، اما فوراً مشکلات ناشی از اخراج ملکه اش، **اینهیون** از طایفه مین، او را درگیر کرد؛ ملکه بی گناه را از قصر بیرون

فرستاده بودند تا در روستا زندگی کند و در عوض، معشوقه ای به نام **جانگ** را به جای او سر کار آورده بودند. **پادشاه سوکجونگ**، بیش از هر پادشاه دیگری با زنان قصر مشکل داشت، این داستان خاص، حتی به فرهنگ عامه کره هم راه پیدا کرده است. این زنان، نه تنها در قصر به یکدیگر حسادت می کردند، بلکه با ارتباطات خانوادگی خود در جناح های مختلف دربار، درگیر بودند. به این ترتیب، کیم مان جونگ بار دیگر مورد سوء نظر قرار گرفت و در سال ۱۶۸۹ به **جزیره نام هه**، در ساحل جنوبی و نزدیکی **یوسو** تبعید شد. قبل از اینکه جناح او بتواند بار دیگر قدرت را در سئول بدست بگیرد، در سال ۱۶۹۲، همانجا درگذشت.

مادرش، زمانی که او در تبعید به سر می برد، در گذشته بود و او هرگز از [غم] این فقدان رهایی نیافت. با این حال، در سال ۱۶۹۸ پس از مرگش، اعاده حیثیت شد و چند سال بعد، هنگامی که ملکه جانگ به خاطر سقوط حزب خود، از عنوانش خلع شد، به طور رسمی عنوان افتخاری «**مونهیو**» به او داده شد که به دلیل وظیفه شناسی فرزندی و مهارت ادبی اش بود. مانند بسیاری از شخصیت های آن دوره، به سختی می توان از میان اسناد تاریخی، تصویری واضح و قابل اعتماد از شخصیت او بدست آورد. با توجه به وابستگی ها سیاسی نویسنده به یک حزب خاص، گاه مورد ستایش قرار می گیرد و گاه سرزنش می شود.

با این حال، روشن است که او مردی با دانش فوق العاده گسترده، علاقه مند به مذهب، موسیقی، ریاضیات و نجوم و همچنین ادبیات بود. آشنایی او با موسیقی با موضوع برخی از اشعار او به خوبی نشان داده شده و در جزئیات کو اونمونگ نیز قابل مشاهده است. نوشته های او بیشتر شامل شعرها و مقالاتی است که بنا به رسم زمانه، پس از مرگ او به چاپ رسیده اند؛ دو رمان «**کو اونمونگ**» و «**ساسی نامجونگ کی**» (شرح سفر بانو سا به جنوب) نیز دو اثر برجسته او به شمار می روند. «ساسی نامجونگ کی» رمانی بسیار کوتاه تر و مختصر تر از کو اونمونگ است و در حدود سال ۱۶۸۹ یا بعدتر نوشته شده است. داستان آن در مورد زندگی یک صیغه است. هرچند، مکان داستان در عصر امپراتوری چینی **مینگ** می گذرد، اما به طور واضح، هجویه ای در مورد زندگی خانوادگی پادشاه سوکجونگ است.

تاریخ نگارش متن کو اونمونگ، مبهم است؛ اما اینطور که گفته اند، کیم مان جونگ آن را برای تسلی دادن به مادرش، وقتی که برای اولین بار در زمان تبعیدش به **سانمونگ** از او جدا شد، نوشت. او در آن زمان حدوداً پنجاه ساله بود. هیچ دلیلی برای شک کردن به این گفته وجود ندارد جز این که شکل پیچیده تر آن را باور کنیم که می گوید، کتاب در یک شب، کامل شده است! با این حال، اثر تمام شده، نشانه های اینکه فی البداهه نوشته شده باشد را ندارد.

کیم ته جون در اثر پیشگام خود «**جوسون سول سا**» که در مورد داستان های قدیمی گُره ای در سال ۱۹۳۳ منتشر شد، اولین کسی بود که بیان کرد، کو اونمونگ به زبان گُره ای نوشته شده و بعدها به چینی ترجمه شده است. هیچ مدرکی دال بر اثبات این نظریه ارائه نشد، اما این باور، همچنان بی چون و چرا دنبال می شد تا اینکه چانگ کیو بوک در سال ۱۹۶۱، اولین مطالعه جدی اش را از چاپ های مختلف منتشر کرد و به این نتیجه فرضی رسید که متن چینی چاپ شده روی چوب **چونجو** که در سال ۱۸۰۳ نوشته شده، قدیمی ترین و معتبرترین نسخه موجود است. به نظر می رسد تمام نسخه های گُره ای، ترجمه ای از زبان چینی باشند، این نشان می دهد که مادر کیم مان جونگ که کتاب برای او نوشته شده بود، به ادبیات چینی تخصص داشت.

علاوه بر این، کتاب پر از ارجاعات رسمی مربوط به تاج و تخت، احکام، دعاها و اشعار است و بعید به نظر می رسد توسط مردی با سابقه و دوره کیم مان جونگ، فقط به زبان گُره ای نوشته شده باشد. با این حال، در بحث اولویت نسخه چینی، یک نقطه ابهام وجود داشت؛ نسخه مربوط به سال ۱۸۰۳، هر چند کامل تر از هر نسخه گُره ای دیگر در نظر گرفته می شود، اما فاقد یک قسمت مهم است که عبارت است از: «توصیف وضعیت ذهنی هسینگ چن، وقتی در پایان کتاب از خواب بیدار می شود.» این اختلاف از آنجا بیشتر مورد توجه قرار گرفت که ترجمه انگلیسی اثر تحت عنوان «**رؤیای ابری نه**» توسط **جیمز اسکارث گیل** در سال ۱۹۲۲ و در لندن منتشر شد. اثر گیل، با هیچ نسخه شناخته شده ای مطابقت نداشت. محققان به این نتیجه رسیدند که منبع گیل باید یک نسخه گُره ای باشد که از زبان چینی ترجمه شده است. اما در سال ۱۹۷۱، در میان

مقالات او در شهر مونترال، یادداشتی یافتیم که وی صریحاً در آن اشاره می کرد که از یک نسخهٔ چینی کار کرده و هرگز نسخه‌ای به زبان کره ای ندیده است، این نشان می داد که او از یک نسخهٔ چینی غیر از نسخهٔ ۱۸۰۳ استفاده کرده که برای محققان مدرن ناشناخته بود.

در میان کتاب های خودم، یک جلد کهنه و قدیمی از نسخهٔ چینی دو جلدی کو اونمونگ وجود داشت که در نوامبر ۱۹۷۰ در یک مغازهٔ عتیقه فروشی در چونجو یافته بودم، صاحب مغازه آن را به من هدیه داده بود و من زحمت بررسی آن را به خود نداده بودم. هنگامی که در پاییز ۱۹۷۱ به آن نگاه کردم، متوجه شدم که در سال ۱۷۲۵ در **ناجو** چاپ شده و حاوی فصل «بیداری» است. پروفیسور جونگ در سال ۱۹۷۰ کتاب مشابهی را در **دنگو** کشف کرده بود و یک نسخهٔ دیگر از آن را در اختیار دارد. جلد اول این نسخهٔ چوبی هنوز پیدا نشده، اما چهار نسخهٔ خطی از کل متن شناسایی شده اند. پروفیسور جونگ، مقاله ای در توصیف نسخه ۱۷۲۵ منتشر کرد که می توان آن را مبنای ترجمهٔ گیل دانست.

ادامهٔ تحقیقات پروفیسور جونگ، باعث شد تا او نسخه های خطی به زبان چینی را دقیق تر از قبل بررسی کند. او آن ها را در سه گروه طبقه بندی کرد که دو نمونهٔ آن، از نسخه های چوبی ۱۷۲۵ و ۱۸۰۳ تشکیل شده است و سومین نمونه، با این واقعیت متمایز می شود که عنوان فصل اول که در نسخهٔ چوبی با یونهُوا بونگ یا «قلهٔ نیلوفر» آغاز می شد، در این گروه از نسخه های خطی با نوجون «راهب پیر»، آغاز می شود.

نسخهٔ ۱۷۲۵ برتر از نسخه ۱۸۰۳ است، اما هر دو خطا و اشتباهات مختلفی دارند و فاقد جملات کامل نسخهٔ نوجون هستند. بنابراین نسخه نوجون احتمالاً اصل است، اما تنها به شکل نسخهٔ خطی وجود دارد و هنوز ویرایش مدرنی از آن منتشر نشده است.

در حال حاضر می توان گفت که نسخه های مختلف زبان کره ای، همگی از زبان چینی ترجمه شده اند. سه مورد از آن ها، اهمیت بیشتری نسبت به بقیه دارند: یکی در کتابخانهٔ دانشگاه ملی سئول است، دیگری در اختیار پروفیسور یی کا وون و ترجمه متن نوجون چینی که توسط پروفیسور جونگ صورت گرفته است.

متن دانشگاه ملی سئول، ترجمه خلاصه شده نسخه خطی نوجون به شمار می رود که احتمالاً در نیمه دوم قرن نوزدهم نوشته شده است.

نسخه پروفیسور یی، نسخه جدیدتری است که تا حدودی بر اساس نسخه دانشگاه ملی سئول است، اما مربوط به نسخه گره ای پانگمون از نوع چاپ فلزی است که در سال ۱۹۱۷ منتشر شد. نسخه یی کا وون در سال ۱۹۵۵ به صورت حاشیه نویسی شده توسط صاحب آن منتشر شد؛ این درحالی بود که متن دانشگاه ملی سئول تا اواخر سال ۱۹۷۲ منتشر نشد.

هنگامی که درحال نوشتن اولین پیش نویس ترجمه خود در سالهای ۹-۱۹۶۸ بودم، از نسخه یی کا وون استفاده و کاستی های آشکار آن را تنها از نسخه طولانی تر موجود، یعنی نسخه چینی ۱۸۰۳ تکمیل کردم. با این حال، از زمان انتشار متن دانشگاه ملی سئول، اصلاحات و الحاقات بیشتری در آن انجام داده ام. اگر یک ویرایش انتقادی از نسخه چینی نوجون در دسترس بود، بهتر این بود که یک ترجمه براساس آن شکل می گرفت، اما من فایده کمتری برای منتظر ماندن تا حصول این امکان می بینم. تاریخ نسخه متنی، یک داستان فرسایشی است و بهترین کاری که می توانیم در حال حاضر انجام دهیم، این است که کمبودهای نسخه های کوتاه تر را تکمیل کنیم، گاهی اوقات نیز مجبور می شویم تصمیمات دلخواه خود را در مورد مکان هایی که نسخه ها در آن با یکدیگر اختلاف دارند، پیاده کنیم. تفاوت ها همه در جزئیات هستند که بیشتر شامل جزئیات دیالوگ ها می شود.

نسخه چینی، مثل سبک دیگر رمان های چینی، به شانزده بخش ناهمگون تقسیم می شود که هرکدام دارای اشعار دوبیتی چینی هستند. این شانزده فصل، گاهی با ساختار اثر ناسازگارند، بنابراین آن را نادیده گرفتم و یک تقسیم بندی کاملاً جدید در بخش هایی انجام دادم که معتقدم، تصویر بهتری از شکل واقعی کتاب ارائه می دهد.

این کتاب از توصیف یک خواب طولانی و شروع و پایان آن تشکیل شده است. در درون این رؤیا چندین رؤیای مختلف وجود دارند، اما اتفاقی هستند نه ساختاری. موضوع داستان، ساده و از نظر زمانی، پیوسته است.

در آغاز کتاب آمده است که چطور یک راهب بودایی به یک دانشمند جوان و باهوش کنفوسیوسی تبدیل می شود و در پایان، نشان می دهد که چگونه بار دیگر به یک راهب تبدیل می شود. بخش عمده ای از رؤیا، مربوط به زندگی موفق کنفوسیوسی اوست. این رؤیا تقریباً به دو بخش تقسیم می شود. در بخش اول، قهرمان با هشت زن ملاقات و در بخش دوم، با آن ها ازدواج می کند. زنان در مکان های مختلف ملاقات می شوند و تغییرات مکان ها، باعث می شود، هر زن در هر مکان، رفتار متفاوتی از خود نشان دهد، همین موضوع باعث می شود بخش اول کتاب، تنوع پویاتری داشته باشد. این روایت اپیزودیک، با داستان مربوط به رابطه او با یک دختر (چیونگ پی) که به طور رسمی از جانب او حمایت می شود، گره می خورد و با این چالش که امپراتور از او می خواهد با شاهزاده خانم لان یانگ ازدواج کند، پیچیده تر می شود.

بخش دوم رؤیا، روایت شادی و افتخار پس از رسیدن به ثروت و موفقیت است. این بخش، برخلاف بخش اول، پویایی کمتری دارد، اما دارای دیالوگ های بیشتری است. در این بخش، دلبستگی روانی زیادی بین شخصیت ها ایجاد می شود که تأثیر آن در بین شخصیت های زن، متمایزتر است. مشکلاتی که راوی در بخش اول قرار است حل کند، به ویژه مشکل ژنرال امپراتوری و وفاداری به پیمان ازدواج، در این بخش، حل می شوند. مسئله ی کم اهمیت تر، تعیین اولویت میان شاهزاده خانم لین یانگ و شاهزاده خانم فرزندخوانده است که بخشی از داستان را به خود اختصاص می دهد؛ نویسنده به خود اجازه می دهد دو چالش در اثنای داستان تنظیم کند: یکی گردش شکار (با توجه به شعر توفو) و دیگری صحنه مجازات شراب. در نهایت بهترین صحنه در این کتاب مربوط به زمانی است که پیرمرد و هشت همسرش فلوتی را در گرگ و میش بالای تپه ای می نوازند. در اثنای داستان، عناصر بخش قبلی کتاب برای یکپارچه کردن کل اثر، بارها تکرار می شوند.

بعد از روایت قوی و دیالوگ های تند بخش اول، بخش های بعدی آهسته تر پیش می روند؛ اما عملکرد مناسبی دارند. نکته داستان، این است که قهرمان باید بیش از حد موفق باشد؛ او باید از تمام کامیابی ها و موفقیت های دنیوی لذت ببرد. وقایع اصلی داستان، تنها چهار سال از آغاز جوانی او را پوشش می دهند. سال های باقی مانده عمر او تنها در چند صفحه خلاصه می شود.

این موضوع ممکن است به قدری نامناسب به نظر برسد که شاید فکر کنید بهتر بود داستان زمانی به پایان می‌رسید که قهرمان، تمام افتخارات ممکن در جهان را به دست می‌آورد. با این حال، سعادت آرمانی عمر کیم مان جونگ، دوران پیری اش بود که در صلح و آرامش می‌گذشت و بدون چنین دوره طولانی و آرامی از زندگی، تأثیر داستان ضعیف می‌شد. موضوع اصلی کتاب در عنوان آن است و زندگی مردی را توصیف می‌کند که به تمام سعادت‌های دنیوی دست می‌یابد. هیچ چیز به طور جدی سعادت ذاتی او را تهدید نمی‌کند. با این حال، در پایان کتاب معلوم می‌شود که همه چیز، رؤیایی بیش نیست، نه به این دلیل که چنین رؤیایی نمی‌تواند در واقعیت اتفاق بیفتد، بلکه به این دلیل که حتی اگر اتفاق هم بیفتد، ارزشی واقعی نخواهد داشت. منظور کیم مان جونگ این نیست که چون زندگی انسان دردناک و بی‌رحم است، ارزشی ندارد و باید بهتر شود؛ بلکه می‌گوید حتی در بهترین حالت ایده آلش هم، چیزی بیش از یک رؤیا نخواهد بود.

روایت نگارش داستان، قابل توجه است، کیم مان جونگ قرار بود با این اثر به مادرش تسلی خاطر فلسفی بدهد؛ نه اینکه صرفاً او را از طریق عشق، فریب دهد. پسرش با وجود کار پر زحمت، طعم موفقیت را چشیده بود، هم او و هم مادرش از شعر لذت می‌بردند. با این حال، تلخی تبعید، چیزی کم‌تر یا بیشتر از لذت موفقیت نبود. زندگی مثل یک رؤیای بهاری است. در بودیسم کره‌ای، راهبی که به نهایت تحصیلاتش دست یافته است، می‌تواند دوباره به داد و ستد بپردازد و بی‌دغدغه در دنیای معمولی زندگی کند. همین موضوع را می‌توان در آثار آن دسته از نویسندگان مسیحی یافت که ادعا می‌کنند روش منفی رهبانیت را می‌توان با دیدی جهان‌شمولانه و مثبت نگریست. کو اونمونگ از این مفهوم، چندان دور نیست؛ زیرا با اینکه به وضوح می‌گوید تمام زندگی، یک رؤیاست، اما خود رؤیا را نیز رد نمی‌کند. این مورد در پایان کتاب با «تمثیل خواب جوانگ تزو»، که پروانه بوده است نقل می‌شود و این ظن وجود دارد که رؤیایش ممکن است غیرواقعی نبوده باشد. با این حال، چه باید آن را غیرواقعی تفسیر کرد و چه نه، نوشته‌ها و جذابیت‌های رمان، بیشتر در لذت عشق‌های قهرمان و زندگی اش در دنیای

امپراتوری متمرکز است. این رمان یک رمان بودایی است، اما به هیچ وجه ارائه‌ی ساده‌ای از الهیات فرار نیست.

سه آیین در این کتاب توصیف شده‌اند، اما به گونه‌ای که گویی فقط در همان چین بوده‌اند، نه به شکلی که تا آن زمان در کره وجود داشته‌اند. آداب و رسوم موجود در رمان، کاملاً کنفوسیوسی است؛ بیشتر اساطیر آن، دارای عرفان عجیب و غریب تائوئیستی هستند و اندیشه‌ی اصلی آن بودایی است؛ با این حال، عادت همیشگی قصه‌گویان کره‌ای، این بود که مکان قصه‌هایشان را در چین قرار دهند. انتخاب دوره‌ی تانگ هم بسیار طبیعی بود، زیرا نه تنها در فرهنگ چین، بلکه حتی در فرهنگ جهانی به عنوان عصری طلایی در نظر گرفته می‌شود.

هماهنگی محیط داستان قابل توجه است. مکان جغرافیایی، کاملاً درست تعیین شده است. داستان از منطقه‌ای در جنوب شانگهای امروزی شروع می‌شود و تمام سفرهای قهرمان، منطقی به نظر می‌رسد. پیشینه‌ی تاریخی داستان هم منطقی است. تنها ایرادی که می‌توان گرفت، به برخی از کنایات ادبی حروف است. داستان در اوایل قرن نهم اتفاق می‌افتد، یعنی زمانی که افراد بسیار پیر، می‌توانستند عصر **امپراتور شوان زونگ** (۷۳۶-۷۱۳) و کم‌تر از یک قرن پس از شورش **امپراتور تسونگ** (۷۸۰-۸۰۵) را به یاد بیاورند. از چائو شیهِ لیانگ شورش هم یاد می‌شود. او در نیمه‌ی اول قرن نهم درخشید. مشکل فرماندهان هوبئی را می‌توان با هر یک از این رویدادها شناسایی کرد. جنگ تبّ به مبارزه‌ی طولانی مدت دودمان تانگ با **امپراتوری تو فان** اشاره دارد که پایه‌گذاران تبّ مدرن بودند. امپراتوری تو فان سرانجام از سال ۸۴۲ به بعد از هم پاشید و آخرین جنگ مهم آن با تانگ در سال ۸۲۱ در زمان سلطنت پادشاه **رال پا چن** به پایان رسید. «تسن پو»، عنوانی که به پادشاه تبّ در این رمان داده شده است، توسط چند حاکم تبّتی استفاده شده و نشان دهنده‌ی شخصیت تاریخی خاصی نیست؛ با این حال، عناوین رسمی دولتی متقاعدکننده به نظر می‌رسند و پیشینه‌ی دوره، به دقت و بدون معرفی اسامی افراد واقعی ایجاد شده است. در طول کتاب، مفاهیم فانتزی با داستان ترکیب می‌شوند که کاملاً باورپذیر است و تنها با در نظر گرفتن شیوه‌ی باور به قدرت‌های شرق آسیا، می‌توان همه چیز را پذیرفت. نبرد

اسرارآمیز با ارتش ماهی ها، تنها در عالم رؤیا رخ می دهد. شک و تردیدهایی در مورد خواستگاه واقعی دو دختر به نام های «نیائوین» و «لینگ پو» وجود دارد که تنها عناصر ماورایی داستان هستند و به راحتی می توان آنها را متوجه شد. از این رو، هیچکس نمی تواند ادعا کند که کو اونمونگ، پیش درآمدی بر ادبیات واقع گرایانه است. مفهومی که ما آن را «تصادف» و «احتمال» می نامیم، گره ای ها به آن «اینیون» می گویند که در مفهوم کل رمان نهفته است. بدون آن، داستان، نکته اصلی خود را از دست می دهد. من معمولاً «اینیون» را با عنوان «کارما» ترجمه کرده ام. اگر دقیق تر بگوییم، اینیون و کارما با هم متفاوت هستند. اینیون ترجمه ای از **هتوپراتیای**، در زبان سانسکریت و به معنای **علیت** است، در حالی که کارما به اعمال و اثرات اخلاقی آن در شخصیت، به ویژه در رابطه با تناسخ می پردازد. با این حال، هم استفاده محاوره ای انگلیسی از کارما و هم استفاده از عبارت گره ای اینیون باعث اشتباه گرفتن این دو مفهوم با هم می شود؛ اما در این رمان، واژه ها عملاً به جای یکدیگر به کار می روند. جوانی بی حد و حصر قهرمان داستان در زمان انجام کارهای بزرگ، به قدری گیل را آزار می داد که چند سال به سن تمام شخصیت ها افزود، ولی من این ارقام را همان طور که در نسخه گره ای آمده است، ترجمه کرده ام و اگر برداشتی که از ترجمه ام می شود درست باشد، احتمالاً، شخصیت ها، بزرگتر از سن خود به نظر می رسند، چرا که شیوه محاسبه سن گره ای و چینی، فرد را یک یا دو سال بزرگ تر از آن چیزی می داند که براساس محاسبات مدرن غربی صورت می پذیرد. استفاده از ایده عشاق بسیار جوان، نباید کسی را نگران کند. در دیگر رمان های مشهور گره ای، خصوصاً «چون هیانگ جون»، سن قهرمانان داستان، بسیار شبیه به کو اونمونگ است، همینطور سن بائو و دوستانش در اثر بزرگ چینی «**رؤیای عمارت سرخ**». همچنین نباید فراموش کرد که **ژولیت** شکسپیر، تنها چهارده سال داشت.

مطالبی که کیم مان جونگ در داستان خود به کار برده است را می توان در بسیاری از داستان های دیگر در چین و گره یافت. اغلب، تشخیص منشأ یک داستان در ادبیات کره، به دلیل عدم امکان تعیین تاریخ آن، دشوار است. در اینجا کافی است به این نکته اشاره کنیم که داستان

کره ای دیگری نیز وجود دارد که تقریباً مشابه داستان کو اونمونگ و در مورد مردی با شش صیغه است؛ موضوع آن در مورد زنی مکاره است که خود را به شکل یک زن بیوه درآورده، این داستان بسیار رایج‌تر و قدیمی‌تر از کو اونمونگ است. داستان پسری که با دختری ملاقات و خود را نوازنده زن معرفی می‌کند و آواز ققنوس را می‌نوازد را در جای دیگری هم می‌توان سراغ گرفت. موضوع پادشاه اژدها و دخترش یک مورد باستانی است که در نهایت می‌شود آن را در منابع بودایی هند، ردیابی کرد و بسیاری از جزئیات آن از داستان های کلاسیک چینی از جمله: «یینگ یینگ چوان» یا «هسی هسیانگ چی»، «سان کو چی ین یی» و «هسی یو چی» اقتباس شده است.

عنوان کتاب حاضر، کو اونمونگ، به معنای واقعی کلمه، «رؤیای نه ابر» است. رمان های چینی و کره ای که نام سه هجایی آن ها با حرف مِنگ (در گُره ای: مونگ) به معنی «رؤیا» به پایان می‌رسند، بسیار هستند. در هر صورت، رؤیا جزئی از زندگی بشر است. رمان های بعدی گُره ای که به زبان چینی نوشته شده اند عبارتند از: **اونگنومونگ** (رؤیای غرفه یشم)، **اونگنین مونگ** (رؤیای سیمرغ یشمی)، **یون نومونگ** (رؤیای تالار نیلوفر) و در نهایت **چونگنومونگ** (رؤیای تالار سبز). در ادبیات چینی، این سبک سابقه ای طولانی دارد که به **یانگ چو مِنگ** (رؤیای یانگ چو) از دوره تانگ و **یوان یانگ مِنگ** (رؤیای اردک های چینی) از دودمان مینگ باز می‌گردد.

در میان عناوین گُره ای، «اونگنومونگ» بیشترین شباهت را به کو اونمونگ دارد؛ زیرا داستان عاشقانه پیچیده ای را حکایت می‌کند که در قالب یک آغاز و پایان، در آسمان تنظیم شده است. این رمان، طولانی‌تر از کو اونمونگ، اما بسیار نامرغوب‌تر از آن است. آغاز و پایانی که در آسمان‌ها یا جاهای دیگر تنظیم می‌شود، الگویی است که در داستان های چینی هم به خوبی آزموده شده است. این ویژگی را می‌توان در «**هسی یو چی**» (سیر باختر) یکی از «سه رمان بزرگ چینی» یافت که از طریق ترجمه آرتور والی و با عنوان میمون به دنیای انگلیسی زبان ها معرفی شده است. یکی از آثاری که شباهت زیادی به داستان کو اونمونگ دارد، «**هونگ لو مِنگ**» یا

«رؤیای عمارت سرخ» است که نه تنها یکی از بزرگ ترین رمان های چین، بلکه جهان به شمار می رود. در این اثر نیز قهرمان جوانی به نام بائو مانند هسینگ چن در کو اونمونگ، با ماجراهایی روبرو می شود و سرانجام، داستان را با استاد مرموزش به پایان می رساند. با این حال ارتباطی مستقیم، بین این دو اثر وجود ندارد. رمان چینی، یک شخصیت اصلی کاملاً متفاوت با داستان گره ای دارد، عنصر مذهب در آن بسیار کم رنگ است و هفتاد و پنج سال بعد از «کو اونمونگ» نوشته شده است.

نام «ابر» در عنوان این اثر، اغلب به عنوان صفتی برای توصیف رؤیا شناخته می شود، اما با توجه به اهمیت ایده رؤیا در عناوین جدید این ژانر، چنین صفتی فاقد اهمیت خواهد بود. از سوی دیگر، ابر را به عنوان نمادی از بی اهمیت بودن زندگی انسان، می توان در آثار کنفوسیوسی یافت، در کاربرد بودایی، کلمه ابر می تواند به معنای یک مرید، به ویژه یک راهب سرگردان باشد. از آنجایی که عنوان «نه»، بدون شک به نه شخصیت اصلی داستان اشاره دارد که از زندگی مریدان بودایی به رؤیای زندگی دنیوی می رسند، بهتر است واژه «ابر» را به عنوان یک اصل اساسی در نظر بگیریم و عنوان اصلی اثر را با نام «رؤیای نه ابر» درک کنیم.

در هر رمان چینی یا کره ای، باید انتظار داشت که نام شخصیت ها و ساختمان ها معنایی نمادین داشته باشند. حتی نام های خانوادگی نیز با احتیاط در کو اونمونگ انتخاب می شوند. قهرمان داستان، یک راهب است که هسینگ چن (در گره ای: سونگجین) نامیده می شود نامش به معنی «صادق به طبیعت بودا» است. او وقتی تناسخ پیدا می کند، به خانواده یانگ می پیوندد. یانگ به معنی «درخت بید» است و با درختان بید در اولین مجموعه اشعار داستان مرتبط است. درخت بید، بیشتر در آهنگ های عشق و جدایی و گذر از زندگی انسان ها ظاهر می شود. نام خانوادگی مادر او لیو (Yu) است، این کلمه نیز به معنی درخت بید است.

نام خانوادگی اولین نفر از این هشت دختر، «چنگ چیونگ پی»، عنوان مشهورترین آهنگ های عاشقانه دوران باستان، یعنی «آهنگ های چنگ» در کتاب ترانه هاست. نام اصلی او به معنی «جواهر» است. عنوان شاهزاده خانم در این متن با اشاره به فلوت جادویی که او می نوازد، توضیح

داده می شود و همینطور عناوینی که این دو به طور رسمی با آن شناخته می شوند یعنی «بینگ یانگ» و «لان یانگ»، نام هایی سلطنتی محسوب می شوند که به ترتیب به معنای «شکوفه» و «ارکیده» هستند. کلمه شکوفه، رنگ و بوی خاصی دارد و ارکیده نماد ابهت است. در این نام ها به حروف دخترانه اشاره شده است.

نام خانوادگی «چین تسای فنگ»، نام خانوادگی یک امپراتور بزرگ و نام اصلی او به معنی «ققنوس رنگین کمانی» است. ققنوس شرقی، پرنده ای زیبا و نماد عشق و علاقه زناشویی و همچنین قدرت و توانایی است. تسای فنگ، دختری است که بیش از هر چیز، در سرودن شعر مهارت دارد. شخصیت تقریباً نمایشی او با شخصیت «چون یون» که معمولاً در داستان با او برابری می کند، در تضاد است. چون یون به معنی «ابر بهاری» است، او بانویی جوان است که کم تر به خود می بالد، قبلاً او را ابر صدا می زدند، اما اکنون لفظ بهار را نیز به آن افزوده اند که لحنی ملایم و کمی احساسی دارد.

دو دختر رقصنده و آوازخوان حرفه ای نیز به نوعی اسامی تقریباً اینچنینی دارند. کوئی چان یوئه، اسمی برگرفته از مهتاب دارد. نام خانوادگی او، نام درخت دارچین قرار گرفته در ماه است که با نام دوشیزه زیبای ماه، «هونگ هو» مرتبط است و نام اصلی او فقط به معنی «مهتاب» است. نام خانوادگی «تی چینگ هونگ» نام یک قبیله بربری غیرچینی نیز هست که ورود او به داستان از مرزهای شمال شرقی صورت می گیرد؛ نام اصلی او به معنی «غاز وحشی خجالتی» است. او سوارکار و شکارچی ماهری است و می تواند خود را به شکل یک پسر در آورد، او یکبار به کنایه، خود را پو لوان، «پرنده عشق» می نامد.

دو دختر مرموزی که در اردوگاه جنگی تبّتی ها ملاقات می شوند، «چن نیائوین» و «پو لینگ پو» نام دارند. نام خانوادگی چن نیائوین، به معنی «عمیق» و نام اصلی اش «حلقه ای از مه» است، زیرا از میان هوا می آید؛ دختر بعدی، دختر پادشاه ازدها، «پو لینگ پو» است که معنی ادبی اسم او، «امواج سفید» است.

نام راهب بودایی که قهرمان داستان را در آغاز و پایان رمان راهنمایی می کند، «لیو جو» یا «لیو گوان» است که از «سوترای الماس» گرفته شده و به معنی شش پنداره است. این شش

پنداره، عبارتند از: رؤیا، خیال، حباب، سایه، شب‌نم و روشنائی. اینها در مجموع، نماد کلیدی رمان هستند که در قطعۀ پایانی کتاب نیز نقل می‌شوند.

نام شخصیت‌های فرعی هم با دقت انتخاب شده‌اند و در مورد نام فرزندان شائو یو، به تناسب تحقیق شده است. در فصل آخر کتاب، نام غرفه‌های مختلفی که در داستان وجود دارد، به دقت بازگو شده است. در برخی موارد مفهوم اصلی به صورت کنایه آمیز مطرح می‌شود که ترجمۀ نام‌ها را به طور مختصر غیرممکن می‌سازد، بنابراین، من عبارات توضیحی را در متن قرار داده‌ام. نام‌های کنایه آمیز، بیشتر به شعر نزدیک هستند و اشعاری که در صفحات کو اونمونگ دیده می‌شوند، مانند بسیاری از داستان‌های دیگر از چین، گره و ژاپن، بخش جدایی ناپذیر اثر به شمار می‌روند. نوشتن اشعار، نشانه پخته بودن در تحصیل و تهذیب بود و به ویژه زمانی مورد تقدیر قرار می‌گرفت که براساس مجموعه‌ای از قوانین قافیه و موضوعی که توسط شخص دیگری پیشنهاد شده بود، سروده می‌شد. اشعار کو اونمونگ، همگی به زبان چینی اصیل نوشته شده‌اند و قالب‌های مختلفی را در بر می‌گیرند که برخی از آن‌ها دشوار تر از بقیه هستند؛ اما وقتی رقابتی شکل می‌گیرد تا معلوم شود شعر چه کسی بهتر از دیگری است، واقعیت، در کیفیت اشعار موجود در متن، نشان داده می‌شود. ثبات جزئیات اشعار، ممکن است بیش از علاقه کیم مان جونگ به ترکیب بندی اشعار زیبا، بازتاب پیدا نکند، اما این خود شاخصی دیگر از دقتی است که کو اونمونگ با آن ساخته شده است. این اثر از یک محیط اشرافی و یک محیط دنیاپرستانه پدیدار می‌شود، با این حال نه غیر اخلاقی است و نه حق به جانب؛ هرچند به ورای جهان هستی اشاره دارد، اما لذت‌های جهان شمول را انکار نمی‌کند. این واقعیت که کتاب سرگرمی خوبی است، از ارزش‌های متعالی آن نمی‌کاهد، بلکه آنچه را که ممکن است یک تمثیل فلسفی بوده باشد، به یک اثر ادبی واقعی و خلّاق تبدیل می‌کند.

«ریچارد روت»

فصل اول:

حلول در جسمی تازه

هسینگ چن تبدیل به شائو یو می شود:



پنج کوه مقدس چین^۱، عبارتند از: تائی شان در شرق، هُواشان در غرب، هِنگ شان در جنوب، هِنگ شان دیگر در شمال و سونگ شان در مرکز. هِنگ شان جنوبی مرتفع ترین آنهاست. در جنوب آن، رودخانه چِیو ای شان، در شمال، دریاچه تونگ تینگ و در اطراف آن، رودخانه های هِسِیائو و هِسِیانگ جریان دارند. پنج قلعه آنها به نام های، چو یونگ (روح آتش)، تزو کای (بنفش تیره)، تیئن چو (ستون های آسمان)، شیه لین (انبار صخره ای) و قلعه لین هُوا، (نیلوفر آبی)، معروف اند که از حیث ارتفاع در ابرها پنهان شده اند و دور دامنه هایشان، مه حلقه زده است تا جایی که در روزهای مه آلود، به سختی می توان تشخیص شان داد.

در زمان های قدیم، پس از اینکه یو بزرگ^۲، سیل را کنترل کرد، از این کوه بالا رفت و در آنجا، یک سنگ یادبود برای ثبت کارهای خود بنا کرد، حروف آن، هنوز هم واضح و قابل خواندن هستند. در زمان امپراتوری چین شی هوانگ^۳، بانو وی، با تبدیل شدن به یک جاودانه تائوئیست^۴، دستوری آسمانی یافت و با گروهی از پری های مرد و زن، به این کوه آمد. به همین دلیل، او را بانو وی از قلعه جنوبی می نامند. جدا از این، کارهای شگفت انگیز بسیاری در این کوه انجام شده است که گفتنش در اینجا نمی گنجد.

در زمان سلسله تانگ^۵، یک راهب پیر از هند به چین سفر کرد. او از قلعه نیلوفر آبی در رشته کوه هِنگ شان خوشش آمد و برای پانصد یا ششصد شاگرد خود، صومعه ای بنا کرد که در آنجا، نسخه ای از کتاب «سوترای الماس»^۶ را به آنها می آموخت. نام او لیوجو ارجمند بود که معمولاً با عنوان، استاد بزرگ، لیو گوان^۷ شناخته می شد. او تعالیم کتاب را به مردم می آموخت و

ارواح خبیث را پراکنده می کرد. در میان صدها شاگرد او، حدود سی نفر یا بیشتر، تبدیل به تحصیل کردگانی پیشرفته شده بودند. کوچکترین آنها، هسینگ چن^۸ نام داشت که چهره اش مانند برف صیقل خورده، پاک و روحش مثل جویباری در پاییز، زلال بود. سن او به سختی به بیست سال می رسید، اما بر تمام متون مقدس، تسلط داشت، لیو گوان هم خاطر منش و خردش، چنان دوستش داشت که به عنوان جانشین خود، تعیینش کرده بود.

هنگامی که لیو گوان، تعالیم را برای شاگردانش شرح می داد، پادشاه اژدهای^۹ دریاچه تونگ تینگ، عادت داشت خود را به شکل پیرمردی سفید پوش در بیاورد و برای شنیدن موعظه ها، در سالن سخنرانی بنشیند. یک روز لیو گوان به شاگردانش گفت: «من دارم پیر و ضعیف می شوم. بیش از ده سال است، درهای صومعه را ترک نکرده ام. دیگر نمیتوانم بیرون بروم، آیا یکی از شما داوطلب می شود با رفتن به قصر آبی پادشاه اژدها، تعارفات و نظرش را برایم بیاورد؟»

در آن لحظه، هسینگ چن، فوراً اعلام آمادگی کرد. لیو گوان با خوشحالی به او دستوراتی داد و بدرقه اش کرد. هسینگ چن درحالی که ردایی سنگین پوشیده بود، با برداشتن یک عصای زنگوله ای شش حلقه، با خوشحالی به سمت دریاچه تونگ تینگ حرکت کرد.



درست پس از اینکه هسینگ چن به راه افتاد، نگهبان صومعه، پیش استاد آمد و به او گفت که بانو وی، هشت پری^{۱۰} را فرستاده است و آنها بیرون دروازه منتظر هستند. استاد دستور داد از آنها پذیرایی کنند. وقتی پری ها وارد شدند، به ترتیب خود را در جایی که او نشسته بود حاضر کردند و با سه بار گردش در دور او، گل های آسمانی را در اطرافش پراکنده ساختند، بعد از آن، پیام بانو وی را به او رساندند که چنین بود:

«آقای بزرگوار، شما در جانب غرب کوه زندگی می کنید و من در سمت شرق. ما در نزدیکی هم، همسایه هستیم، اما سرم آنقدر شلوغ است که تا به حال حتی یک بار هم فرصت حضور در صومعه و شنیدن تعالیم شما را نداشته‌ام. هم‌اکنون چند تن از کنیزانم را می‌فرستم تا به شما سلام کنند و گل‌ها، میوه‌های آسمانی و چند نگین جواهر و پارچه ابریشمی را به نشانه احترام و ارادت، به شما تقدیم نمایند.»

پری‌ها سپس زانو زدند و با نکه داشتن هدایایی از گل‌ها، میوه‌ها، جواهرات و ابریشم در بالای سر خود، آنها را به پیرمرد تقدیم کردند. استاد، هدایا را به شاگردانش سپرد تا آنها را در معبد قرار دهند. سپس دستانش را به نشانه قدردانی و سپاس، به هم فشرد و گفت: «راهب پیری مثل من، چه کرده است که سزاوار لطف یک بانوی جاودانه باشد؟» این را گفت و پس از پذیرایی شایسته از دخترها، به خوبی آنها را بدرقه کرد.

پری‌ها از او خداحافظی کردند و رفتند. اما در خارج از دروازه صومعه، در مورد اینکه چگونه در ابتدا، تمام قلمرو کوهستان متعلق به آنها بوده است، مشغول بحث شدند، اما از آنجایی که لیو گوان، صومعه خود را آنجا تأسیس کرده بود، بخش‌هایی وجود داشت که نمی‌توانستند آزادانه به آنجا بروند، اکنون مدت زیادی از آن زمان گذشته بود. اما همچنان می‌توانستند بخشی دیگر از قله نیلوفر را ببینند.

- حالا که بانو در این روز زیبای بهاری ما را اینجا فرستاده و هنوز هم فرصت هست، بیایید به بالای قله برویم و با درآوردن روپوش خود، روبان هایمان را در آبشار بشوییم و چند قطعه شعر بسراییم، سپس وقتی به خانه برمی‌گردیم، می‌توانیم با همراهانمان درمورد آن صحبت کنیم و به خود ببالیم!

با گفتن این، دست در دست هم دادند تا سرچشمهٔ آبشار را به تماشا بنشینند. سپس با دنبال کردن مسیر آب تا پُل سنگی، تصمیم گرفتند کمی آنجا استراحت کنند.

فصل بهار بود و درّه‌ها از گُل‌های گوناگونی که مانند مه صورتی، فضا را به تصرف خود در آورده بودند، احاطه شده بود. صدها گونه پرنده، مانند سازهای ارکستر، پیپ و پیکولو آواز می خواندند. هوای بهاری، مست کننده بود. هشت دختر روی پل نشسته بودند و به آب نگاه می کردند. نهرها از چندین درّه در آنجا به هم رسیدند تا برکه ای شفاف و وسیع را مانند آینه ای صیقل داده شده، در زیر پُل، تشکیل دهند. ابروهای تیره و لباس‌های زرشکی دخترها، مثل نقاشی‌های یک استاد زبردست، در آب منعکس می شد. آنها درحالی که به انعکاس خود در آب، لبخند می زدند، بدون اینکه فکر بازگشت به خانه باشند یا متوجه غروب خورشید شوند، با خوشحالی با هم صحبت می کردند.



در همان زمان، هسینگ چن به دریاچهٔ تونگ تینگ رسیده و از میان امواج آن، در راه رسیدن به قصر بلورین بود. از آنجایی که پادشاه اژدها شنیده بود که قاصدی از جانب لیو گوان در راه است، برای ملاقات با او به همراه درباریان خود، به بیرون از دروازهٔ قصر رفته بود. پادشاه اژدها پس از ملاقات با او و رفتن به قصرش، روی تختش قرار گرفت. هسینگ چن در برابرش زانو زد و پیام استاد خود را ارائه کرد. پادشاه نیز با مهربانی دستور داد برایش ضیافتی ترتیب بدهند. وقتی سفره را چیدند، هسینگ چن متوجه شد که تمام غذاهای خوشمزهٔ روی آن، با آنچه انسانها می خوردند، متفاوت است. در این لحظه، پادشاه، شخصاً یک فنجان نوشیدنی به او تعارف کرد، اما هسینگ چن نپذیرفت و گفت: «شراب، ذهن را ملتهب می کند. این یک قانون سخت در آیین ماست و راهبان نباید آن را زیر پا بگذارند. لطفاً مرا مجبور به عهدشکنی نکنید.»

اما پادشاه اژدها پاسخ داد: «می دانم که شراب، یکی از پنج چیز ممنوع شده توسط بوداست، اما شراب من با شراب انسانها کاملاً متفاوت است؛ نه احساسات را بر می انگیزد و نه ذهن را ملتهب

می سازد. لطفاً آن را رد نکنید.» هسینگ چن نتوانست در برابر پذیرش آن، مقاومت کند و قبل از اینکه از حضور پادشاه اژدها مرخص شود، سه فنجان نوشید و قصر را ترک کرد، سپس سوار بر باد، به سمت قلّه نیلوفر آبی به راه افتاد. وقتی در پای قلّه فرود آمد، صورتش از تأثیر شراب، می سوخت و سرش گیج می رفت. او با خود گفت: «اگر لیو گوان، مرا در این حال ببیند، خشمش آرام نخواهد گرفت.» بنابراین به سمت رودخانه رفت و با درآوردن لباس خود، آن را روی شن های سفید ساحل گذاشت و در حالی که دستانش را در آب می چرخاند، شروع به شستن صورت سرخ رنگش کرد. در همین حین، ناگهان عطر عجیبی روی نسیم به او منتقل شد که نه مثل بوی عود بود و نه گل. آن عطر وارد مشامش شد و روحش را مست کرد، آن عطر، چنان بویی داشت که گویا هرگز به مشامش نخورده بود. او با خود گفت: «چه نوع گل های شگفت انگیزی ممکن است در بالادست شکوفه داده باشند که بوی آنها اینچنین، به همه جا سرایت کرده است؟ باید بروم و ببینم چه هستند.» این را گفت و با پوشیدن لباس خود، از مسیر رودخانه، بالا رفت. به این ترتیب، هشت پری که روی پُل سنگی نشسته بودند با هسینگ چن روبرو شدند. هسینگ چن با دیدن آنها، بلافاصله عصایش را انداخت و با نزدیک کردن دستانش به یکدیگر، عمیقاً تعظیم کرد و گفت: «بانوان مهربان، عذرخواهی می کنم. من شاگرد استاد لیو گوان از قلّه نیلوفر هستم. به تازگی از سوی او برای کاری فرستاده شده بودم و اکنون در حال بازگشت از مأموریت هستم. این پُلی که روی آن نشسته اید، بسیار تنگ و باریک است و جایی برای عبور یک مرد از کنار شما نیست. محبت می کنید، برای لحظه ای کنار بروید و به من اجازه عبور دهید؟» پری ها پاسخ دادند: «ما خدمتگزاران بانو وی هستیم، ما نیز به تازگی از راه رساندن پیام او به استاد لیو گوان برگشته و برای استراحت، اینجا توقف کرده ایم. در کتاب آداب^{۱۱} آمده است که مردان باید از سمت چپ و زنان از سمت راست عبور کنند، اما این پُل، بسیار باریک است. از آنجایی که ما، قبل از آمدن شما اینجا بودیم، پیشنهاد می کنیم مسیر دیگری انتخاب کنید.»

هسینگ چن گفت: «رودخانه، عمیق است و راه دیگری وجود ندارد؛ می خواهید کجا بروم؟» پری ها گفتند: «اینطور که گفته شده، بودهدارما^{۱۲} توانسته روی یک نی، از دریا عبور کند؛ اگر واقعاً با لیو گوان تعلیم دیده ای، باید قدرت های بزرگی داشته باشی. چرا به جای رد شدن از

روی این رودخانه کوچک، سر حق تقدم با گروهی از دختران بحث می کنی؟» هسینگ چن خندید و گفت: «می دانم دنبال چه هستید. شما می خواهید به نوعی عوارض بپردازم. اما یک راهب فقیر پولی ندارد، به جای آن، هشت جواهر به شما تقدیم می کنم.» سپس شاخه‌ای را که روی آن چند شکوفهٔ هلو روییده بود، از درختی جدا و به سمت دختران پرتاب کرد. هشت شکوفه به زمین افتادند و بلافاصله تبدیل به جواهراتی معطر و درخشان شدند. هشت پری، هر کدام یکی از جواهرات را برداشتند و درحالی‌که به هسینگ چن نگاه می کردند، خنده کنان به هوا پریدند و سوار بر باد، از آنجا دور شدند. هسینگ چن، مدتی طولانی روی پل ایستاد و به تمام جهات نگاه کرد، اما نمی‌توانست ببیند کجا رفته‌اند. به زودی مه شفاف و به دنبال آن، بوی عطر نیز از آنجا ناپدید شد.

هسینگ چن به شدت مضطرب بود و نمی‌توانست روحش را آرام کند. او به معبد برگشت و آنچه را که پادشاه ازدها گفته بود به استاد لیو گوان گفت. لیو گوان او را سرزنش کرد که چرا اینقدر دیر برگشته است. هسینگ چن پاسخ داد: «پادشاه ازدها با لطف خود مرا نگه داشت و نگذاشت امتناع کنم و برگردم. همین باعث شد دیر برسم.» لیو گوان دیگر سوالی نپرسید و او را فرستاد تا استراحت کند. او به اتاقش رفت و درحالی که به تنهایی در گرگ و میش نشسته بود، صدای هشت پری را مدام در گوشش می شنید و چهرهٔ زیبای آنها، پیوسته در جلوی چشمانش بود. هر چقدر هم که تلاش می کرد، قادر نبود افکارش را کنترل کند. او همچنان با حواس پرتی نشسته بود و سعی داشت به مراقبه بپردازد. با خودش می گفت: «اگر مردی در جوانی، متون کلاسیک کنفوسیوس را مطالعه و به عنوان ژنرال یا وزیر، به کشور خدمت کند، می‌تواند با پوشیدن لباسی با شکوه، یک مهر دفتری را به کمر بند یشمی اش آویزان کند، او می‌تواند دیدن چیزهای زیبا و شگفت‌انگیز، از آنها لذت ببرد و برای فرزندانش، آبروی شرافتمندانه‌ای به جا بگذارد. اما این راه، مخصوص مردی است که شایستهٔ نام و مقام باشد. ما راهبان بیچاره، با خوردن یک کاسه برنج و نوشیدن فنجانی آب، یک جلد کتاب مقدس و تسبیحی صد و هشت مهره^{۱۳} حمل می کنیم. تنها کاری که باید انجام دهیم، تعلیم آموزه های مذهبی است. این تعالیم ممکن است مقدس و عمیق به نظر برسند، اما به طرز وحشتناکی با تنهایی و انزوا همراهند. حالا

فرض می کنم بر تمام آموزه های ماهایانا^{۱۴} مسلط شده و در قلّه نیلوفر، مشغول ادامه دادن تعالیم لیو گوان هستم. وقتی روح و بدنم بر روی آتش تشییع جنازه بسوزد، چه کسی می داند، هسینگ چن اصلاً وجود داشته است یا نه؟»

ذهن پریشان او، خواب را تا پاسی از شب برایش غیر ممکن می کرد. اگر چشمانش را می بست، هشت پری را می دید و اگر آنها را باز می کرد، دختران، بدون هیچ اثری ناپدید می شدند. او خود را دلداری داد و گفت: «قانون مذهبی ما، برای تطهیر قلب بالاترین روش زندگی است. من ده سال است که راهب هستم و از کوچکترین گناهان خودداری کرده ام. این افکار فریبکارانه، صدمات جبران ناپذیری به پیشرفتم وارد می کنند.» سپس مقداری چوب صندل سوزاند و با جمع و جور کردن خود در محل نیایش، با دانه های تسبیح دور گردنش به نیایش و متمرکز کردن ذهنش مشغول شد. ناگهان یکی از شاگردان، از بیرون او را صدا زد و گفت: «برادر، خوابیده ای؟ استاد، صدایت می زند.» هسینگ چن با نگرانی گفت: «چرا استاد این وقت شب، مرا فرا می خواند؟» سپس همراه آن پسر، به تالار سخنرانی رفت.

لیو گوان، همه شاگردانش را جمع کرده بود و درحالی که فانوس ها و شمع ها، تالار را پر از نور کرده بودند، روی صندلی نیلوفر آبی، با حالتی هولناک و با وقار نشسته بود. او هسینگ چن را به شدت مورد سرزنش قرار داد و گفت: «هسینگ چن! می فهمی چه گناهی مرتکب شده ای؟» هسینگ چن که بسیار ترسیده بود، کنار صندلی زانو زد و پاسخ داد: «بیش از ده سال است که به شما خدمت می کنم؛ در طول این مدت، هرگز به میل خود نافرمانی نکرده ام. اکنون که مرا متهم می کنید، قصد ندارم چیزی از شما پنهان کنم؛ اما واقعاً نمی دانم چه کار کرده ام!» لیو گوان عصبانی تر شد و فریاد زد: «یک راهب باید سه چیز را کنترل کند: بدنش، گفتارش و اراده اش. تو به قصر اژدها رفتی و شراب نوشیدی، این خودش یک گناه بود، در راه بازگشت، روی پل سنگی، درنگ کردی و با هشت دختر، مشغول گفتگوی بیهوده شدی، سپس به سوی آنها گُل پرت کردی و آن گُل ها را تبدیل به جواهرات ساختی. پس از آن، وقتی که به خانه رسیدی، به زیبایی آنها می اندیشیدی و به ثروت و افتخار دنیوی فکر می کردی. این از نظر ذهنی، شیوه ناب یک راهب را رد می کند. تو از هر سه روش، به یکباره مرتکب گناه شدی. حالا نمیتوانی اینجا بمانی.»

هسینگ چن، به گریه افتاد و درحالی که به سرش می زد، با التماس گفت: «استاد! می دانم که گناه کرده ام. اما دلیل اینکه در قصر اژدها شراب نوشیدم، این بود که نمی توانستم اصرار میزبانم را رد کنم. صحبت کردن با پری های روی پُل هم، به این خاطر بود که باید قانع شان می کردم، از سر راه کنار بروند.

هرچند در اتاقم وسوسه شدم، اما خیلی زود با پشیمانی، خود را کنترل کردم. هیچ گناه دیگری مرتکب نشده ام. اگر گناهان دیگری دارم، لطفا مرا آگاه و حق را در موردم ادا کنید. چرا این قدر بی رحمانه مرا از خود می رانید و به من فرصت اصلاح نمی دهید؟ وقتی دوازده ساله بودم، با ترک کردن پدر و مادرم، پیش شما آمدم تا تبدیل به یک راهب شوم، شما مرا مانند پسران دوست داشتید و من هم مثل پدرم به شما احترام می گذاشتم^{۱۵}؛ خدمت به شما برایم افتخار بود. رابطه استاد و شاگردی، رابطه ای مقدس است. اگر قلۀ نیلوفر را ترک کنم، کجا می توانم بروم؟» لیو گوان پاسخ داد: «خود کرده را تدبیر نیست؛ چون خودت خواسته ای، چاره ای جز فرستادنت ندارم، اگر می خواهستی بمانی، چه دلیلی برای فرستادنت بود؟ اکنون باید به جایی بروی که آرزویت را داری.»

سپس فریاد زد: «نگهبان!» بلافاصله فرمانده نگهبانان جهان زیرین^{۱۶} با عمامه ای زرد رنگ ظاهر شد و تعظیم کنان منتظر دستور ایستاد.

لیو گوان رو به او کرد و گفت: «این گناهکار را دستگیر کن و با بردن او به جهنم دنیای زیرین، به پادشاه یاما^{۱۷} تحویلش بده!»

وقتی هسینگ چن این را شنید، از ترس، عرق کرد و درحالی که سرش را روی زمین گذاشته و اشک از چشمانش جاری بود، با التماس گفت: «پدرجان! لطفا به حرف هایم گوش کن. وقتی آناندای مقدس با یک زن بدکاره همراه شد، شاکيامونی^{۱۸} به جای محکوم کردنش، فقط به او تذکر داد. گناه من از روی بی توجهی بود و مانند آناندا رفتار نکردم. چرا من را به دنیای زیرین می فرستی؟»

لیو گوان با لحنی تند، پاسخ داد: «هرچند که آناندای مقدس با آن اقدام، تعالیم را زیر پا گذاشت، اما ذهنیتش هرگز تغییری نکرد؛ تو فقط یک بار به زیبایی آن زنان نگاه کردی و کاملاً قلبت را از دست دادی. به همین دلیل، نمی توانی از رنج تناسخ فرار کنی.»

هسینگ چن هنوز گریه می کرد و قصد نداشت از جایش تکان بخورد. لیو گوان برای اینکه او را آرام کند، گفت: «اگر ذهنت پاک نشود، حتی اگر در یک معبد کوهستانی هم باشی، هرگز به کمال نخواهی رسید؛ با این حال اگر به راه شریعت وفادار بمانی، در زیر غبار دنیا هم که مدفون شوی، مطمئناً یک روز برمی گردی. اگر روزی خواستی برگردی، برت می گردانم. حالا برو و به من اعتماد داشته باش.»

سپس هسینگ چن از ارباب و برادران دینی اش خداحافظی کرد و به همراه پاسبان ها، به برزخ جهان زیرین رفت و از دروازه جهنم و پلکان «با افسوس به گذشته بنگر.» گذشت تا اینکه به دیوارهای قلمرو جهنم رسید. در آن هنگام، محافظین دیوارها، از آن ها در مورد علت آمدنشان پرسیدند.

پاسبان ها پاسخ دادند: «ما طبق دستور استاد لیو گوان، یک گناهکار را به اینجا آورده ایم.» محافظین جهنم، دروازه ها را باز کردند و به آن ها اجازه ورود دادند، آن ها نیز با رفتن به تالار پذیرایی، دلیل ورود هسینگ چن را اعلام کردند. در این هنگام، پادشاه یاما با مرخص کردن پاسبان ها، شخصاً با او وارد گفتگو شد و گفت: «هرچند در قلّه نیلوفر زندگی می کردی، اما اسمت پیش از شاه کسیتیگاربا، محافظ زمین و دنیای زیرین، درون لیست روی میز آتشین نوشته شده بود. من از همین جا فهمیدم که به کمال رسیده ای و برای بسیاری از انسان ها، فیض و رستگاری به ارمغان خواهی آورد. دلیل فرستاده شدن به اینجا چیست؟»

هسینگ چن با شرم و دودلی گفت: «من به استاد خیانت کردم؛ وقتی در راه بودم، به خودم اجازه دادم توسط پری های قلّه جنوبی گمراه شوم، به همین دلیل اینجا فرستاده شده ام. حالا هر کاری می خواهی با من بکن.»

پادشاه یاما پس از شنیدن صحبت های او، برخی ملازمان خود را با این پیام نزد شاه کیسیگاربا^{۱۹} فرستاد:

استاد لیو گوان از قلّه جنوبی، شاگرد خود، هسینگ چن را برای مجازات به جهنم فرستاده است، اما او مانند دیگر مجرمان نیست. لطفاً بگویید با او چگونه رفتار کنم؟

بودیساتوا پاسخ داد:

مردی که دنبال کمال است باید با تولد دوباره، راهش را پیدا کند.^{۲۰} چرا از من می پرسی؟

همینکه پادشاه یاما قصد داشت موضوع را قضاوت کند، دو سرباز برزخی وارد شدند و گفتند: «پاسبان های عمامه زرد، دوباره به دستور لیو گوان آمده و این بار هشت پری را دستگیر کرده اند!»

هسینگ چن از شنیدن این خبر، شگفت زده شد، اما شنید که پادشاه یاما گفت: «آنها را بیاورید!» پاسبان ها آن هشت دختر را آوردند و پادشاه نیز پس از اینکه آنها را به زانو درآورد، پرسید: «شما در واقع، پری های قلّه جنوبی هستید و به دنیایی بی نهایت از لذت های وصف ناپذیر (بهشت)، تعلق دارید. چرا باید اینجا فرستاده شوید؟»

پری ها با شرمندگی پاسخ دادند: «بانو وی، ما را با پیامی نزد استاد لیو گوان فرستاد و در راه بازگشت توقف کردیم و با هسینگ چن که یک جوان تازه کار بود، روی پل سنگی مشغول صحبت شدیم. این امر، استاد را به شدت عصبانی کرد و با گفتن اینکه، آیین خود را ناپاک کرده ایم، نامه ای نزد بانو وی فرستاد و به او یادآور شد که ما را نزد جنابعالی بفرستد. خواهش می کنیم به ما رحم کنید و ما را به جایی دلپذیر برای زندگی بفرستید.» پادشاه یاما، نه مأمور را فراخواند تا در

برابر او بایستند، سپس به آنها دستور داد: «هر یک از این نه نفر را بردارید و به سرزمین زندگان برگردانید.»

هنوز صحبتش تمام نشده بود که ناگهان، باد شدیدی در جلوی قصر برخاست و هر نه نفر را با خود به آسمان برد و در جهات مختلف، به حرکت در آورد. هسینگ چن در حالی که پشت قاصدش نشسته بود، با وزش باد، به این سو و آن سو حرکت می کرد تا اینکه محکم روی زمین فرود آمد. صدای باد، خاموش شد و هر دو پای او، ثابت روی زمین قرار گرفت. وقتی حواسش را جمع و به اطراف نگاه کرد، متوجه کوه‌های پر درخت و جویبارهای زلالی شد که به آرامی از کنارش می‌گذشتند. در اطراف و در میان درختان، نرده‌های بامبویی و سقف‌های کاهگلی ده خانه را مشاهده کرد. در این هنگام، قاصد او را مجبور کرد در بیرون یکی از خانه‌ها منتظر بماند، سپس خودش داخل شد.

هسینگ چن، در حالی که منتظر بود، صدای کسی را شنید که در خانه همسایه می‌گفت: «همسر یانگ گوشه نشین، با اینکه بیش از پنجاه سال سن دارد، باردار شده است؛ خیلی شگفت‌انگیز است! با اینکه زمان زایمانش گذشته است، اما صدای گریه نوزاد را نمی‌شنوم. از این بابت نگرانم.» هسینگ چن متوجه شد که قرار است دوباره در خانه شخصی به نام یانگ متولد شود، او با خود گفت: «قرار است بار دیگر در دنیا متولد شوم. من الآن جسم ندارم و فقط یک روح هستم. گوشت و استخوانم در قلعه نیلوفر، جایی که دوستانم را رها کرده‌ام، سوزانده شده. من برای داشتن شاگرد، خیلی جوان بودم، در نتیجه کسی نیست که بقایای خاکسترم را جمع‌آوری کند.» او با ناراحتی زیادی در این مورد فکر می‌کرد تا اینکه قاصد بیرون آمد و با اشاره به او گفت که دنبالش کند، سپس اضافه کرد: «این شهر، هسیو چو در استان هوای نان از امپراتوری تانگ^{۲۱} است و این خانه، خانه یانگ گوشه نشین است. او پدر شما خواهد بود. نام خانوادگی همسرش، لیو است و او نیز مادر شماست. از زندگی قبلی ات مقدر شده که پسر این خانواده باشی، پس زود برو و این فرصت خوب را از دست نده.»

هسینگ چن داخل شد و یانگ گوشه نشین را دید که دستمالی از پارچه کفنی درشت در دست داشت و با پوشیدن جامه‌ای ضخیم و خشن، روی سطحی چوبی در کنار منقل نشسته بود و یک

معجون دارویی را به هم می زد. بوی دارو، فضای خانه را پر کرده بود. ناله های زن به آرامی از جانب اتاق داخلی شنیده می شد. قاصد با اصرار به او گفت تا به داخل اتاق برود، اما هسینگ چن تردید داشت، در این هنگام، قاصد او را از پشت هل داد و باعث شد به شدت روی زمین بیفتد و بیهوش شود، او در همان حالت بیهوشی، درخواست کمک کرد؛ اما صدا در گلویش گیر کرده بود و به صورت هجا و کلمه در نمی آمد؛ فقط گریه های یک نوزاد تازه متولد شده شنیده می شد. قابله گفت: «خیلی بلند گریه می کند، حتما پسر است.»

یانگ گوشه نشین هنوز در حال تکان دادن دارو برای همسرش بود که صدای گریه نوزاد را شنید و با ترسی آمیخته از شادی، به سرعت وارد اتاق شد. وقتی فهمید، همسرش یک پسر به دنیا آورده است، با خوشحالی، نوزاد را در آب معطر، غسل داد تا اینکه آرام گرفت. سپس شروع به مراقبت از مادر کودک کرد. وقتی هسینگ چن به دلیل گرسنگی، گریه می کرد، به او شیر می دادند و به محض اینکه شکمش سیر می شد، گریه اش را متوقف می کرد.

با وجود اینکه بسیار کوچک بود، اما هنوز رگه هایی از خاطرات قلۀ نیلوفر را در ذهنش داشت، اما وقتی بزرگ تر شد و به پدر و مادرش عشق ورزید، زندگی قبلی خود را کاملاً از یاد برد. یک روز وقتی یانگ گوشه نشین متوجه شد که استخوان های پسرش به خوبی رشد کرده است، پیشانی او را نوازش کرد و به همسرش گفت: «این کودک، موجودی آسمانی است و برای زندگی، به میان مردم آمده است.» سپس نام او را شائو یو (مهاجر زودگذر) گذاشت و نام افتخاری «چین لی» (هزار لی)^{۲۲} را به او بخشید. از آن روز به بعد، علاقه آنها نسبت به او بیشتر شد.



زمان، مانند آب های جاری سپری شد تا اینکه پسر به ده سالگی رسید، در این هنگام، چهره اش به زیبایی یک تکه یشم بود و چشمانش مثل ستاره ها، می درخشید، شخصیتی ملایم و قوی داشت و به طرز شگفت انگیزی باهوش بود. در کل، کودکی نمونه بود که قرار بود مرد بزرگی^{۲۳} شود.

یک بار، یانگ گوشه نشین رو به همسرش کرد و گفت: «در اصل، قرار نبود زیاد در این دنیا بمانم، اما چون کارمای ما این بود که به تو ملحق شوم، مدت زیادی را اینجا سپری کردم. مدتها پیش، نامه ای از دوستان جاودانه ام، در کوه پنگ لایی^{۲۴} دریافت کردم که از من می خواستند، نزد آنها بروم، اما نمی توانستم شما را تنها بگذارم. اکنون که آسمان به ما لطف کرده و پسری با استعداد و بیش از توانایی معمول، به شما بخشیده است، دیگر نگران این نیستید که چه کسی قرار است از شما مراقبت کند و در دوران پیری، صاحب ثروت و افتخار خواهید شد. بنابراین، از اینکه شما را ترک می کنم ناراحت نشوید.»

یک روز، گروهی از پری های جاودانه که عده ای سوار بر گوزن سفید و برخی بر دُرناهای آبی سوار بودند، به خانه اش آمدند و از آنجا به سمت درّه های عمیق کوه حرکت کردند. یانگ گوشه نشین، با دست خود علامتی ای به سوی آسمان نشان داد تا یک دُرنا ی سفید را که در حال پرواز بود احضار کند. پس از آن، با خوشحالی سوار و از آنجا دور شد. قبل از اینکه همسرش او را صدا بزند، رفته بود. زن و پسرش غمگین شدند. گوشه نشین، گهگاهی نامه ای از آسمان می فرستاد، اما دیگر هرگز به خانه اش برنگشت.

پانویس ها:

۱. این کوه ها از جنوبی ترین بخش استان فعلی شانگهای تا شمال پکن امتداد دارند. آنها در مجموع به عنوان وو یو شناخته می شوند که معمولاً با عنوان «پنج کوه بزرگ» ترجمه می شوند، این کوه ها با امپراتور آسمانی مرتبط هستند و از زمان های قدیم، مقصد زیارت بوده اند. موقعیت آنها با پنج جهت کیهان شناسی چینی (شمال، جنوب، شرق، غرب و مرکز) مطابقت دارد. چین، امپراتوری خود را مرکز جهان و مقر امپراتور را مطابق با انعکاس آسمان روی زمین می دانست.

۲. یو بزرگ (حدود ۲۲۰۰-۲۱۰۰ قبل از میلاد) یک شخصیت نیمه اسطوره ای است که راه کنترل سیل را در چین ماقبل تاریخ معرفی کرد. در واقع هیچ متن تاریخی وجود ندارد که او را حداقل تا هزار سال بعد مستند کند، بنابراین او به طور کلی همراه با یائو و شون به عنوان یکی از «پادشاهان حکیم» و بزرگ نیمه اسطوره ای دوران باستان شناخته می شود.

۳. چین شی هوانگ، اولین امپراتور بزرگ تاریخی بود که چین را متحد کرد. سلطنت او در واقع بسیار کوتاه بود، از ۲۲۰ تا ۲۱۰ قبل از میلاد، اما تأثیری که بر تمام تاریخ چین گذاشت، عمیق بود. او در طول سلطنت خود واحدهای اندازه گیری و سیستم نوشتاری را استانداردسازی کرد. او همچنین شروع به ساختن چیزی کرد که در نهایت به دیوار بزرگ چین معروف شد.

۴. یک انسان فانی می تواند با تمرین هنرهای معنوی و جادویی تائوئیستی که معمولاً شامل تمرینات تنفسی، مدیتیشن، رژیم های غذایی خاص و استفاده از گیاهان دارویی و گاهی توهم زا می شود، تبدیل به یک جاودانه شود.

۵. سلسله تانگ که از سال ۶۱۸ تا ۹۰۷ میلادی به طول انجامید، به طور کلی عصر طلایی فرهنگ چین از نظر ادبیات و هنر، به شمار می رود. در ادبیات کره ای عصر کیم مان جونگ، محیط سلسله تانگ، یک پس زمینه فانتزی و تاریخی بود و از سوی دیگر یک آرمان سیاسی بود که توسط پادشاهان کره تقلید می شد. از نظر موضوعی، ممکن است این محیط برای کو اونمونگ، اهمیت بیشتری داشته باشد زیرا سلسله تانگ توسط خاندان لی تأسیس شده است. لی یا یی همچنین نام خانوادگی سلسله یی (خانواده سلطنتی جوسون در کره) بود. علاوه بر این، زمانی که ملکه وو زتیان کنترل امور را به دست گرفت و سلسله ژو دوم را اعلام کرد، این سلسله تنها پانزده سال (۷۰۵-۶۹۰) دوام آورد که طی آن، سلسله تانگ نیز برای مدت کوتاهی، کنار رفت. ملکه وو (وو زتیان) یک صیغه بود که پس از ازدواج با پسر شوهر مرده خود، امپراتور تایزونگ، به «ملکه» تبدیل شد. در اینجا یک پیام هشداردهنده برای پادشاه سوکجونگ از جوسون، وجود دارد که صیغه خود، بانو جانگ را به مقام «ملکه» رساند. در طول سلطنت ملکه وو، چین به شبه جزیره کره حمله کرد و باعث هرج و مرج در میان پادشاهی های کره شد.

۶. یکی از متون مقدس محوری (سوتراهای) بودیسم، گفته می شود که «وهم و خیال را مانند الماس می بُرد». در سانسکریت، عنوان آن Vajracchedika prajñāpāramitā sūtra است که به طور آزاد به عنوان «سوترای الماس کمال خرد» ترجمه شده است. برخی از ایده های اصلی در سوترا شامل عدم دلبستگی و عدم تعهد (به این معنی است که از دلبستگی به ساختارهای ذهنی در زندگی روزمره خود اجتناب کنید). این سوترا، تا به امروز به طور منظم تقریباً در تمام معابد سون (ذن) کره ای، خوانده می شود.

۷. لیوگوان، اشاره ای به شش اندام حسی یا توانایی های ذکر شده در سوترای الماس دارد. اینها با حواس پنج گانه و ویژگی حسی آنها (چشم/بینایی، گوش/شنوایی، بینی/بویایی، زبان/چشایی، بدن/لامسه) و ششمین حس که در بودیسم ذهن و ویژگی های متناظر آن (افکار، عواطف و غیره) است، مطابقت دارد. سوترای الماس همچنین «شش شرط» را برای کسانی که آن را مطالعه می کنند یا آموزش می دهند (باور، گوش دادن، زمان، میزبان، مکان و مخاطب) در نظر می گیرد. استاد لیو کوان، هردوی اینها را دارد، به علاوه «شش کمال» بودیسم ماهایانا (سخاوت، فضیلت اخلاقی، صبر، کوشش، تفکر و خرد).

۸. شینگ ژن یا هسینگ چن، به «طبیعت واقعی و فطری» ترجمه می شود.

۹. در فرهنگ عامیانه چین، چهار پادشاه اژدها وجود دارد که هر کدام با یکی از چهار جهت اصلی مرتبط هستند، چهار قسمت اصلی آب (هر یک دریا به نام یک جهت اصلی نامگذاری شده است)، و چهار فصل (شرق/آبی/بهار، جنوب/قرمز/تابستان، غرب/سفید/پاییز، و شمال/سیاه/زمستان). پادشاهان اژدها در اساطیر غربی، موازی با شخصیت پوزیدون هستند و فقط توسط امپراتور آسمانی بر آنها حکم می شود. آنها خدایان مرتبط با آب هستند، هر حجم قابل توجهی از آب با یک اژدها یا مار ساکن، مرتبط است (حتی امروزه در فولکلور کره ای). پادشاه اژدها در کو اونمونگ کسی که است که در دریاچه تونگ تینگ (به معنی دربار غار مانند) زندگی می کند که گفته می شود دارای غارهای غول پیکر با گذرگاه هایی است که به هر قسمت از چین، راه دارد.

۱۰. در فرهنگ عامیانه چین، هشت پری با «هشت جاودانه» (انسان هایی که از طریق اعمال تائوئیستی باطنی به جاودانگی دست یافته اند) مرتبط هستند. آنها قهرمانان عامیانه هستند و تنها یکی از آنها زن است. در فرهنگ عامیانه کره ای، آنها با زنان ماوراء طبیعی که در دربار امپراتور آسمانی و در سرزمین آسمانی زندگی می کنند، ارتباط دارند.

۱۱. این کتاب که با عنوان کلاسیک آداب (لی جی)، نیز شناخته می شود، یکی از پنج کتب کلاسیک قانون کنفوسیوس است. کتاب آداب مجموعه ای از متون در مورد اجرای صحیح آداب، قوانین حکمرانی و دستورات آداب مناسب است که شامل آموزه های کنفوسیوس و جزئیات بیوگرافی نیز می شود.

۱۲. بیست و هشتمین و یکی از آخرین پدرسالاران بودیسم هندی. او کسی است که بودیسم چان (ذن) را از هند به چین آورد. پری ها به طور ضمنی او را با استاد لیو کوان مقایسه می کنند، که او نیز از غرب آمده بود تا بودیسم را به چین بیاورد.

۱۳. مشابه تسبیح مورد استفاده کاتولیک ها، مالا توسط بودایی ها برای شمارش دعا یا مانترا استفاده می شود. یک نوع مالای سنتی (که مورد علاقه بوداییان تبتی است) ۱۰۸ مهره دارد.

۱۴. بودیسم دارای دو شاخه اصلی است که به نام های ماهایانا (رسانگر بزرگ) و تراوادا (مدرسه بزرگان) معروف هستند؛ همچنین گاهی اوقات به عنوان هینایانا، (رسانگر کوچک) نیز شناخته می شود. بودیسم تراوادا نام شاخه محافظه کارتر و قدیمی تر است و هدف یک آموزنده از تحصیل آن، تبدیل شدن به یک آرهات و دستیابی به روشنگری برای خود فرد است. در بودیسم تراوادا، تنها یک بودا وجود دارد که بودای تاریخی سیدارتا گوتاما است. در بودیسم ماهایانا، بودا یکی از بسیار بوداهایی است که در طول زمان، به عقب و جلو کشیده می شود. هدف ماهایانا تبدیل شدن به یک بودیساتوا است، موجودی که به آستانه روشنگری می رسد اما سپس در جهان باقی می ماند تا به همه موجودات ذی شعور کمک کند تا قبل از ورود به نیروانا، به روشنگری برسند. بودیسم شرق آسیا در وهله اول، ماهایانا است در حالی که بودیسم جنوب و جنوب شرقی آسیا در درجه اول تراواداست. بودیسم تبتی، مسیر ویژه ای دارد که ادعا می کند در این زندگی می توان به روشنگری رسید، و جرایانا (رسانگر محکم) نامیده می شود و زیرشاخه ای از ماهایانا است.

۱۵. این یک روش معمول در تانگ چین و جوسون کره به شمار می رفت که در آن، خانواده ها یکی از پسران خود را به معبد تقدیم می کردند. در بسیاری از موارد، والدین فقیری که نمی توانستند پسران خود را بزرگ کنند، آنها را «وقف» معبد می کردند.

۱۶. اینها کسانی هستند که روح مردگان را با خود به دنیای زیرین بودایی می آورند.

۱۷. پادشاه یاما، «شاه یامای بزرگ»، معمولاً در کره ای «یومرا» یا «یومنا» نامیده می شود، شخصیت آن، هرچند که بر اساس خدای هندو است، اما تا حدودی با آن تفاوت دارد. او فرمانروای عالم اموات و قاضی کسانی است که پس از پایان زندگی بر روی زمین، به آنجا آورده می شوند. در اساطیر بودایی، او بر ده پادشاه جهنم، نظارت می کند.

۱۸. شاکيامونی به معنای «حکیم شاکیاها» است و به بودای تاریخی، سیدارتا گوتاما از قبیله شاکیا اشاره دارد. در برخی از نسخه های داستان، آناندا (که پسر عموی بودا است) در حین گدایی وارد یک فحشا خانه می شود. بودا نیز بعدها از گناه آناندا، به عنوان یک درس اخلاقی استفاده می کند.

۱۹. نام کامل او بودیساتوا پادشاه کسیتیگارها از عهد بزرگ است. کسیتیگارها عهد کرد که در زمان بین بودای شاکيامونی (بودای تاریخی) و مایتری (بودای بعدی در این جهان)، به همه موجودات شش گوشه جهان، آموزش دهد. عهد او شامل وعده عدم

ورود به نیروانا تا زمانی که تمام جهنم ها خالی شود بود، به همین دلیل است که از او به عنوان بودیساتوای موجودات جهنمی نیز یاد می شود.

۲۰. در بودیسم، شخص به دلیل کارما، به طور مداوم در چرخهٔ سامسارا، بارها و بارها متولد می شود. شخصی با کارما متولد می شود که در زندگی قبلی، اعمال ناشایستی مرتکب شده است. او باید برای خلاص شدن از شر آن، بارها تلاش کند. وقتی کارمای فرد در نهایت از بین می رود، به روشنگری و نیروانا می رسد، یعنی ترک چرخهٔ سامسارا. هرچند که از نظر فنی، کارمای خوبی وجود ندارد، اما در بودیسم رایج، ایدهٔ توقف کارما، بسیار شبیه مفهوم غربی تغییر سرنوشت است.

۲۱. هُوایی نان، به معنی «زمین های جنوب رودخانهٔ هُوایی» است که آن را در فاصله ای نه چندان دور از شانگهای معاصر قرار می دهد. در طول سلسلهٔ تانگ، یک ایالت (که به عنوان وو شناخته می شد) بود، اما هُوایی نان در حال حاضر نام یک شهر صنعتی در استان آنهوپی است.

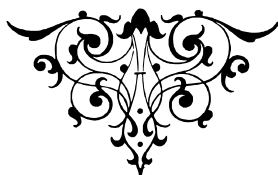
۲۲. «لی» در چین، یک واحد اندازه گیری مسافت سنتی است که در طول تاریخ تا حدودی متفاوت بوده است. تقریباً یک سوم مایل یا حدود پانصد متر است.

۲۳. در زبان چینی، به آن، جونزی یا به معنی واقعی کلمه، «ارباب زاده» می گویند که تا حدودی موازی با تصور غربی ها از یک جنتمن است. در کنفوسیوسیسیم، جونزی ها متواضع، وفادار، منظم، انسان گرا هستند و در فقر زندگی می کنند. چنین اشخاصی پس از آرمان حکیم، در رتبهٔ دوم، جای دارند. نقطهٔ مقابل جونزی، شیائو رن، شخص «پست» یا «حقیر» است.

۲۴. در اساطیر تائوئیستی، این کوه بهشتی در جزیره ای اسرارآمیز است که گفته می شود هشت جاودانه آنجا زندگی می کنند. گفته می شود که اولین امپراتور بزرگ چین، چین شی هوانگ، چندین گروه اعزامی را برای یافتن این جزیره فرستاده و به طور تصادفی، شبه جزیرهٔ کره را در این فرآیند کشف کرد.

فصل دوّم: پسر دانشمند

ملاقات شائو یو با تسای فنگ در هوا یین:



پس از رفتن گوشه نشین، مادر و پسر با فداکاری از یکدیگر مراقبت کردند. زمان گذشت و توانایی‌های شائو یو، به حدی گسترش یافت که فرماندار محلی، او را «پسر شگفت انگیز» نامید و به وی توصیه کرد در دفترش حضور پیدا کند؛ اما پسر به دلیل مراقبت از مادر پیرش که نمی‌خواست ترکش کند، این پیشنهاد را نپذیرفت. زمانی که به سیزده یا چهارده سالگی رسید، به اندازه پان یوئه،^۱ خوش تیپ بود و می‌توانست شعرهایی مانند «لی پو» بنویسد؛ خط خوش او با «وانگ هسی چیه» مقایسه می‌شد و به اندازه استراتژیست‌های معروف، «سان پین» و «وو چی»،^۲ باهوش بود، در نجوم و رمالی تخصص داشت و به تاکتیک‌های نظامی^۳ مسلط بود؛ در جنگیدن با نیزه و شمشیر، به قدری ماهر بود که کسی توان رقابت با او را نداشت. از آنجایی که در زندگی گذشته اش، دارای خلق و خویی پاک بود، اکنون با در اختیار داشتن قلبی پر شفقت و ذهنی روشن، قدرت درکی بسیار فراتر از مردم عادی داشت.

روزی به مادرش گفت: «وقتی پدرم به آسمان رفت، مسئولیت حفظ آبرو و شرافت خانواده را به من سپرد؛ با این حال، همچنان بدبخت و فقیریم و شما مجبورید حتی در سنین پیری هم به سختی کار کنید. اگر مثل سگ یا لاک‌پشتی که دُمش را می‌کشد، اینجا بمانم و هیچ تلاشی برای گذران زندگی نکنم، ثروت خانواده، هرگز رونق نخواهد گرفت و من هم نخواهم توانست اوضاع را برای شما بهتر کنم. این چیزی نبود که پدرم می‌خواست. شنیده‌ام حکومت به تازگی قرار است یک

آزمون دولتی برگزار کند، اکنون که زمان ثبت نام است، می خواهم برای مدتی، شما را ترک کنم و برای امتحان حاضر شوم.»

مادر با دیدن اراده قوی پسرش، سعی نکرد او را از این هدف بزرگ باز دارد، اما از این که پسرش در جوانی و تنهایی مجبور بود به سفری طولانی برود، احساس نگرانی می کرد، از آنجایی که نمی دانست، جدایی آنها چقدر طول خواهد کشید، به او گفت: «تو جوان و بی تجربه ای و این اولین سفر واقعی توست. خیلی مراقب خودت باش و سالم برگرد. برای دیدن دوباره تو، مشتاقانه منتظر خواهم ماند.» شائو یو با فروتنی، حرف او را پذیرفت و پس از خداحافظی، با سوار شدن بر الاغ کوچک خود، به همراه پسر کوچکی که خدمتکارش بود، به راه افتاد. پس از چند روز، به شهر هُوا چو در استان هُوا یین رسیدند، آن شهر، چندان هم از پایتخت (چانگ آن)^۴، دور نبود، از آنجایی که مناظر فوق العاده باشکوهی داشت، آنجا را برای استراحت برگزیدند و چون هنوز چند روز تا امتحان مانده بود، برای گردش به مکان هایی که پا گذاشتن به آن ها آسان تر بود رفتند و مشغول لذت بردن از تماشای کوه ها شدند. شائو یو با بازدید از مکان های دیدنی و معروف آنجا، خستگی و کسالت سفر را از خود دور کرد.



در همین حین، ناگهان به جایی رسید که خانه ای کوچک و تنها، در میان شاخ و برگ های پر عطر درختان بید قرار گرفته بود. دور تا دور آن، پر از درختان بید سایه دار بود و دودی آبی رنگ، مثل یک رول ابریشم باز شده از آنجا به هوا بر می خواست. در قسمتی از محوطه آنجا، چشمش به غرفه ای زیبا و رنگارنگ افتاد که به شکلی دقیق و منظم، در آن مکان لذت بخش، قرار گرفته بود. او با بستن الاغش، خیلی آهسته به میان شاخک های آویزان بید رفت که مانند موهای دخترکی که پس از بیرون آمدن از حمام، آنها را در نسیم شانه می زد، به این سو و آن سو می رفتند. واقعاً مکانی زیبا و دیدنی بود. وقتی با یک دستش، شاخه ها را کنار زد، به سختی توانست دنیای زیبای آنسوی شاخه ها را تشخیص دهد، با این حال از شدت زیبایی منظره، کمی جا خورد و نتوانست

بیشتر به راهش ادامه دهد. او آهی کشید و گفت: «در خانهٔ قبلی ام در چو^۵، بیشه های بید زیبایی دید بودم، با این حال، هرگز به زیبایی و خیره کنندگی اینها نبودند.» این را گفت و ناخودآگاه شعری در مورد درختان بید آنجا سرود:

بید ابریشمی سبز رنگ و ترکه های باریکش،

غرفهٔ پر طراوت را می پوشاند،

چرا آن را اینگونه کاشته اید؟

آیا این از سلیقهٔ نفیس شما حکایت ندارد؟

آذین های بلند بید و رنگ سبز عمیق آنها،

در اطراف ستون درخشان جا خوش کرده اند

لطفاً احتیاط کنید و آنها را نشکنید،

چرا که شکننده هستند و باعث می شود قلبم بشکند

وقتی شعر را با صدای رسا و شفافش خواند، باعث شد ابرها از حرکت بایستند و صدایش در سرتاسر دره بازتاب پیدا کند. آن صدا حتی در طبقهٔ بالای غرفه هم شنیده می شد. ناگهان با شنیدن صدای او، دخترکی زیبا از چرتی نیمروزی بیدار شد و با کنار زدن بالیش، لبهٔ توری پنجره را به یک سو کشاند و به نردهٔ حکاکی شده تکیه داد. او به اطراف نگاه می کرد تا دنبال منشأ صدا بگردد، در همین حین، ناگهان با شائو یو، چشم در چشم شد. موهای دختر، به هم ریخته و سنجاق یشمی اش کج شده بود. چشمانش هنوز از تأثیر یک خواب سنگین، مات و خواب آلود به نظر می رسید. پلک هایش در هم رفته و آرایشش به علت خواب، از بین رفته بود، با این حال، زیبایی طبیعیش، فراتر از چیزی بود که کسی بتواند آن را توصیف یا ترسیم کند. آن دو با تعجب به هم خیره شده بودند و چیزی نمی گفتند. شائو یو قبلاً خدمتکار کوچکش را به مسافرخانه ای فرستاده بود تا ترتیب ناهار را بدهد. در آن لحظه، پسرک برگشت و گفت که غذا

آماده است. دختر که برای لحظه ای مستقیماً به شائو یو خیره شده بود، با عجله به داخل برگشت و با بستن پرده ها، اثری ضعیف از عطرش در نسیم به جا گذاشت.

شائو یو از این که پسر در آن لحظه برگشته بود، پشیمان شد. وقتی پرده ها بسته شد، گویی بین او و دختر، سه هزار لی دریا، فاصله افتاده بود. احساس می کرد همه امیدهایش بر باد رفته است. سپس با خدمتکارش به سمت مسافرخانه حرکت کرد، اما در هر قدمی که بر می داشت، سه بار پشت سرش را می پایید، با این وجود، پرده ابریشمی، همچنان بسته بود. وقتی به مسافرخانه رسید، با احساس غم و اندوه و کلنجار رفتن با خودش، آنجا نشست.



نام خانوادگی دختر، چین و اسمش تسای فنگ بود. او دختر یک بازرس سلطنتی بود که در کودکی، مادرش را از دست داده و خواهر و برادری نداشت. در حال حاضر، به قدری بزرگ شده بود که موهایش تا کمرش می رسید^۶، اما هنوز ازدواج نکرده بود. پدرش برای کارهای رسمی به پایتخت رفته و دخترش را در خانه تنها گذاشته بود تا اینکه به طور غیرمنتظره ای با این جوان خوش قیافه، آشنا شد. دختر که خیلی از مهارت ادبی و طرز رفتار او خوشش آمده بود، با خود گفت: «یک زن باید در زندگی از شوهرش پیروی کند. موفقیت و شکست یا شادی و ناراحتی اش، همه به او بستگی دارد. به همین دلیل چو وون چون^۷ زمانی که بیوه بود به دنبال ژنرال سوما هسیانگ جو رفت. گرچه هنوز ازدواج نکرده ام، اما اگر شخصاً به او پیشنهاد ازدواج بدهم، برخلاف آیین است و مرا می ترساند. یک ضرب المثل قدیمی هست که می گوید: «رعایای عاقل، خودشان پادشاه خود را انتخاب می کنند.» من از آن مرد جوان نپرسیدم که کیست و کجا زندگی می کند، از این رو اگر بخواهم بعدها از پدرم درخواست کنم شخصی را دنبال او بفرستد، نمی دانم کجا او را راهی کنم.» سپس با باز کردن پارچه ای ابریشمی، یک یا دو بیت شعر در آن نوشت و با دادن آن به پرستارش، به او گفت: «این نامه را به مسافرخانه ببر و به دنبال مرد جوانی بگرد که همین چند لحظه پیش با الاغ کوچک خود به نزدیکی غره آمد و شعری در مورد درختان

بید سرود؛ با دادن نامه، به او بفهمان دنبال شخصی هستم تا با توجه به کارمایم، به ازدواج با او متعهد شوم، چهره او، به زیبایی یشم است و ابروهای مشکی و ظریفی دارد، پس در شناختن او به مشکل بر نخواهی خورد. او در مقایسه با مردان معمولی مانند ققنوسی در جمع مرغان است. حتما خودت او را ببین و نامه را شخصاً به او تحویل بده.»

پرستار پاسخ داد: «بسیار مراقب خواهم بود و همان کاری را که گفتید، انجام خواهم داد.» این را گفت و بیرون رفت، اما بلافاصله برگشت و گفت: «اگر پدرت بفهمد و در مورد آن بپرسد، چه؟»
- اگر پدرم در مورد آن پرسید، خودم به او توضیح می دهم.

- و اگر مرد جوان قبلاً ازدواج یا نامزد کرده باشد؟

- اگر متأهل هم باشد، بدم نمی آید همسر دومش شوم.^۸ با این حال، خیلی جوان به نظر می رسید و فکر نمی کنم تا کنون ازدواج کرده باشد.

پرستار به مسافرخانه رفت و جوانی را که شعری در مورد درختان بید سروده بود، صدا زد. به زودی شائو یو بیرون آمد و با او مشغول صحبت شد و گفت: «من همان مردی هستم که شعر بید را سرود. چرا صدایم زدی؟» وقتی پرستار، ظاهر زیبای او را دید، در شناختن او، شکی به خود راه نداد و گفت: «ما نمی توانیم اینجا صحبت کنیم.» شائو یو که کنجکاو شده بود، اتاقش را به پیرزن نشان داد. وقتی راحت نشستند، به آرامی از پرستار پیر، دلیل آمدنش را پرسید. ولی پرستار پاسخ خود را با این پرسش آغاز کرد: «شعر بید را کجا سرودی؟»

- من از راه دوری آمده ام و این اولین سفرم به پایتخت است. داشتم از دیدنی ها لذت می بردم که ظهر امروز، به یک غرفه زیبا در بیشه بیدهای دلپذیر شمال جاده برخورددم، از آنجا که نتوانستم جلوی اشتیاقم را بگیرم، خود به خود آن شعر را سرودم. اما چرا می پرسی؟

او گفت: «کسی را هم آنجا دیدی؟» شائو یو بدون تردید پاسخ داد: «البته. در واقع، یک پری در غرفه بود. هنوز می توانم زیبایی فوق العاده اش را به یاد بیاورم و عطرش هنوز روی لباس هایم است.»

- حالا می رویم سر اصل مطلب؛ آن غرفه، خانه ارباب من، بازرس چین است و پری که از او صحبت می کنی، در واقع، دختر اوست؛ من هم پرستارش هستم. از زمان کودکی، قلبی پاک و خلق و

خویی شیرین داشت و بسیار تیزبین بود. با وجودی که فقط یک بار شما را دید، می خواهد قلبش را به شما بسپارد؛ پدرش دور از اینجا و در پایتخت است، ولی مشکل اینجاست که قبل از حل و فصل شدن همه چیز، باید از او اجازه بگیریم. اگر در این بین، اینجا را ترک کنی و مانند یک تکه برگ روی اقیانوس، ناپدید شوی، نمی دانیم چطور شما را بیابیم. از آنجایی که صحبت در مورد سرنوشت، امری بسیار مهم است و خجالت لحظه‌ای در این گونه موارد، اصلاً قابل ملاحظه نیست، او با غلبه بر شرم و حیایش و خطر آبروریزی، این مصلحت را اتخاذ کرد و از من خواست که با آمدنم به اینجا، نام و محل زندگی‌تان را بپرسم و اینکه آیا ازدواج کرده اید یا خیر.»

شائو یو بسیار خوشحال شد و پس از تشکر، به او گفت: «نام من یانگ شائو یو است و خانه ام در چو قرار دارد. من جوان هستم و هنوز ازدواج نکرده ام، در تمام دنیا، فقط مادر پیرم را دارم. مسئله‌ی ازدواج، باید توسط والدین هر دو طرف حل و فصل شود، اما عهده‌م را به این ازدواج در همینجا و هم اکنون با صداقت اعلام می‌کنم و به سرسبزی همیشگی کوه های هُواشان و جریان بی وقفه رودخانه‌ی وی، سوگند می‌خورم که به آن پایبند بمانم.»

پرستار که از موفقیت در مأموریتش خوشحال شده بود، نامه را از آستینش بیرون آورد و به او داد. وقتی شائو یو آن را باز کرد متوجه شد که شعری در مورد درختان بید است:

من درخت بید را کنار غرفه کاشتم

تا بتوانی مرکب خود را به آن ببندی و کمی استراحت کنی

اما تو از چوب آن تازیانه ساختی

و به سرعت از آنجا دور شدی

وقتی شائو یو، شعر را مطالعه کرد، از تازگی و رسا بودن آن خوشش آمد و با تحسین آن، گفت: «حتی وانگ وی و لی پو^۹ هم نمی‌توانستند بهتر از این، عمل کنند!» سپس مصراع دیگری روی تکه‌ای از همان پارچه نوشت و آن را به پرستار داد. او هم آن را در لباسش گذاشت، اما همین که می‌خواست از مسافرخانه خارج شود، شائو یو، صدایش زد و گفت: «بانوی شما، اهل چین و من

اهل چو هستم. هنگامی که از هم جدا می شویم، دریافت اخبار یکدیگر از میان کوه ها دشوار خواهد بود. از آنجایی که هیچ مدرک قابل اعتمادی از عهد امروزمان نداریم و همه چیز نامشخص است؛ می خواهم امشب زیر نور ماه به دیدن بانوی جوان بروم. برو و نظرتش را در این مورد جویا شو. گویا در نامه اش به این موضوع اشاره کرده بود. لطفاً خیلی سریع به من اطلاع بده.»

پرستار موافقت کرد و مستقیماً نزد بانویش برگشت و به او گفت: «ارباب جوان، صداقت خود را به این عشق، با سوگند به کوه های هُواشان و رودخانه وی، اعلام کرد و قول داد که شوهر شما خواهد ماند. او همچنین شعر شما را ستود و در پاسخ به آن، یادداشت دیگری نوشت.» این را گفت و یادداشت شائو یو را به او داد. دختر آن را برداشت و درحالی که چهره اش از خوشحالی می درخشید، زیر لب آن را خواند:

صدها شاخه بید، با موسیقی به هم گره خورده اند،

بهتر نیست زیر نور مهتاب، قلب هایمان را به روی هم بگشاییم

و برای جشن گرفتن لذت های بهاری، آن گره ها را از هم باز کنیم؟

هنگامی که دختر، خواندن شعر را به پایان رساند، بسیار خوشحال شد. پرستار گفت: «او از من خواست ببینم نظرتان در مورد اینکه امشب برای مشاعره به اینجا بیاید چیست.»

دختر لبخندی زد و گفت: «ملاقات زن و مرد، پیش از ازدواج، کار شایسته ای نیست، اما چون قصد دارم باقی عمرم را با او بگذرانم، چطور می توانم درخواستش را رد کنم؟ ولی اگر امشب همدیگر را ببینیم، می ترسم مردم در این مورد صحبت کنند و اگر پدرم متوجه شود، به شدت عصبانی خواهد شد. اگر تا روز بعد صبر کنیم و در تالار خانه همدیگر را ببینیم و قول هایمان را آنجا بدهیم، فکر نمی کنم اشکالی داشته باشد. برگرد و این را به او بگو.»

پرستار به مسافرخانه بازگشت و آنچه را که بانویش گفته بود به شائو یو منتقل کرد. شائو یو بسیار ناامید شد، با این حال گفت: «قلب پاک او و پاسخ کاملاً درستش، باعث شد شرمنده شوم.» سپس

بارها از پرستار خواست مراقب باشد هیچ اشتباهی در نقشه های آنها رخ ندهد. پرستار آنجا را ترک کرد و به خانه بازگشت.



آن شب وقتی شائو یو برای خواب به مسافرخانه رفت، نتوانست بخوابد. او مدام در رختخوابش می پیچید و منتظر بانگ خروس بود. تمام آن شب بهاری، با اضطراب و نگرانی برایش گذشت. وقتی صبح فرا رسید و خروس ها بانگ زدند. خدمتکارش را صدا زد و گفت که فوراً به الاغ غذا دهد. ناگهان از جانب غرب، صدای لشکری عظیم و سواره نظامی قدرتمند، مانند غرشی سیلابی به گوشش رسید. شائو یو که خیلی مضطرب شده بود. با پوشیدن لباس هایش، به سرعت به خیابان رفت. صحنه پر از سردرگمی وصف ناپذیری بود، توده ای از سربازان مسلح، پناهندگان فراری را دنبال و آنها را شکنجه می کردند. سربازان فریاد می زدند و ناسزا می گفتند و پناهندگان با ناله و گریه التماس می کردند.

وقتی از یکی از رهگذران پرسید که چه اتفاقی افتاده است، متوجه شد که چو لیانگ^{۱۰} شورشی، خود را پادشاه اعلام کرده و با تشکیل ارتش، شورش کرده است. امپراتور برای بازرسی به یانگ چورفته و از آنجا خیلی دور بود، تمام منطقه پایتخت دچار سردرگمی دیوانه کننده ای شده بود. شورشیان همه جا دیده می شدند و خانه های مردم را غارت می کردند، گزارش هایی وجود داشت که بسیاری از دروازه ها را قفل کرده بودند تا کسی نتواند فرار کند. همه مردم، از فقیر گرفته تا ثروتمند، به زور به ارتش اعزام می شدند. شائو یو که کاملاً پریشان شده بود، به خدمتکارش گفت سریعاً الاغ را آماده کند. سپس به جانب کوه لان تیان رفت، به این امید که در میان صخره های آنجا پنهان شود. در بالای کوه، کلبه ای کوچک و پوشیده از گل قرار داشت که با ابرها احاطه شده بود و صدای آواز درناها در آنجا می پیچید.

شائو یو با این فکر که حتماً کسی باید آنجا زندگی کند، به خدمتکارش گفت کمی منتظر بماند. سپس بین صخره ها رفت تا اینکه چشمش به پیرمردی گوشه نشین تائوئیستی که پشت میز

کوچکی تکیه داده بود، افتاد. وقتی چشمان پیرمرد به او افتاد، صاف نشست و گفت: «تو باید پسر یانگ گوشه نشین از هوای نان باشی، باید فوراً از خطراتی که تهدیدت می کند، فرار کنی.» شائو یو که شگفت زده شده بود، در پاسخ به سلام پیرمرد، تعظیم کرد و درحالی که اشک می ریخت، پاسخ داد: «بله، من پسر یانگ هستم. از زمانی که پدرم، من و مادرم را ترک کرد، تنها با او زندگی می کنم. با اینکه هوش زیادی نداشتم، تصمیم گرفتم وضعیت زندگی ام را سر و سامان دهم و در راه بودم تا در امتحانات دولتی^{۱۱} شرکت کنم. وقتی به هوا بین رسیدم، راهم توسط شورشی ها مسدود شد، به ناچار برای در امان ماندن به کوه آمدم و کاملاً غیر منتظره با شما آشنا شدم. می دانم که آسمان به من لطف کرده و مرا با جاودانه ها ارتباط داده است. اما خیلی وقت است خبری از پدرم نشنیده ام و هر چه بیشتر می گذرد، با جدیت بیشتری آرزوی شنیدن اخباری از او را دارم. انگار چیزی از او می دانی. خواهش می کنم به من بگو و پسر بیچاره دوستت را تسلی بده. لطفاً بگو پدرم کجاست و حالش چطور است؟» گوشه نشین خندید و گفت: «من و پدرت فقط در قلعه چوکو با هم بادوک^{۱۲} بازی می کردیم. مدت زیادی از جدایی ما نمی گذرد، اما نمی دانم کجا رفته است. صورتش تغییری نکرده و موهایش خاکستری نشده، پس نگرانش نباش.» اما شائو یو همچنان با گریه و التماس، از پیرمرد خواهش می کرد به او کمک کند پدرش را ببیند. پیرمرد دوباره خندید و گفت: «علاقه پدر و پسر عمیق است، اما تفاوت بین انسان ها و پری های جاودانه،^{۱۳} به حدی است که هر چه بخواهم، نمی توانم کمکت کنم. تپه های جاودانه ها خیلی دور هستند و ده قلمرو آنها بسیار گسترده اند، من نمی دانم پدرت الآن کجاست. حالا که اینجایی، چرا نمی مانی تا راه دوباره باز شود؟ خیلی زود می توانی راحت را ادامه دهی.» هرچند شائو یو شنیده بود حال پدرش خوب است، اما از آنجایی که گوشه نشین قصد کمک به او را نداشت، امیدش را به دیدن پدرش از دست داد و اشک چکیده از چشمانش، لباسش را خیس کرد. پیرمرد او را دلداری داد و گفت: «دیدار و فراق، فراق و دیدار! می دانی، زندگی همین است. اشک ریختن فایده ای ندارد.»

شائو یو با پاک کردن اشک هایش، از پیرمرد تشکر کرد، حالا که با پیرمرد تنها مانده بود، فراموش کرد که خدمتکار و الاغش در جاده هستند. کمی بعد، پیرمرد به ساز چین^{۱۴} آویزان شده روی

دیوار اشاره کرد و گفت: «می توانی آن را بنوازی؟» او پاسخ داد: «با وجود علاقه زیادی که به موسیقی دارم، هرگز استاد خوبی نداشته‌ام و نتوانسته‌ام چیزی فرا بگیرم.» پیرمرد به یکی از خدمتکارانش دستور داد ساز را پایین بیاورد و به شائو یو تحویل دهد. سپس اشاره کرد که آن را بنوازد. شائو یو آن را روی زانوی خود گذاشت و آهنگی به نام «باد در میان درختان کاج» را نواخت. پیرمرد با خوشحالی لبخندی زد و گفت: «استعداد خوبی داری. قصد دارم به خوبی نواختن آن را به تو آموزش دهم.» سپس عود را گرفت و چهار آهنگ واضح و زیبا را که برای انسان ها، ناشناخته بود، به او آموخت. شائو یو بسیار باهوش بود و هر وقت آهنگی را می شنید، برای همیشه به آن مسلط می شد. این امر، پیرمرد را آنقدر خوشحال کرد که با بیرون آوردن یک فلوت یشم سفید، آهنگی را روی آن نواخت تا شائو یو فرا بگیرد.

سپس گفت: «حتی در زمان های قدیم، به ندرت پیش می آمد دو نوازنده ماهر با هم ملاقات کنند. حالا این عود و فلوت را به تو می دهم. می دانم روزی به دردت خواهند خورد. یادت باشد به خوبی از آن ها مراقبت کنی.» شائو یو آن ها را برداشت و پس از ادای احترام، گفت: «شما دوست پدرم هستید. قصد دارم مثل پدرم به شما خدمت کنم. لطفاً اجازه دهید شاگرد شما شوم.» پیرمرد بار دیگر لبخندی زد و گفت: «تو که نمی توانی از چنگ افتخار و ثروت دنیوی فرار کنی، چطور می توانی وقتت را اینجا در میان تپه ها بگذرانی؟ مسیر من و تو با هم متفاوت است، قرار نیست شاگردم شوی. اما درخواستت را فراموش نمی کنم. اجازه بده کتاب جادویی یوگا از پنگزو^{۱۵} را به تو بدهم. با آموختن آموزه های آن، هرچند ممکن است به جاودانگی نرسی، اما تا آخر عمرت، بزرگ زندگی خواهی کرد و بیمار نخواهی شد.»

شائو یو دوباره از جا بلند شد و پس از تعظیم، کتاب را تحویل گرفت و گفت: «شما می گوئید از ثروت و افتخار برخوردار خواهیم شد. لطفاً اجازه دهید در مورد موضوع دیگری هم بپرسم. من به تازگی، با دختر خانواده چین در هوا بین آشنا شدم و بین ما بحث به ازدواج کشید، اما به خاطر شورش، مجبور شدم از او جدا شوم و به اینجا راه پیدا کنم. نمی دانم پس از آن چه اتفاقی می افتد. لطفاً بگوئید، آیا این ازدواج به سرانجام خواهد رسید؟» پیرمرد، خنده ای قهقهه آمیز سرداد و گفت: «صحبت از ازدواج، مثل شب، رازآلود است و نمی توان به سادگی در مورد احکام

آسمانی حرف زد؛ با این حال، کارمای تو عالی است و نیازی نیست فقط دل به دختر بازرس چین بسپاری.» شائو یو برای شنیدن آخرین راهنمایی های استاد، زانو زد، وقتی هوا تاریک شد، با او به اتاق پذیرایی رفت و شب را آنجا خوابید.



پیرمرد قبل از روشن شدن هوا، او را از خواب بیدار کرد و گفت: «اکنون راه برای باز شده و امتحان تا بهار آینده، به تعویق افتاده است. مادرت منتظر است. سریع به خانه برگرد و خیالش را آسوده کن.» سپس مقداری پول خُرد^{۱۶} برای خرج کردن در راه به او داد. شائو یو با تعظیم مکرر، عود، فلوت و کتاب جادویی را برداشت و به راه افتاد. وقتی درّه را ترک می کرد نمی توانست غم و اندوه پنهان شده در قلبش را کنترل کند، اما برای اینکه بفهمد از کجا آمده است، بار دیگر به عقب نگاه کرد؛ ولی متوجه شد خانه و پیرمرد ناپدید شده اند. او فقط ابرهایی را می دید که زیر نور خورشید از بالای کوه در حال حرکت هستند. وقتی وارد تپه ها شده بود، گُل ها هنوز روی درختان بید بودند، اما با وجود اینکه فقط یک روز از آن زمان می گذشت، پاییز فرا رسیده بود و همه جا گُل های داوودی دیده می شد! او از این امر متحیر شد، وقتی به مسافرخانه ای که قبلاً آنجا سکونت داشت بازگشت، به زودی متوجه شد که جمع آوری نیروها از تمام استان ها و برقراری صلح، پنج ماه به طول انجامیده است. همچنین مطلع شد که امپراتور به پایتخت بازگشته و امتحان تا بهار آینده به تعویق افتاده است.



شائو یو بی اختیار به خانه بازرس چین بازگشت. درختان بید سایه دار باغ، در باد سرد پاییزی، پژمرده و شکسته شده بودند و غرفه زیبا و رنگارنگ، با خاک یکسان شده بود. همه جا خاکستر، سنگ های سوخته و کاشی های شکسته، دیده می شد. روستا ویران شده بود و صدایی از سگ و مرغ به گوش نمی رسید. شائو یو برای ماهیت گذرای امور انسان ها متأسف شد و وقتی دید

برنامه ازدواجش به این تلخی خراب شده است، قلبش شکست. او شاخه بیدی را در دستانش گرفت و با دور شدن از آفتاب در حال غروب، شعر بید را که دختر بازرس چین سروده بود، زیر لب تکرار کرد و اشک روی صورتش جاری شد. در این زمان، سریعاً به مسافر خانه بازگشت و از صاحب مسافر خانه پرسید: «خانواده بازرس چین کجا رفته اند؟» مرد اخم کرد و گفت: «مگر نشنیده ای؟ بازرس برای کارهای دولتی به پایتخت رفت و فقط دخترش و خدمتکاران را اینجا گذاشت تا از خانه مراقبت کنند. هنگامی که نیروهای دولتی، پایتخت را پس گرفتند، مشخص شد که او از شورشیان منصب گرفته، به همین دلیل، اعدامش کردند و دخترش را به پایتخت بردند. عده ای می گویند، او را هم اعدام کرده اند و برخی دیگر معتقدند یک برده دولتی شده است. اما همین امروز صبح، وقتی نگهبانان، گروهی از بستگان جنایتکاران را از جلوی دروازه می بردند، در مورد آنها پرس و جو کردم و شنیدم که همه آنها قرار است به یینگ نان برده شوند. یکی می گفت دختر بازرس چین هم در میان آنهاست. در اینجا شائو یو دوباره به غمگین شد و گفت: «پیرمرد گوشه نشین گفته بود ازدواج با او مثل شب، راز آلود است. حتما منظورش این بوده که مُرده است.»

تمام آن روز پریشان بود و آن شب نتوانست بخوابد، صبح روز بعد، با ناراحتی وسایلش را جمع کرد و به هسیو چو بازگشت.



در طول این مدت، مادر شائو یو، خبر جنگ و هرج و مرج در پایتخت را شنیده و نگران بود که پسرش ممکن است در خطر باشد. به همین دلیل، خود را با دعا و نگرانی برایش، خسته کرده بود تا اینکه بدنش نحیف و صورتش لاغر و رنگ پریده شد. اما وقتی پسرش سالم و در صحت کامل از راه رسید، با خوشحالی او را در آغوش گرفت و چنان حق حق می کرد که گویی پسرش از عالم اموات برگشته بود.

خیلی زود سال به اتمام رسید و بهار نزدیک شد. شائو یو بار دیگر آماده شد برای شرکت در امتحان به سفر برود. این بار مادرش گفت: «سال گذشته به پایتخت رفتی و از خطرات بزرگی جان سالم به در بردی. فکر کردن به آن، هنوز هم من را می ترساند. تو هنوز جوانی و زمان زیادی برای موفقیت پیش رو داری. ولی اگر مصمم به رفتن هستی، سعی ندارم جلویت را بگیرم. هسِیو چو، مکانی دور افتاده است و تو در آنجا نه دوست هم فکری داری و نه عروسی مناسب برای خودت. الان پانزده ساله هستی و قبل از اینکه خیلی دیر شود باید به ازدواج فکر کنی. «راهبه تو» در معبد چو چینگ در پایتخت، دختر عموی من است. او سال هاست یک گوشه نشین تائوئیست بوده، ولی فکر می کنم هنوز زنده باشد. او زن بزرگ و بسیار عاقلی است و بهترین خانواده های شهر را می شناسد. نباید از یادش ببری؛ او با تو مثل پسرش رفتار می کند و به تو کمک خواهد کرد یک عروس مناسب برای خودت پیدا کنی.»

سپس نامه ای نوشت و آن را به او داد. پس از اینکه شائو یو با دقت به حرف های مادرش گوش سپرد، به او درباره دختر بازرس چین در هوا بین گفت؛ زیرا فکر کردن به او ناراحتش می کرد. مادرش آهی کشید و گفت: «شاید او خیلی زیبا بوده باشد، اما ظاهراً، کارمایش با تو مطابقت نداشت. حتی اگر نمرده باشد، یافتن دختر یک خانواده رسوا و آواره، بسیار دشوار است. خواهشاً به خاطر من، او را فراموش کن و جای دیگری دنبال همسر بگرد.»

شائو یو با خداحافظی از مادرش، بار دیگر به راه افتاد.

ملاقات شائو یو با چان یوئه در لو یانگ:



وقتی به لو یانگ رسید، در باران گرفتار شد و به ناچار در یک مشروب فروشی خارج از دروازه جنوبی شهر، پناه گرفت. هنگامی که صاحب مغازه از او پرسید چه می خواهد، شراب مرغوب خواست. آن مرد مقداری برای او آورد و او هم در حالی که داشت آن را می نوشید، گفت: «زیاد از مزه اش خوشم نمی آید. چیز بهتری نداری؟» صاحب مغازه پاسخ داد: «این بهترین چیزی است که دارم. اگر چیز بهتری می خواهی، می توانی آن را در مسافرخانه ناکیانگ، در کنار پل تیان چین پیدا کنی. آنجا بهترین شراب شهر را می فروشند، ولی باید هزینه زیادی برایش بپردازی.»

شائو یو با خود گفت: «ناکیانگ برای قرن ها، اقامتگاه سلطنتی بوده است. پارسال از مسیر دیگری رفتم و موفق نشدم دیدنی های آن را ببینم. این بار مدتی آنجا می مانم و از آن لذت می برم.» سپس از خدمتکارش خواست فوراً هزینه مشروب را بپردازد و الاغ را آماده کند. پس از آن به سمت تیان چین یا «پل راه شیری» به راه افتاد. وقتی از شهر می گذشت متوجه شد به همان اندازه که شنیده بود، آباد و زیباست. رود لو،^{۱۷} مانند یک نوار ابریشمی سفید از وسط آن می گذشت. پل تیان چین مانند رنگین کمانی به نظر می رسید که روی رودخانه، مایل شده و دو سر آن، محکم در دو طرف آن، لنگر انداخته بود. ستون های سرخ رنگ و سقف آبی رنگ غرفه، تا آسمان بالا می رفت تا پرتو خورشید را لمس کند و شکل وارونه اش در آب منعکس شود. نور

خورشید و سایه های ستون پُل، در سراسر مسیرش، در آب نمایان بود. همهٔ اینها، خبر از مکانی شگفت انگیز و باشکوه می داد.

او و خدمتکارش، جلوی یکی از غرفه ها توقف کردند. تعدادی اسب سفید و زیبا با زین های نقره ای در بیرون غرفه بسته شده و داوطلبان امتحان و خدمه ها با عجله به داخل غرفه رفت و آمد می کردند. او سرش را بالا برد؛ در طبقهٔ بالا، صدای موسیقی می آمد و عطر لباس های ابریشمی، فضا را پر کرده بود. شائو یو پیش خود فکر کرد که احتمالاً یک مهمانی برای فرماندار برگزار شده است. بنابراین خدمتکارش را فرستاد تا بفهمد اوضاع از چه قرار است. پسر برگشت و گفت: «مردان جوانی از بهترین خانواده های شهر، با چند دختر آوازخوان معروف، جشن گرفته اند.» وقتی شائو یو این را شنید به شدت کنجکاو شد و احساس کرد می خواهد چند بیت شعر بسراید. سپس از الاغش که پای پله های غرفه بود، پیاده شد و به طبقهٔ بالا رفت. در آنجا گروهی از جوانان تحصیل کرده روی بالشتک های ابریشمی با تعداد زیادی دختر زیبا نشسته بودند و غذاها و نوشیدنی های عالی می خوردند. آنها با صدای بلند مشغول خنده و خوش و بش بودند. لباس های عالی آنها، خبر از مقام و ثروت بالایشان می داد.

وقتی شائو یو میان آنها رفت. با توجه به ظاهر زیبای او، همه برخاستند و پس از تعظیم و معرفی یکدیگر، برایش جا باز کردند. رهبر آن گروه که فرد جوانی به نام لو بود، شروع به صحبت کرد و گفت: «به نظر می رسد برای امتحان آمده ای.» شائو یو پاسخ داد: «درست است. وقتی داشتم می رفتم، با شنیدن صدای موسیقی شما، نتوانستم در برابر آن مقاومت کنم. به همین دلیل ناخوانده وارد شدم، امیدوارم جسارتم را ببخشید.» پسر دیگری که اسمش وانگ بود، گفت: «بسیار خب یانگ، اگر واقعاً داوطلب امتحان هستی، بدون دعوت شدن هم می توانی در جشن امروز شرکت کنی. داشتن چنین مهمانی، شادی مجلس را دو چندان می کند. نیازی به عذرخواهی نیست.» شائو یو گفت: «می بینم که این جشن، فقط یک گردهمایی برای خوردن و نوشیدن نیست؛ شما در حال سرودن شعر هستید، بسیار باعث افتخار است که در چنین مجلسی شرکت می کنم.» همهٔ آنها پیش خود فکر می کردند که او خیلی خجالتی و کم سن و سال است، بنابراین سعی کردند با او مثل یک کودک رفتار کنند:

- تو آخرین مهمانی هستی که می‌آیی یانگ، نیازی نیست خود را موظف به سرودن شعر بدانی. یک فنجان نوشیدنی بخور و لذت ببر.

سپس جامی به او دادند و به دختران آوازخوان گفتند شروع به نواختن و آواز خواندن کنند. درحالی که چشمان شائو یو از تأثیر شراب گیج می‌رفت، به دور و برش نگاه کرد، ناگهان متوجه شد که در میان دخترهای آوازخوان آنجا، یک نفر، آرام و بی‌سر و صدا نشسته است، او نه آواز می‌خواند و نه چیزی می‌نواخت. چهره زیبایش به خوبی نشانگر اخلاق ناب و بی‌مانندش بود. شائو یو با دیدن او تعادلش را از دست داد و فراموش کرد شرابش را تا آخر بنوشد. او به دختر خیره شد و برای مدت کوتاهی، هر دو چشم در چشم شدند. ناگهان چشمان شائو یو به انبوهی از کاغذهای شعر در جلوی دختر افتاد و با اشاره به آنها رو به جوانان کرد و گفت: «اینها حتماً شعرهای شما هستند. می‌توانم نگاهی به آنها ببندازم؟» قبل از اینکه آنها پاسخ دهند، دختر از جا بلند شد و کاغذها را پیش شائو یو برد و جلوی او گذاشت. شائو یو، یکی یکی به اشعار موجود در آنها نگاه کرد. برخی بهتر از بقیه بودند، اما هیچ کدام، برجسته به نظر نمی‌رسیدند. او با خود گفت: «همیشه شنیده بودم مردم لو یانگ به طور غیرعادی در سرودن شعر مهارت دارند، اما حالا متوجه می‌شوم که چنین نیست.»

سپس با پس دادن کاغذها به دختر، به آقایان جوان تعظیم کرد و گفت: «از آنجایی که در چو زندگی می‌کردم، هرگز فرصتی برای خواندن اشعار پایتخت نداشتم، اما اکنون که سروده‌های فوق العاده شما را دیدم، تحت تأثیر قرار گرفتم!» از آنجایی که همه در آن زمان، از تأثیر شراب، بی‌حال شده بودند، با لحنی خسته پاسخ دادند: «تو فقط به زیبایی اشعار فکر کرده‌ای و نمی‌دانی چه شادی‌های دیگری در میان آنهاست.» شائو یو پاسخ داد: «شما خیلی به من لطف داشته‌اید، مطمئناً چیزی را از من پنهان نمی‌کنید. لطفاً بگویید در مورد چه شادی‌هایی صحبت می‌کنید؟» وانگ با صدایی بلند خندید و گفت: «چرا به او نگوییم؟ لو یانگ به خاطر شعرش معروف است. اگر یک مرد لو یانگی در امتحانات ملی، رتبه برتر نیاورد، مطمئناً یک مرد لو یانگی درجه دوم خواهد بود. همه ما در اینجا، به عنوان نویسنده شهرت داریم و نمی‌توانیم بین خود قضاوت کنیم. آن دختری که آنجا می‌بینی، کوئی چان یوئه، زیباترین و موفق‌ترین آوازخوان و

رقصنده در لویانگ است. او همه چیز را در مورد شعر کلاسیک و جدید می داند و یک منتقد عالی است. همه در لویانگ اشعار خود را برای بررسی به او می سپارند و او نیز هرگز در تحلیل خود از آن ها اشتباه نمی کند؛ به همین دلیل با سپردن شعرهایمان به او، از او خواستیم بهترین را انتخاب کند و برایمان بخواند تا از خوبی ها و بدی هایش مطلع شویم. اسم او کوئی است که در افسانه ها نام درخت دارچین قرار گرفته در ماه است، بنابراین برنده شدن در این مسابقه، برای مردانی که به قول خودشان با برتری در امتحان، می توانند دارچین را از ماه بچینند، فال نیکی خواهد بود. آیا این یک فرصت عالی نیست؟»

جوانی به نام «تو» گفت: «چیزی بهتر از آن هم هست؛ مرد خوشبختی که او شعرش را برای خواندن انتخاب می کند، می تواند دلش را بدست آورد و مهمان او شود. نظرت در این مورد چیست؟ آهای یانگ! چرا نمی خواهی شانست را با سرودن یک شعر امتحان کنی؟» شائو یو گفت: «همه شما مدتی پیش، نوشتن شعرهای خود را به اتمام رسانده اید، آیا آن خانم، هنوز چیزی از میان شعرهای شما انتخاب نکرده است؟» وانگ پاسخ داد: «او لب های سرخش را محکم بسته و دندان های سفیدش را از زمان شروع مهمانی نشان نداده است؛ ما هنوز چیزی از او نشنیده ایم.» یانگ گفت: «درست است که در خانه ام در چو، چند شعر سروده ام، اما یک غریبه هستم و می ترسم خیلی خوب از پشش بر نیایم.» در این لحظه وانگ فریاد زد: «او چهره ای شبیه یک دختر دارد! نمی دانم اصلاً مرد هست یا نه؟ گذشتگان گفته اند: در بدست آوردن چیزهای خوب، لازم نیست حتی از رقابت با استاد خود صرف نظر کنید. یک مرد نجیب، چاره ای جز رقابت ندارد. از تظاهر به فروتنی دست بردار و بگذار ببینیم آیا می توانی شعر بنویسی یا نه.»

گرچه شائو یو وانمود کرده بود میلی به رقابت ندارد، اما وقتی چشمش به چان یوئه افتاد، از زیبایی اش بسیار هیجان زده شد. او یک تکه کاغذ از روی کاغذ های دیگر برداشت و سه بیت شعر روی آن نوشت. قلم موی او مانند قایق هایی که با بادی ملایم از روی دریا عبور می کردند یا اسبی تشنه که به دنبال آب می دوید، بر روی کاغذ به حرکت در می آمد. مردان جوان شگفت زده شدند و رنگ از چهره شان پرید. شائو یو پس از اتمام کار، قلم مو را به زمین انداخت و گفت: «ابتدا باید شعرم را برای انتقاد به شما نشان می دادم، اما امروز، بانوی جوان، قضاوت کننده اصلی است و

نگرانم مبادا در دادن عریضه ام دیر کنم.» سپس کاغذش را به دختر تحویل داد، روی آن نوشته بود:

مسافری از چو به غرب و به سمت چین حرکت کرد،
او به لویانگ آمد و شراب آن را نوشید.
چه کسی اولین شاخه درخت دارچین روی ماه را خواهد چید؟
مردی که امروز استعدادش را در شعر ثابت کند.
گل آذین های بید در کنار پُل تیان چین، آویزان شده اند و تکان می خورند،
مانند پرده های جواهرنشانی که، نور سحرگامی را بازتاب می دهند؛
هنگامی که آستین های رقصان او روی بالش های ابریشمی می ایستند،
گوش هایمان را تیز می کنیم تا آواز او را بشنویم.
شکوفه ها از زیبایی او خجالت زده می شوند و فرو می ریزند؛
او هنوز آواز نخوانده، اما از لب هایش، بوی عطر می آید.
وقتی آواز او، گرد و غبار را از پشت بام دور کند،
شمع های اتاقش به استقبال داماد می روند

وقتی چان یوئه با چشمان درخشانش، شعر را بررسی کرد، فوراً عودش را برداشت و با حرکت در آوردن تارهای آن، صدای شفاف خود را با آن همراه کرد. صدایش به آواز درناهایی می مانست که در آسمان پرواز می کردند یا آواز ققنوس هایی در بیشه های بامبو. به سبب صدای زیبای او، فلوت ها ساکت شدند و سازهای پیپ،^{۱۸} ملودی خود را از دست دادند. مردان جوان، همه تحت تأثیر قرار گرفتند و چهره شان تغییر کرد. آنها پیش از این، شائو یو را تحقیر کرده بودند، اما اکنون که می دیدند چان یوئه، بدون تردید، سه بیت خود را از شعر او انتخاب کرد و خواند، روحیه شان به هم ریخت. آنها ناامیدانه به یکدیگر نگاه می کردند اما چیزی برای گفتن نداشتند.

ماندن چنان یوئه نزد این پسر، بر خلاف میل آنها بود، اما هیچ راهی برای شکستن وعده خود نمی دیدند.

شائو یو که احساس آن ها را فهمیده بود، با عجله از جایش بلند شد و گفت: «من با وارد شدن بدون اجازه شما، زیاد نوشیدم و در خوردن افراط کردم. از صمیم قلب از شما سپاسگزارم. راه درازی در پیش دارم و باید بروم. منتظر دیدار مجدد شما در ضیافت فارغ التحصیلان ارشد خواهم بود.»

سپس به آرامی از پله ها پایین رفت. هیچ کدام از آن ها سعی نکردند، مانعش شوند. همان طور که داشت الاغش را سوار و از غرفه پل خارج می شد، چنان یوئه دوان دوان دنبالش آمد و گفت: «اگر از این جاده بروی، یک دیوار باغ رنگ شده با درختان گُلدار گیلاس را بیرون آن خواهی دید. آنجا خانه ام است. برو آنجا و منتظرم بمان، به زودی برمی گردم.»

شائو یو سرش را به نشانه تأیید تکان داد و رفت. چنان یوئه به جمع حاضران در غرفه بازگشت و گفت: «شما با من، بسیار مهربان بودید و اجازه دادید تنها با خواندن یک شعر، در مورد مهمان امشبم، تصمیم بگیرم. می خواهم نظرات شما را بشنوم.»

پاسخ دادند: «یانگ یک بیگانه است و هیچ ارتباطی با ما ندارد. نیازی نیست او را مهمان خود کنی.»

آنها با یکدیگر بحث می کردند، برخی موافق بودند و برخی مخالف، در نتیجه نمی توانستند با هم به توافق برسند.

چنان یوئه با لحنی جدی به آنها گفت: «من هیچ علاقه ای به مردانی که وعده های خود را زیر پا می گذارند، ندارم. حالم خوش نیست و باید بروم؛ اجازه ندهید اوقاتتان را خراب کنم. وقت خوبی داشته باشید.»

این را گفت و از غرفه پایین رفت. مردان جوان از این بابت خیلی ناراحت بودند، اما به دلیل خستگی و لبخند سرد دختر، جرأت نمی کردند چیزی بگویند.

در همین حال، شائو یو برای مدتی به مسافرخانه بازگشته بود تا وسایلش را جمع و جور کند.

سرانجام، در حوالی غروب، به خانهٔ چان یوئه رسید. آن دختر، با جارو کردن محوطهٔ داخلی، چراغ‌ها را روشن گذاشته بود و منتظر بود تا او از راه برسد. شائو یو الاغش را به یک درخت گیلان بست و در زد. چان یوئه آنقدر با عجله برای استقبال از او دوید که فراموش کرد کفش‌هایش را بپوشد، او پس از باز کردن در، به شائو یو گفت: «تو زودتر از من حرکت کرده بودی، چرا اینقدر دیر رسیدی؟»

- همانطور که در آثار ادبی هم آمده است، باید بگوییم: «من دیر نکردم؛ بلکه اسبم کند حرکت می‌کرد.»

آن‌ها با خوشحالی خندیدند و داخل شدند. هر دو بسیار هیجان زده بودند. چان یوئه در حالی که شعر «ردای طلا دوزی شده» را می‌خواند، جامی از شراب پر و به شائو یو تعارف کرد. صدایش شیرین و چهره‌اش مانند گل‌هایی که زیر نور مهتاب شکوفه می‌دادند، زیبا بود.

شائو یو بلافاصله شیفته شد و دلش را به او باخت. چان یوئه که این را متوجه شده بود، رو به او کرد و گفت: «می‌خواهم از زندگی ام برایت بگویم، شاید به من اهمیت دهی. من از شائو چو آمده‌ام؛ پدرم در یکی از اداره‌های محلی استانی، پست گرفت، اما متأسفانه زمانی که دور از خانه بود، از دنیا رفت. وضع مالی خانواده، خیلی بد بود و ما حتی پولی برای تشییع جنازه نداشتیم، اما او باید دفن می‌شد، بنابراین نامادری ام مرا فروخت تا به عنوان یک هنرمند، در ازای صد سکه طلا آموزش ببینم. از آن زمان به بعد، شرمساری ام را نادیده گرفتم و با پذیرش تلخ‌کامی‌ها، زندگی ام را به عنوان یک خدمتکار آغاز کردم. اما اکنون آسمان به من لطف کرده و با فرستادن تو نزد من، مانند خورشید و ماه به زندگی ام نور بخشیده است. مسیر چانگ آن، از جلوی این خانه می‌گذرد، در طول ۴ یا ۵ سال گذشته که رفت و آمد پیوستهٔ مردم از روی جاده را تماشا می‌کردم، کسی را نمی‌دیدم که مثل تو به اینجا پا بگذارد. امشب آرزوی همیشگی ام برآورده شده است. دوست دارم خدمتکارت شوم و برایت غذا بپزم. آیا من را می‌پذیری؟»

شائو یو او را دلداری داد و با مهربانی گفت: «من هم خیلی از تو خوشم می‌آید، اما فقط یک دانشمند فقیر هستم و مادر پیری در خانه دارم. به چیزی جز ازدواج با تو راضی نیستم، نمی‌دانم او چه فکری در این مورد می‌کند. فرض کن مرا وادار کند تو را به عنوان همسر دومم بپذیرم،

آنوقت چه فکر می کنی؟ حتی اگر اهمیت ندهی، می دانم که هرگز کسی بهتر از تو پیدا نمی کنم. واقعاً نمی دانم چه بگویم.»

چان یوئه پاسخ داد: «هیچکس با شما برابری نمی کند؛ می دانم که در امتحان، مقام اول را کسب می کنید. شما یا وزیر خواهید شد یا یک ژنرال برجسته، در نتیجه، تمام زنان زیبای چین با اشتیاق، خواهان شما خواهند بود. انتظار ندارم، تنها خاطر خواهتان باشم؛ با این حال، وقتی با دختری از یک خانواده خوب ازدواج و مادرتان را قانع کردید با شما زندگی کند، لطفاً مرا از یاد نبرید. از این به بعد، جسم و روحم را تنها برای شما نگه می دارم و منتظر می مانم به دنبالم بیایید.»

شائو یو گفت: «سال گذشته، وقتی از هوا چو می گذشتم، دختری از خانواده چین را دیدم که به زیبایی و باهوشی تو بود. حالا او کاملاً ناپدید شده است. فکر می کنی کجا باید دنبال دختر دیگری از خانواده ای خوب بگردم؟»

- دختری که درباره اش حرف می زنی، باید تسای فنگ، دختر بازرس چین باشد. وقتی پدرش در این استان مسئولیت داشت، او دوست صمیمی من بود و نوازنده ای ماهر به شمار می رفت. تعجبی ندارد که عاشقش شده اید. او به اندازه چو وون چون باهوش است. چطور می شود او را مانند شو ما هسیانگ جو که عاشق چو وون چون شد،^{۱۹} دوست نداشته باشی؟ اما حالا دیگر غصه خوردن درباره اش فایده ای ندارد و باید در خانواده ای دیگر، دنبال عروس بگردی.»

شائو یو پاسخ داد: «زنان زیبا، همیشه نادر بوده اند. با توجه به اینکه تو و تسای فنگ، هر دو در یک دوره زندگی می کنید، امیدی به ملاقات یک دختر دیگر ندارم.»

چان یوئه با صدای بلند خندید و گفت: «اگر این طور حرف بزنی، می گویند قورباغه ای در چاه هستی^{۲۰} که نمی دانی بیرون چه خبر است. اجازه بده از چند دختر زیبای رقصنده برایت بگویم. می گویند در حرفه ما، سه دختر با زیبایی برجسته وجود دارند: وان یو ین (پرستوی یشمی چیانگ نان)، تی چینگ هونگ (غاز وحشی خجالتی هوبئی) و در نهایت، کوئی چان یوئه (مہتاب لویانگ) که من هستم. شهرت من کاملاً بی اساس است، اما یو ین و چینگ هونگ، زیباترین دختران در قید حیات چین هستند. چطور می توانی بگویی غیر از تسای فنگ، دختر زیبای

دیگری وجود ندارد؟ یوین خیلی دور از اینجا زندگی می‌کند و هیچ وقت موفق به دیدنش نشده‌ام؛ اما تمام کسانی که از جنوب می‌آیند از او تعریف می‌کنند، معتقدم چیزهایی که در موردش می‌گویند، درست است. اما چینگ هونگ مانند خواهرم است و می‌توانم همه چیز را در موردش برایتان تعریف کنم. او در یک خانواده خوب در پوچو به دنیا آمد، اما وقتی خیلی کوچک بود، از پدر و مادرش جدا شد و او را برای زندگی نزد عمه اش فرستادند. زمانی که کم‌تر از ده سال داشت، داستان زیبایی او در سراسر هوئی پیچید. قیمت‌های بالایی برای او به عنوان یک صیغه پیشنهاد می‌شد و دلالت ازدواج مانند زنبورهای در کندو، به خانه اش هجوم می‌آوردند. چینگ هونگ که از دستشان خسته شده بود از عمه اش خواست که همه آن‌ها را بیرون بفرستد. با این حال، دلالت ازدواج از عمه اش پرسیدند تا کی قرار است آنها را بیرون کند، آیا اصرار دارد او را به ازدواج با وزیر دربار، فرماندار یا حتی نویسنده یا شاعری مشهور در بیاورد؟

چینگ هونگ شخصا پاسخ داد: «اگر مردی مثل «هسیه آن شی» که در عصر «چینگ شان» با یک دختر رقصنده ازدواج کرد، از من خواستگاری می‌کرد، با خوشحالی همسر یک وزیر می‌شدم؛ اگر کسی به اندازه چو کونگ چین از عصر سه امپراتوری، اطلاعات زیادی درباره موسیقی می‌دانست، با یک فرماندار ازدواج می‌کردم؛ اگر شاعری که می‌توانست مثل لی پو از دودمان تانگ، شعر بنویسد، آنگاه همسر یک شاعر می‌شدم. اگر کسی با مهارت شو ما هسیانگ جو که در زمان پادشاه وو دی^{۲۱}، شعر ققنوس را خواند، پیدا می‌شد، با او ازدواج می‌کردم. من به جایی می‌روم که قلبم مرا ببرد. چطور می‌توانم از قبل به شما بگویم با چه کسی ازدواج می‌کنم؟»

دلالت ازدواج با تحقیر خندیدند و رفتند. در آن زمان، چینگ هونگ با خودش گفت: «چطور ممکن است، یک دختر روستایی که در مکان دورافتاده‌ای مثل اینجا محدود شده است، بدون هیچ شانس برای بیرون رفتن و ملاقات با مردم، همیشه امیدوار به یافتن شوهری خوب باشد؟ اما یک دختر رقصنده انتخاب‌های بسیاری دارد و در شرایطی برابر، می‌تواند با مردان بزرگ و دانشمند، ملاقات و آزادانه با آنها صحبت کند. او حتی ممکن است با نجبا و شاهزادگان دیدارهایی داشته باشد و خیلی دقیق آدم‌ها را درک کند. او خیلی زود می‌تواند کیفیت بامبوی چانگ آن یا یشم لان تیان را تشخیص دهد و در انتخاب بهترین‌ها مشکلی نداشته باشد.»

از این رو به امید یافتن شوهری مناسب، خودش را به یک دختر رقصنده سپرد و بسیار مشهور شد. پاییز گذشته، دانشمندان و شاعران مشهور دوازده شهرستان «شان تونگ» و «هوبئی»، ضیافتی در «یه تو» برگزار کردند و «چینگ هونگ» در آنجا، آواز «ردای پر رنگین کمان» را برایشان اجرا کرد. او مانند غازی وحشی اوج گرفت و مثل یک ققنوس رقصید و همه دختران دیگر را شرمنده کرد؛ کاملاً واضح است که تا چه اندازه فوق العاده بود. وقتی مهمانی به پایان رسید، بالای ایوان پرندۀ برنزی رفت و با بازگویی قصه‌های باستانی غم انگیز، در زیر نور مهتاب، آهنگ‌های دلخراشی می خواند و مردم را به یاد امپراتور وی^{۲۲} و رفتار بی رحمانه اش با دختر دوم و زیبای خانواده چیاو می انداخت. همه از زیبایی و هوش او شگفت زده شده بودند. فکر می کنی در میان زنان، کسی مانند او وجود دارد؟

یک بار که من و چینگ هونگ، برای گردش به صومعه هسیانگ کو در پین چو رفته بودیم. قلب هایمان را روی هم گشودیم و آرزوها و رؤیاهای خود را با یکدیگر در میان گذاشتیم. او به من گفت: «اگر هر کدام از ما با مرد جوان مناسبی ملاقات کردیم که در شأن هر دوی ما بود، بهتر است هر دو، یکدیگر را به او توصیه و به عنوان همسرش زندگی کنیم.» من هم موافقت کردم. حالا که شما را دیدم بلافاصله یاد چینگ هونگ و توصیه اش افتادم، اما در حال حاضر، او در قصر فرمانداری شان تونگ است. می گویند هر چیز خوبی، با بدی های بسیاری همراه است؛ با اینکه در ناز و نعمت زندگی می کند، اما واقعاً از این وضعیت خوشش نمی آید. کاش می توانستم با دیدن دوباره اش، در مورد شما با او صحبت کنم و بگویم که تصمیمم را گرفته ام.»

شائو یو که با دقت به سخنان او گوش می داد، گفت: «خانواده های با استعداد زیادی در کشور وجود دارند، مطمئناً باید دختران رقصنده و با استعداد زیادی باشند که به همان اندازه، خوب و موفق هستند.»

چان یوئه پاسخ داد: «با همه کسانی که می شناسم، هیچکس با تسای فنگ قابل مقایسه نیست. با چه جرأتی کسی را به شما توصیه کنم که کمتر از او، آدم را شگفت زده کند؟ اما خیلی ها در چانگ آن می گویند دختر بازرس چنگ، باهوش و زیباست و ویژگی های نادری دارد. آن ها

معتقدند او بهترین رقصنده شهر است. خودم شخصاً او را ندیده ام، اما شهرت های بزرگ، هیچگاه آسان به دست نمی آیند. فکر می کنم وقتی به پایتخت رسیدی، باید او را ببینی.»

در حالی که مشغول حرف زدن بودند، آفتاب از پنجره شرقی طلوع کرده بود. در این هنگام چان یوئه گفت: «نمی توانی مدت زیادی اینجا بمانی. بقیه پسرها هنوز از دستت عصبانی هستند. لطفاً خیلی زود برو. روزهای خوبی در پیش داریم که باید منتظرش باشیم، نیازی نیست فکر کنی با رفتنت، ناراحت می شوم.»

شائو یو هنگام خداحافظی، رو به او کرد و گفت: «کلمات برایم مانند طلا و جواهر هستند؛ آنها را روی قلبم حک می کنم.» سپس هر دو درحالی که اشک می ریختند، از هم جدا شدند.

پانویس ها:

ملاقات شائو یو با تسای فنگ در هوا یین :

۱. شاعر مشهور سلسله جین که به خاطر ظاهر زیبایش معروف بود، او با نام پان آن نیز شناخته می شود (که همچنان یک برجسب چینی برای مردی است که تیپ فوق العاده ای دارد).

۲. «سان بین» و «وو چی» هر دو استراتژیست های نظامی معروف بودند. طبق برخی منابع، گفته می شود که سان بین از نوادگان سان تزو است.

۳. اشاره به هنر جنگ، اثر سان تزو (قرن ششم پیش از میلاد) که در فصل ده (درباره زمین) شش نوع موقعیت تاکتیکی زمینی را ذکر می کند. سه مورد عملی عبارتند از فاصله، خطرات و موانع.

۴. چانگان که امروزه به نام شی آن شناخته می شود، قبل از انتقال پایتخت به پکن، پایتخت باستانی ده سلسله چینی بوده است. ارتش سفالین معروف (تراکوتا) چین شی هوانگ، اولین امپراتور بزرگ، در همان نزدیکی مقبره او به خاک سپرده شده است. در زمان وقوع کو اونمونگ، چانگان یک شهر محصور بود که دیوارهای آن هنوز هم پابرجاست. این منطقه توسط اهرام احاطه شده است و مرکز شهر مستطیل شکل، مرکز جهان از دیدگاه چین در نظر گرفته می شد.

۵. چو، نام یک ایالت سلسله ژو (۲۲۳-۱۰۳۰ قبل از میلاد) بود. این بخش، منطقه ای وسیع را شامل می شود، از جمله مکان کو اونمونگ. شائو یو به آن اشاره می کند تا نشان دهد که بیشه بید خاص مورد نظرش، چقدر استثنایی است.

۶. یعنی اکنون در سن ازدواج است و دیگر بچه نیست.

۷. اشاره به یکی از محبوب ترین داستان های عاشقانه چینی. چو ون چون بیوه ای بود که با سوما هسیانگ جو (متوفی ۱۱۷ پیش از میلاد) فرار کرد و فریفته نوازندگی او شد. او توسط پدرش اخراج شد و در نهایت یک مغازه مشروب فروشی باز کرد، شوهر جدیدش نیز با توانایی موسیقایی خود، از مهمانان پذیرایی می کرد. (شهرت او به عنوان یک شاعر، در نهایت باعث شد که به یک مقام عالی منصوب شود، زیرا امپراتور هان وودی بسیار تحت تأثیر توانایی های او قرار گرفته بود).

۸. چند همسری هم در سلسله چینی تانگ و هم در جوسون کره، امری پذیرفته بود، اما مردان قدرتمند معمولاً چندین صیغه و تنها یک زن رسمی داشتند. امپراتوران چین، اغلب تعداد زیاد یا حتی صدها صیغه داشتند و جانشینی رسمی خود را برای پسرانی که توسط همسر یا همسران رسمی آنها به دنیا می آمدند، حفظ می کردند.

۹. وانگ وی، (۶۹۹-۷۵۹) و لی پو (لی بای، یا لی تای بای، ۷۶۲-۷۰۱) دو تن از بزرگترین شاعران سلسله تانگ بودند. وانگ وی همچنین یک هنرمند و روشنفکر ماهر، بودایی بود که پس از درگیر شدن در آشفتگی سیاسی بزرگ در جریان شورش آن شی، بازنشسته شد تا به صورت نیمه انزوا زندگی کند. از سوی دیگر، لی پو یک افسانه‌ای پر زرق و برق تائوئیست بود که به دلیل افراط در مستی شناخته می شد، وی همچنین یک شمشیرزن ماهر و خوشنویسی عالی بود. لی پو توسط امپراتور به دلیل افراط و تفریط آشکارش تبعید شد. دو مورد از بهترین اشعار تو فو (دوفو)، یکی دیگر از شاعران بزرگ تانگ و دوست ارجمند لی پو، هر دو «رؤیای لی پو» نامیده می شوند. لی پو احتمالاً شناخته شده ترین شاعر تانگ در غرب است، زیرا ازرا پاوند گزیده هایی از اشعارش را ترجمه کرده است (منسوب به ترجمه ژاپنی نام او، ریهاکو) در کاتای که سال ۱۹۱۵ منتشر شد.

۱۰. به احتمال زیاد، اشاره ای به کیو شیلیانگ است که در سال ۸۴۳ درگذشت. او خواجه ای بود که در زمان امپراتور شیانزونگ از دودمان تانگ، پس از کمک به او در تلاش برای کسب قدرت، بسیار قدرتمند شد. این اشاره عجیبی است، زیرا در زمان سلسله تانگ نیز یک ژنرال به نام چو شیلیانگ وجود داشت که یک بودایی بود و به دوستی با راهبان خارجی شهرت داشت.

۱۱. سیستم امتحان خدمات دولتی (به کره ای کِجو، گواگو) در امپراتوری چین آغاز شد و تا سال ۱۹۰۵ مورد استفاده قرار گرفت. در طول سلسله تانگ، این آزمون از نظر تئوری، برای همه مردان، صرف نظر از پیشینه اجتماعی (به استثنای بردگان و کسانی که از پایین ترین طبقات بودند) آزاد بود. و مبتنی بر دانش کلاسیک می شد. نمره بالا در امتحان، باعث می شد تا داوطلب، یک موقعیت دولتی کسب کند که در این صورت می توانست ثروت و خوشبختی کل خانواده بزرگ خود را برای نسل های بعدی تغییر دهد. کره که سیستم گواگو خود را از سیستم تانگ الگوبرداری کرده بود، پیوسته آن را تا زمانی که پس از اصلاحات اجتماعی (گابو) در سال ۱۸۹۴ لغو شد، برگزار می کرد.

۱۲. روت در اینجا از کلمه «شطرنج» استفاده کرده است. اصطلاح کره ای «بادوک» و چینی «ویچی»، به معنی «مهره های در محاصره» است. بادوک با سنگ های سیاه و سفید روی تخته ای با شبکه ای نوزده در نوزده خطی بازی می شود و قوانین آن بسیار ساده است، اما شیوه های تنظیم بازی، حتی از تعداد اتم های موجود در جهان قابل مشاهده هم بیشتر است! در طول سلسله تانگ، این بازی به عنوان یکی از «هنرهای فراگیر» ضروری بود و انتظار می رفت یک دانشمند نجیب زاده، به آن مسلط شود. (سه هنر دیگر عبارت بودند از: خوشنویسی، نقاشی و موسیقی). تصویر دو جاودانه تائوئیستی در حال بازی گو بر روی یک کوه، موضوعی رایج در نقاشی های سنتی چین است.

۱۳. اشاره به جاودانه های تائوئیست که یا ساکنان ملکوت آسمانی بودند و یا انسان هایی که با تمرینات جادویی تائوئیستی به جاودانگی دست می یافتند. جاودانه های تائوئیست، موقعیتی مشابه دیوها در فرهنگ هندو داشتند.

۱۴. کره ای ها این ساز را به «گئومونگو» ترجمه می کنند که بر پایه ساز چینی، چین ساخته شده است. این ساز از خانواده سازهای زهی است که انتظار می رفت دانشمندان کنفوسیوس، آن را فرا بگیرند.

۱۵. پنگزو (یا پنگزی) از این جهت که عمری طولانی در طول دو سلسله داشت، به «متوشالچ» تائوئیست معروف است. اصطلاح یوگا (اشاره به هر تمرینی است که برای دستیابی به «وحدت» در کنار الوهیت استفاده می شود)، اما امروزه به طور کلی در مورد اعمال تائوئیستی به کار می رود، هر چند می توان آنها را به طور دقیق تر، چیگونگ (تمرین هایی برای پرورش نیروی حیات چی) نامید.

۱۶. «پول خرد»، یک سکه سنتی چینی است که معمولاً برای حمل راحت تر، یک سوراخ مربع شکل در مرکز دارد تا به این ترتیب بتوان تعداد زیادی از آن ها با رشته طنابی حمل کرد.

ملاقات شائو یو با چان یوئه در لویانگ:

۱۷. رود لویکی از شاخه های رودخانه زرد است. شهر لویانگ، یکی از «چهار پایتخت باستانی بزرگ» چین به شمار می رود و در جایی است که لو به رود زرد می پیوندد.

۱۸. پیپا، یکی از محبوب ترین آلات موسیقی چینی است که اغلب به دلیل شباهت آن به ساز زهی غربی، عود چینی نامیده می شود.

۱۹. داستان عاشقانه ای که توسط مورخ بزرگ سوما چی پین (سیماکیان، زاده ۱۴۵ ق.م) ثبت شده است. سو ما هسیانگ جو، شاعری شگفت انگیز و غیر متعارف بود که بیوه جوانی به نام چون چون را اغوا و با او فرار کرد. در ادامه و پس از ملاقات شائو یو با چنگ چیونگ پی بار دیگر به این موضوع اشاره می شود.

۲۰. عبارت جینگ دی ژی وا (قورباغه ای در ته چاه)، یک افسانه معروف تائوئیستی به شمار می رود که در ژوانگزی آمده است. داستانی که کونگ سان لونگ به شاهزاده موی وی گفت، در مورد قورباغه ای است که خوشحال است و در دنیای محدود ته چاه،

به وجود خود می‌بالد. اما هنگامی که لاک پشتی از دریای شرقی، اقیانوس وسیع را برای او توصیف می‌کند، قورباغه شرمنده می‌شود و به کوچکی جهان خود پی می‌برد.

۲۱. هان وودی، یا امپراتور وو از هان، یکی از بزرگترین امپراتوران تاریخ چین است که از سال ۱۴۱ تا ۸۷ قبل از میلاد، حکومت کرد.

۲۲. دودمان وی، یک سلسله کوتاه مدت بود که از ۲۲۰ تا ۲۶۶ ادامه داشت.

فصل سوّم: فارغ التحصیلی

ملاقات شائو یو با چیونگ پی در چانگ آن:



شائو یو، لویانگ را ترک کرد و به چانگ آن رسید، در آنجا با اقامت در یک مسافرخانه، منتظر امتحان شد که هنوز چند روزی از آن مانده بود.

او از صاحب مسافرخانه در مورد معبد چو چینگ پرسید و متوجه شد که خارج از دروازه چون مینگ قرار دارد، بنابراین هدیه ای از ابریشم آماده کرد و رفت تا عمه اش، یعنی «راهبه تو» را ببیند. او رئیس کاهنان معبد بود که در حال حاضر، بیش از شصت سال سن داشت و از نظر معنوی بسیار پیشرفت کرده بود. شائو یو با تشریفات مفصلی از او استقبال کرد و نامه مادرش را به او داد. راهبه به او سلام کرد و با گریه گفت: «بیش از بیست سال از آخرین باری که مادرت را دیده بودم می گذرد، حالا می بینم که پسرش بزرگ شده است؛ زمان ها چه زود سپری می شوند. اکنون پیرزنی هستم که خسته از زندگی در شلوغی و سر و صدای پایتخت، تازه داشتم می رفتم تا در تپه های کونگ تانگ به دور از دغدغه های دنیا، دنبال جاودانگی بگردم، اما حالا که نامه مادرت با درخواستش آمده، کمی بیشتر اینجا می مانم و هر کاری از دستم بربیاید، برایت انجام می دهم. ظاهر و شخصیت آن قدر زیباست که حتی در پایتخت هم پیدا کردن همسری مناسب برایت، کار دشواری خواهد بود. ما باید به آرامی پیش برویم. هر زمان وقت کردی بیا و دوباره مرا ببین.»

شائو یو پاسخ داد: «من از یک خانواده فقیر هستم، مادرم پیر است و با زندگی در حومه ای دور افتاده، هرگز شانسی برای یافتن عروس نداشته ام. مادرم به سختی می توانست برایم غذا و لباس تهیه کند. با وجودی که با این درخواست پیش شما آمده ام، اما از خودم خجالت می کشم؛ می دانم که شما را به دردرس بزرگی انداخته ام.» سپس خداحافظی کرد و رفت. روز امتحان، به تدریج، نزدیک می شد، اما از آنجا که عمه اش گفته بود برای ازدواج او تلاش خواهد کرد، رؤیای موفقیت و شهرت برایش، شروع به کم اهمیت شدن کرد و در عرض چند روز، بار دیگر به معبد چو چینگ بازگشت. عمه اش با دیدن او خندید و گفت: «دختری پیدا کرده ام که خیلی برای مناسب است. او باهوش و زیباست، اما خانواده اش، رتبه اجتماعی بسیار بالایی دارند و برای شش نسل، مقامات بالایی کسب کرده اند، حتی سه نفر از آنها، نخست وزیر شده اند. اگر در امتحان، مقام نخست را کسب کنی، می توانیم امیدوار باشیم که این ماجرا را به خوبی ختم به خیر کنیم، در غیر این صورت، شانس زیادی برای تحقق آن نمی بینم. دیگر به دیدنم نیا و سخت تلاش کن تا برای امتحان خودت را آماده کنی. در اینصورت، بیشتر می توانیم به این موضوع فکر کنیم.»

- لطفاً بگویید آن دختر به چه خانواده ای تعلق دارد؟

- او دختر وزیر چنگ است که در خارج از دروازه چون مینگ زندگی می کند. خانواده آنها این امتیاز را دارند که دروازه اصلی سکونتگاه خود را به رنگ قرمز رنگ آمیزی کنند و نیزه هایی را بالای آن به نمایش بگذارند. دختر این خانواده، بیشتر شبیه پری است تا یک دختر.

شائو یو ناگهان به یاد حرف های چان یوئه افتاد و مشتاق شد بداند چرا این دختر، اینقدر مورد ستایش قرار گرفته است. بنابراین با صدای بلند گفت: «آیا واقعاً آن دختر را دیده اید؟»

- البته. او مثل پری زیباست و توصیفش برای، عملاً غیر ممکن است.

- قصد ندارم از خودم تعریف کنم، اما مطمئنم که بهترین جایگاه در امتحان را به دست خواهم آورد؛ نیازی به نگرانی در این مورد نیست؛ با این حال، همیشه یک خواسته شخصی داشته ام، هرچند ممکن است احمقانه به نظر برسد؛ اما نمی خواهم با دختری نامزد کنم که هرگز او را ندیده ام. بی زحمت، ترتیبی دهید که فقط یک بار هم که شده، او را ببینم.»

- چطور می توانی نگاهی به دختر یک وزیر عالی رتبه بیندازی؟ مگر به چیزهایی که گفتم اعتماد نداری؟

- حتی برای یک لحظه هم به حرف های شما شک نکردم، اما همه چیز را جور دیگری می بینیم. از کجا بفهمم سلیقه من و شما با هم یکی است؟

- هان یو^۱ می گوید که حتی کودکان هم می توانند فرق بین ققنوس و زرافه را تشخیص دهند و عاقل و احمق هم می دانند، خورشید چه زمانی طلوع می کند. تنها یک مرد نابینا نمی تواند این چیزها را تشخیص دهد.

شائو یو با ناراحتی به مسافرخانه بازگشت. ولی از آنجا که خیلی دلش می خواست از عمه اش برای ملاقات با دختر اجازه بگیرد، صبح روز بعد به معبد برگشت. عمه اش دوباره خندید و گفت: «حتماً چیزی ذهنت را مشغول کرده که اینجا آمده ای!»

شائو یو لبخندی زد و گفت: «تا زمانی که دختر وزیر چنگ را نبینم، ذهنم آرام نمی گیرد. به خاطر مادرم هم که شده، با کمی فکر، راهی پیدا کنید تا بتوانم ملاقاتش کنم.»
عمه اش سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت: «این واقعاً دشوار است.» اما پس از مدتی فکر، ادامه داد: «می بینم که باهوشی و خیلی مطالعه کرده ای. آیا فرصتی برای مطالعه در مورد موسیقی هم داشته ای؟»

- یک بار با یک استاد تائوئیست آشنا شدم و موسیقی نسبتاً غیرمعمولی از او فرا گرفتم؛ اکنون همه چیز را در مورد آن می دانم.^۲

- بسیار خوب، حالا می رویم سراغ خانه وزیر، دیوارهای آن بلند هستند و قبل از رسیدن به بخش های اندرونی، پنج دروازه وجود دارد. در آنجا باغ های بزرگ گل هست. هیچ وقت نباید بی احتیاط وارد شوی. خود آن دختر هم «**کتاب آداب**» را خوانده و از سخت ترین آداب و مقررات پیروی می کند. او هیچ وقت نمی آید تا در معبد آتش روشن کند، حتی برای جشن فانوس سال نو هم به دیدن راهبه ها نمی رود و در جشن های داوطلبان موفق شده در امتحان هم شرکت

نمی‌کند. هیچ فرصتی برای یک غریبه وجود ندارد که چنین زنی را ببیند. فقط یک راه وجود دارد که ممکن است جواب بدهد، اما نمی‌دانم این کار را می‌کنی یا نه.

- اگر قرار باشد فقط یک نگاه اجمالی به او بیندازم، حتی به بهشت و جهنم هم می‌روم. حاضرم به آب و آتش بزنم! معلوم است که این کار را می‌کنم.

- وزیر چنگ در حال پیر شدن است، با ضعیف شدن سلامتی اش، عملاً از مسائل دولتی کنار کشیده و از باغبانی و موسیقی لذت می‌برد. نام همسرش، بانو «تسویی»^۳ است که او هم به موسیقی علاقه دارد، از این رو دخترشان علاوه بر تحصیل در دیگر زمینه‌ها، موسیقی هم خوانده است. اگر فقط یک بار آوازی را بشنود، می‌تواند آن را به طور ماهرانه تحلیل و از نوازنده آن انتقاد کند. هر بار که مادرش متوجه آواز جدیدی می‌شود، با دعوت کردن نوازنده‌ای به خانه، همراه با دخترش به نواختن آن گوش می‌دهد و در اتاق مطالعه، درباره آن با هم بحث می‌کنند. نقشه‌ام این است که چون می‌توانی عود بنوازی، بهتر است کمی روی آن تمرین کنی، سپس در مراسم روز تولد امپراتور مقدس، لینگ فو که پس فردا، آخرین روز از ماه سوم برگزار می‌شود، با پوشیدن لباس زنانه، اجازه دهی خدمتکاران، صدای نواختن عودت را در معبد بشنوند، در چنین روزی، خانواده چنگ، همیشه خدمتکارانی را با بخور و شمع به معبد می‌فرستند؛ آن‌ها حتماً برمی‌گردند و موضوع را با بانویشان در میان می‌گذارند. او هم به احتمال زیاد، از تو می‌خواهد به خانه اش بروی. وقتی وارد خانه شدی، اینکه دختر را ببینی یا نه، به کارمایت بستگی دارد و من نمی‌توانم در این باره قولی بدهم. متأسفانه هیچ راه دیگری غیر از این، به ذهنم نمی‌رسد. چهره‌ات کمی دخترانه است و سبیل‌هایت هنوز رشد نکرده. بعضی از خانم‌ها، موهایشان را طوری مرتب می‌کنند که مانند موهای یک مرد، از چشم‌هایشان فاصله می‌گیرد.»

شائو یو از این نقشه بسیار خوشش آمد. او روزها را روی انگشتانش می‌شمرد و منتظر آخرین روز ماه بود.



وزیر چنگ، غیر از این دخترش، فرزند دیگری نداشت. هنگامی که مادر این دختر، در حال زایمان بود، یک پری را دید که با مروارید درخشانی که در دستش بود، از آسمان پایین آمد و وارد اتاق شد. به همین دلیل، وقتی نوزاد به دنیا آمد، نامش را چیونگ پی به معنی جواهر گذاشتند. پدر و مادرش به او علاقه مند بودند و به سختی تلاش می کردند داماد مناسبی برایش بیابند، با این حال، موفق نمی شدند. در آن زمان، دختر، شانزده سال داشت و هنوز ازدواج نکرده بود. یک روز مادرش، پرستار پیر دخترش را صدا زد و به او گفت: «امروز، روز جشن لینگ فو است. بخور و شمع را به معبد چو چینگ ببر و آن ها را به «راهبه تو» تحویل بده. کمی ابریشم و مقداری شیرینی هم برایش ببر تا نشان دهی فراموشش نکرده ام.»

پرستار پیر همان کاری را کرد که به او گفته شده بود و با یک تخت روان کوچک^۴ به معبد رفت. راهبه، پس از اینکه شمع ها و بخورها را از دست او گرفت و آن ها را در تالار سان چینگ روشن کرد، از بانوی پیر به خاطر ابریشم و شیرینی، به گرمی تشکر کرد و آن طور که شایسته بود، به پذیرایی از او پرداخت. هنگام خداحافظی، وقتی خدمتکار پیر خواست پایش را در کجاوه بگذارد، شائو یو شروع به نواختن عود در یکی از تالار های های غربی کرد. صدای نواختنش، به قدری تازه و دلنشین بود که گویی از ابرها پایین می آمد. خدمتکار به حاملان کجاوه دستور داد که تا پایان عود نوازی شائو یو، منتظر بمانند، پس از آن، پیش راهبه برگشت و گفت: «در خانه اربابم وزیر چنگ، صدای ساز بسیاری از نوازندگان معروف را شنیده ام، اما این اولین باری است که چنین صدای فوق العاده ای می شنوم. چه کسی مشغول نوازندگی است؟»

- او یک راهبه جوان است که چند روز پیش برای دیدن پایتخت از چو به اینجا آمد. او اغلب عود می نوازد، اما گوش هایم به موسیقی عادت ندارند و نمی دانم نواختنش خوب است یا بد. اما اگر اینطور فکر می کنید، باید خوب باشد.

- اگر بانویم، خانم تسویی او را می شناخت، قطعاً دعوتش می کرد به خانه بیاید. لطفاً از او بخواهید برای مدتی اینجا را ترک نکند.

راهبه پاسخ داد: «بسیار خب، همین کار را خواهیم کرد.» سپس بعد از رفتن پرستار پیر، همه چیز را برای شائو یو تعریف کرد. شائو یو بسیار هیجان زده شد و بی صبرانه منتظر بود تا توسط بانو تسویی احضار شود.



پرستار پیر، مستقیماً به خانه برگشت و به بانویش گفت: «یک راهبه جوان در معبد چو چینگ اقامت دارد که به طرزی باورنکردنی عود می نوازد. تا به حال چنان صدایی نشنیده بودم.» بانو تسویی گفت: «خیلی دوست دارم آن صدا را بشنوم.»

روز بعد، یک تخت روان را با دختری خدمتکار، همراه پیامی برای راهبه تو، به معبد فرستاد که در آن نوشته بود: «شنیده ام راهبه ای جوان همراه شماست که ساز عود را بسیار خوب می نوازد، خیلی دوست دارم صدای عود نوازی اش را بشنوم، لطفاً تمام تلاش خود را به کار بگیر تا به خانه ام بیاید؛ حتی اگر مایل نباشد!»

راهبه تو، در حضور خدمتکار چنگ، رو به شائو یو کرد و گفت: «یک بانوی بزرگ و محترم، شما را فرا خوانده است. هیچ عذری نیاور و به دیدنش برو.»

شائو یو پاسخ داد: «رفتن یک دختر کم سن و روستایی به خانه یک بانوی بزرگوار، اقدام شایسته‌ای نیست؛ اما اگر چنین دستور می دهید، نمی توانم رد کنم.»

در این لحظه، عمه اش لباس و کلاه یک گوشه نشین تائوئیست را به او پوشاند، وقتی با ساز خود بیرون آمد، شبیه یک پری نوازنده از دوران باستان به نظر می رسید. خدمتکار چنگ با دیدن او بسیار خوشحال شد. وقتی به خانه چنگ رسید، خدمتکار، او را به داخل راهنمایی کرد. بانو تسویی، در تالار اصلی نشسته بود و خیلی باوقار به نظر می رسید. شائو یو دو بار در پای پله ها به او تعظیم کرد.

بانو تسویی با خوشحالی گفت: «از روز گذشته که داستان را از خدمتکارم شنیدم، دوست داشتم صدای عود نواختنت را بشنوم؛ در حال حاضر، حضور گرم تو، خیالم را از این بابت راحت کرده است.»

سپس از شائو یو خواست همانجا بنشیند، اما او نپذیرفت و با بالا آمدن از پله ها، گفت: «من فقط یک دختر روستایی اهل چو هستم و تنها یک مسافر که مثل ابر می گذرد، نواختن عود در حضور شما، بسیار لذت بخش و افتخار بزرگی برای بنده است.»

بانو تسویی پرسید: «چه آهنگ هایی را می توانی بنوازی؟»

او پاسخ داد: «چند آهنگ از یک پیرمرد عجیب که در کوه های لان تیان با او ملاقات کردم، فرا گرفته ام. آن ها بسیار قدیمی هستند و کسی امروزه آن ها را نمی نوازد.»

بانو تسویی به یکی از خدمتکارانش دستور داد تا عود شائو یو را برایش بیاورد. سپس با انگشتش آن را لمس کرد و با تحسین گفت: «عجب چوب زیبا و فوق العاده ای!»

شائو یو پاسخ داد: «این از چوب درخت صد ساله پالونیا از کوه لونگ من ساخته شده و به سختی الماس است. شما نمی توانید چنین ابزاری را حتی با هزاران سکه طلا بخرید!»

وقتی داشتند با هم صحبت می کردند، سایه های آفتاب عصرگاهی، از آستانه در خانه، گذشته بود، اما خبری از دختر نبود. شائو یو با اضطراب و نگرانی، به زن گفت: «من فقط آهنگ های باستانی را می شناسم، نه تنها هیچ آهنگ جدیدی نمی دانم، بلکه حتی اسم همان آهنگ های قدیمی را هم بلد نیستم. از دختران معبد چو چینگ شنیده ام که دانش موسیقی دختر شما با دانش چونگ تزو چی برابری می کند. از آنجایی که اطلاع چندانی در مورد موسیقی ندارم، دوست دارم نظرات او را در مورد نوازندگی ام بشنوم.»

بانو تسویی پذیرفت و خدمتکاری را دنبال دخترش فرستاد. کمی بعد، با کنار رفتن پرده گلدوزی شده، رایحه مطبوعی در اتاق پیچید و دختری با صدای بلند زیورآلات یشمی اش، وارد اتاق شد و کنار مادرش نشست. شائو یو از جا برخاست و پس از تعظیم، سعی کرد، مخفیانه نگاهی به او بیندازد.

آن دختر، به زیبایی پرتوهای خیره کننده صبحگاهی یا گل نیلوفر آبی بود که در سطح برکه ای آبی رنگ، منعکس می شد. ذهن شائو یو گیج و چشمانش تار شد و نتوانست مدت زیادی به او خیره شود. از طرفی آنقدر دور بود که نمی توانست به خوبی دختر را ببیند، بنابراین به بانو تسویی گفت: «اتاق به قدری بزرگ است که شنیدن حرف های بانوی جوان برایم ممکن نیست.»

بانو تسویی یکی از خدمتکاران را وادار کرد تا پشتی شائو یو را نزدیک تر ببرد. اکنون خیلی نزدیک شده و در سمت راست دختر قرار گرفته بود، اما باز هم نمی توانست مستقیماً به او نگاه کند. با این حال جرأت نمی کرد از بانو تسویی بخواهد بار دیگر پشتی اش را جا به جا کند. پس از اینکه یکی از دختران خدمتکار، مقداری بخور در بخوردان ریخت، او یکر است نشست و با کشیدن عود به سوی خود، شروع به نواختن آهنگ «ردای پر رنگین کمان»^۵ کرد. بانوی جوان با اشتیاق گفت: «چه زیبا! این آهنگ از روزگار سرشار از آرامش امپراتور شوان زونگ می گوید. همه این را بلدند، اما تو آن را عالی می نوازی. درباره اش گفته اند:

لویانگ وحشی با طبل های رعد آسای خود،

آهنگ ردای پر رنگین کمان را خفه کرد.

«این آهنگ با تحرک همراه است و شور و هیجان را در وجودمان زنده می کند، نباید به آن گوش دهم. لطفاً چیز دیگری بنواز.»

شائو یو، آهنگ دیگری نواخت و دختر گفت: «این هم زیباست، نام آهنگ، «گل های حیاط درخت یشم» از چن هو چو است؛ حس غم انگیزی دارد، اما بی پرواست، در موردش گفته اند:

اگر هو چو را در جهنم دیدید،

از گل های حیاط درخت یشم صحبت نکنید.

هو چو، پادشاهی اش را با شنیدن این آهنگ از دست داد. نمی توانم آن را تأیید کنم. چیز دیگری بنواز.»

او قطعه دیگری نواخت و دختر خاطر نشان کرد: «این آهنگ به نوبت شاد، غمگین، تکان دهنده و لطیف است. مدت ها پیش که حمله ای صورت گرفت و خانم تسای ون چی، توسط اقوام وحشی اسیر شد، دو پسرش در اسارت به دنیا آمدند. سائو سائو او را آزاد کرد و هنگامی که خانم ون چی به خانه بازگشت این ملودی را در حالی ساخت که از دو پسر نیمه وحشی اش جدا شده بود. گفته می شود با شنیدن آن:

بربرها اشک می ریختند و علف ها را خیس می کردند،
فرستاده هان، دلشکسته و اندوهگین شد.

این هم آهنگ بسیار زیبایی است، اما درباره زنی سروده شده که فضیلتش را از دست داده است. نباید در مورد آن بحث کنیم. لطفاً چیز دیگری بنواز.»
این بار شائو یو آهنگ دیگری نواخت و دختر گفت: «این آهنگ، از خانم وانگ چائو چون است که در مغولستان سروده شده. او به پادشاه و سرزمین مادری اش فکر می کرد و از این که او را برای زندگی در میان اقوام وحشی فرستاده بودند و از دروغگویی نقاش پرتره ای که بانی مشکلاتش بود تاسف می خورد. او این آهنگ را در غم و اندوه خود نوشت. خودش در مورد آن گفته است:

چه کسی یک آهنگ غم انگیز برایم خواهد نوشت
تا نسل های آینده، برایم اشک بریزند؟

اما این آهنگ مناسبی نیست و متعلق به عروس یک بربر خارجی است. آهنگ دیگری در ذهن نداری؟»

شائو یو، آهنگ دیگری نواخت. ناگهان چهره دختر تغییر کرد و گفت: «خیلی وقت بود این آهنگ را نشنیده بودم. تو یک نوازنده معمولی نیستی. این آهنگ از تنفس روح مردی بزرگ به نام هسی کونگ حکایت می کند که در دوران بدی می زیست و از اندیشه شهرت دنیوی دست کشیده بود. روزگار به خاطر وفاداری اش، او را در شرایط سختی گرفتار کرد. چیزی که نواختی، آهنگ

«هسی کانگ»^۶ به نام «کوانگ لینگ» یا «گور بزرگ» است. هسی کانگ، وقتی در بازار شرقی با مرگ مواجه شد، به سایه ها نگاه کرد و این آهنگ را نواخت. او گفت: «افسوس! کسی هست که بخواهد این آهنگ را فرا گیرد؟ افسوس! من آن را به کسی یاد نداده ام و اکنون فراموش خواهد شد؛

پرنده ای تنها در جنوب شرق پرواز می کند،

آیا اینجا همان زادگاه آهنگ کوانگ لینگ نیست؟

اگر آن را به هیچ کسی منتقل نکرده باشد، تنها از طریق ملاقات با روح جاودان خود هسی کانگ می شود آن را آموخت.

شائو یو در حالی که همچنان زانو زده بود، پاسخ داد: «دانش بانوی من، بی نظیر است. من این را از استادی فرا گرفتم که دقیقاً همین حرفی را که زدید، به من گفت.» سپس آهنگ دیگری نواخت. دختر، آن را نیز تحسین کرد و گفت:

بالا و بلند، مانند کوه های آبی،

عریض و گسترده، به وسعت آب های جاری

بی نظیر است، درست مثل رد پای پری های جاودانه در دنیای خاکی! آیا آهنگ «پری آب» از «بویا»^۷ نیست؟ اگر بویا از مهارت نوازندگی شما با خبر بود، چندان از مرگ استاد نوازندگی، چونگ تزو چی، اندوهگین نمی شد.

شائو یو آهنگ دیگری نواخت و دختر همچنان که نشسته بود یقه اش را تکان داد و گفت: «این یک ملودی مقدس و عرفانی است. حکیمی با زندگی در دوران پرتلاطم، به سرتاسر کشور سفر می کرد تا مردم را راهنمایی کند. آیا کنفوسیوس نیست؟ چه کس دیگری می تواند این آهنگ را بسازد؟ باید آهنگ «ارکیدۀ معطر» باشد؛

در تمام چین گشت و گذار می کرد

و هرگز آرام نمی گرفت

چیزی که گفتم، عبارتی از آن بود، حکیم سعی داشت دنیا را نجات دهد، اما روزگار، موافق میلش نبود.»

شائو یو پس از اینکه مقداری بخور دیگر در بخوردان ریخت، نشست و آهنگ دیگری نواخت. دختر گفت: «این آهنگ دلنشین و زیبایی است، شکوه آفرینش را منعکس می کند و حسی بهاری دارد. از نام آن مطمئن نیستم، اما باید «آهنگ نسیم جنوبی» از حکیم و پادشاه بزرگ، شون^۸ باشد. نام آن بیش از حد با شکوه است.

رایحه نسیم جنوبی،

دغدغه های مردم ما را برطرف می کند.

هیچ آهنگی در دنیا بهتر و زیباتر از این نیست. حتی اگر موارد دیگری هم بدانی، تمایلی به شنیدن آنها ندارم.»

شائو یو تعظیم کرد و گفت: «شنیده ام که اگر کسی نه آهنگ بنوازد، روحی از بهشت فرود می آید. من هشت آهنگ نواخته ام و فقط یکی مانده است. اکنون با اجازه شما، این آخری را هم می نوازم.»

سپس برآمدگی های روی ساز را صاف کرد و با محکم کردن رشته های آن، شروع کرد به نواختن کرد. موسیقی به آرامی شروع و سپس سریع تر و سرزنده تر شد و روح را تحریک کرد. گل های باغ، با شنیدن صدای آن شکوفا شدند، پرستوها در هوا جفت جفت گشتند و بلبل ها برای هم آواز خواندند. بانوی جوان سرش را خم کرد و با چشمان نیمه بسته اش نشست تا اینکه آهنگ به قسمتی رسید که می گفت:

قنوس، قنوس، به خانه برگرد،

بر فراز چهار دریا، دنبال جفتت بگرد.

دختر مدتی به او خیره شد، اما بعد، دوباره به پایین نگاه کرد و در حالی که وانمود می کرد لباسش را مرتب می کند، از شدت خجالت، سفیدی پیشانیش، طوریکه مشروب خورده باشد، به سرخی گرایید. سپس بلند شد و بدون اینکه حرفی بزند، به اندرونی رفت. شائو یو با تعجب، سازش را کنار گذاشت، سپس برخاست و به سمتی که دختر رفته بود، خیره شد، چنان خشکش زده بود که شبیه یک مجسمه گلی به نظر می رسید.

بانو تسویی به او اشاره کرد که سر جایش بنشیند، سپس گفت: «این چه آهنگی بود که نواختی؟» شائو یو پاسخ داد: «من این را از استادم یاد گرفتم، اما نام آن را نمی دانم؛ امیدوار بودم بانوی جوان به من بگوید.»

دختر برای مدتی طولانی بیرون نیامد، در نتیجه، مادرش خدمتکاری را فرستاد تا بفهمد اوضاع از چه قرار است.

خدمتکار برگشت و گفت: «او در حال استراحت است، حالش چندان خوب نیست و فعلاً نمی تواند بیرون بیاید.»

شائو یو که نگران بود دختر حقیقت را در موردش حدس زده باشد، جرأت نکرد بیش از این، آنجا بماند، بنابراین بلند شد تا از بانو تسویی خداحافظی کند. سپس گفت: «از آنجا که حال دخترتان خوب نیست، باید شما را ترک کنم. فکر می کنم، کنجکاوی او را ببینید، خواهش می کنم اجازه دهید مرخص شوم.»

بانو تسویی مقداری نقره و ابریشم به عنوان پاداش برایش آورد، اما او مؤدبانه آن را رد کرد و گفت: «فقط برای سرگرمی خودم، مقداری موسیقی یاد گرفته ام. نمی توانم مثل یک هنرمند حرفه ای، مزد بگیرم.» این را گفت و با تعظیم، از پله های سنگی پایین رفت.

مادر که نگران دخترش شده بود، فوراً او را احضار کرد، اما متوجه شد که اتفاق خاصی برایش رخ نداده است.



چیونگ پی که به محل سکونت خود بازگشته بود، یکی از ندیمه هایش را صدا زد و از او پرسید:
«امروز حال چون یون چطور است؟»

ندیمه پاسخ داد: «احساس خوبی دارد، وقتی شنید امروز قصد دارید عود بنوازید، لباس نو پوشید.»

نام خانوادگی چون یون، چیا بود و در اصل از هسی شو آمده بود. پدرش وقتی به عنوان منشی دولتی به پایتخت رفت، مورد توجه خانواده چنگ قرار گرفت. ولی متأسفانه وقتی چون یون به ده سالگی رسید، او بر اثر بیماری درگذشت.

چنگ و همسرش که به حال آن دختر، تاسف می خوردند، او را با دختر خود در خانه بزرگ کردند. آن دو فقط یک ماه تفاوت سنی داشتند. او به زیبایی چیونگ پی نبود، اما دختر با استعدادی بود و در شعر، خوشنویسی و سوزن دوزی تقریباً با او برابری می کرد. چیونگ پی با او مثل خواهر کوچکترش رفتار می کرد و به ندرت از او جدا می شد. هرچند روابط آن ها رسماً مثل یک بانو و خدمتکار بود، اما بسیار به هم محبت می کردند. نام او در ابتدا چو یون، به معنی ابری از چو بود، اما چیونگ پی، به قدری به او علاقه داشت که نامش را به چون یون (ابر بهاری) تغییر داد. این نام، به شعری از هان یی اشاره دارد که می گوید: «زیبا، مانند ابری در آسمان بهاری.» دور تا دور خانه، همه او را چون (بهار) می نامیدند.

در این هنگام چون یون از بانوی خود پرسید: «همه خدمتکاران می گویند راهبه ای که برای نواختن نزد شما آمده بود، زیبایی یک پری را داشت و خیلی خوب می نواخت تا جایی که او را تا آسمانها ستودید. این موضوع آنقدر کنجکاوم کرد که با فراموش کردن دردهایم، آمدم تا نگاهی به او بیندازم. چرا به این زودی از اینجا رفت؟»

در این هنگام، چهره چیونگ پی سرخ شد و با لحنی جدی پاسخ داد: «من همیشه در رفتار و کردارم، پیرو آداب بوده ام و هرگز به حیاط بیرونی خانه نرفته ام. حتی در جمع دوستان و بستگانم از غیبت خودداری می کردم؛ اما اکنون فریب خورده و رسوا شده ام. با چه رویی دوباره سرم را بالا بگیرم؟»

- مگر او چه کرده است؟

- او کار خود را با آهنگ «ردای پر رنگین کمان» آغاز کرد و یکی پس از دیگری به نواختن ادامه داد تا اینکه با آهنگ «نسیم جنوبی» از پادشاه شون، کارش را به پایان رساند. من او را تحسین کردم و خواستم به نواختن خاتمه دهد، اما او قصد داشت یک آهنگ دیگر بنوازد، سپس آهنگ «ققنوس» را اجرا کرد؛ این همان آهنگی بود که شو ما هسیانگ جو با آن چو ون چون را اغوا کرد، این باعث شد به او شک کنم، وقتی از نزدیک به چهره‌اش نگاه کردم، اصلاً شبیه دختر نبود! فکر می‌کنم مردی حيله گر بود که می‌خواست به دخترها چشم چرانی کند. تنها چیزی که آنوقت پشیمانم می‌کرد، این بود که تو در آن زمان، حال خوبی نداشتی و برای دیدن او با من، اینجا نبودى، وگرنه تشخیص می‌دادى که زن است یا مرد. حالا نمی‌توانم در این باره مطمئن باشم. فکر دختری که هرگز از خانه بیرون نرفته، اما تمام این مدت، رو در روی یک مرد نشسته و با او حرف زده است، آنقدر خجالت زده ام می‌کند که جرأت نمی‌کنم حتی با مادرم در این باره حرف بزنم. تو تنها کسی هستی که می‌توانم با او صحبت کنم.

چون یون خندید و گفت: «چرا یک دختر مجرد نباید به آهنگ ققنوس از شو ما هسیانگ جو گوش دهد؟ فکر می‌کنم داری از کاه، کوه می‌سازی»

- به هیچ وجه اینطور نیست. او آهنگ‌ها را به ترتیب خاصی می‌نواخت. اگر دلیل خاصی برای این کار نداشت، چرا باید آهنگ ققنوس را در پایان اجرا می‌کرد؟ علاوه بر این، زن‌هایی را می‌شناسم که بعضی زیبا و عده‌ای خانه دار و قوی هستند، اما تا به حال زنی ندیده بودم که این قدر خوشتیپ و خودپسند باشد. پایتخت پر است از مردانی جوان از استان‌های مختلف که برای امتحانات آمده‌اند. فکر می‌کنم یکی از آنها، شایعه دروغینی در مورد شنیده و این حيله را به کار برده تا از نزدیک نگاهم کند.

چون یون گفت: «اگر او واقعاً یکی از نامزدهای امتحان است و به قول شما، خوشتیپ، زیبا و موسیقیدان ماهری است، باید جوان فوق‌العاده‌ای باشد. شاید او یک شو ما هسیانگ جوی دیگر است، اینطور نیست؟

- شاید یک شو ما هسیانگ جوی دیگر باشد؛ اما من قصد ندارم یک چو ون چون دیگر شوم.

- چو ون چون، یک بیوه بود، اما شما هنوز ازدواج نکرده اید. او عاشق خود را با خواست خودش دنبال کرد ولی تو ناخواسته درگیرش شدی. چطور می توانی خودت را با او مقایسه کنی؟ در این هنگام، هر دو خندیدند و به صحبت ادامه دادند.



یک روز صبح درحالی که چیونگ پی با مادرش نشسته بود و صحبت می کرد، وزیر چنگ با در دست داشتن برگه لیست پذیرفته شدگان امتحان، وارد اتاق شد. او آن را به همسرش داد و گفت: «ما هنوز ازدواجی برای چیونگ پی ترتیب نداده ایم. قصد دارم از بین افراد قبول شده، یک داماد مناسب انتخاب کنم. کاندیدای برتر این آزمون، یانگ شائو یو، پسری از هوایی نان است. او شانزده سال دارد و همه با اشتیاق درباره قطعاتی که برای امتحان نوشته، صحبت می کنند. پس قطعاً باید یک استعداد برتر باشد. همچنین می گویند بسیار خوش تیپ و خوش اخلاق است و بدون شک، به موفقیت های بسیاری خواهد رسید. او هنوز نامزد نکرده است و فکر می کنم بهتر است او را به عنوان داماد خود تعیین کنیم.»

همسرش پاسخ داد: «شنیدن، هرگز مانند دیدن نیست! تو نباید هر چیزی را که می شنوی باور کنی؛ فکر می کنم بهتر است قبل از اینکه تصمیم بگیریم، باید شخصاً او را ببینیم.» وزیر پاسخ داد: «ترتیب آن، کار سختی نخواهد بود.»



وقتی چیونگ پی صحبت های پدرش را شنید، با عجله به اتاقش رفت و به چون یون گفت: «راهبه ای که عود می نواخت، گفت که اهل چو و تقریباً شانزده ساله است. حالا نفر اول امتحان هم شخصی از هوایی نان است و هوایی نان هم در چو قرار دارد. از آنجایی که هر دو سن یکسانی دارند، بیش از پیش مشکوکم که نکند این همان مرد باشد. او خیلی زود به دیدن پدرم می آید، خواهش می کنم او را ببین و به من بگو، در این مورد چه فکر می کنی.»

چون یون پاسخ داد: «وقتی راهبه آمد، او را ندیدم. فکر می کنم اگر از میان شکاف در به او نگاه کنی، بیشتر به نتیجه می رسی.»
با گفتن این، هر دو خندیدند.

در همین حین، شائو یو، هم آزمون اصلی و هم آزمون ویژه را در برابر امپراتور گذرانده و به عنوان عضوی از آکادمی سلطنتی منصوب شده بود. تمام نجبا می خواستند ترتیب ازدواج دخترشان را با او بدهند، اما او با رد کردن همه، به سراغ یکی از دبیران ارشد هیئت مناسک به نام چوآن رفت و به او گفت که می خواهد با دختر وزیر چنگ ازدواج کند و از او خواست تا قرار ملاقاتی با وزیر ترتیب دهد. چوآن یک نامه ی ملاقات به او داد، شائو یو نیز آن را برداشت و با دقت در آستینش گذاشت. سپس وقتی به اقامتگاه وزیر چنگ رسید، نامه بازدید را برای او فرستاد. وزیر هم یکراست آمد تا او را در تالار پذیرایی ملاقات کند. شاخه های گل دارچین بر روی کلاه شائو یو، او را به عنوان فارغ التحصیل ارشد نشان می داد. خوانندگان و نوازندگان رسمی دولتی، پشت سرش او را همراهی می کردند. او خوشتیپ و متواضع بود و همه اعضای خاندان چنگ، به جز چیونگ پی که آنجا نبود، با تعجب به او خیره شده بودند.

چون یون، یکی از ندیمه های بانو تسویی را صدا زد و گفت: «یک لحظه بیا اینجا. شنیده ام که بانو می گفت راهبه ای که چند روز پیش اینجا آمد و عود نواخت، دختر عموی این مرد است. آیا متوجه شباهتی بین این دو نشدی؟»

خدمتکار پس از کمی مکث، گفت: «بله درست است. واقعاً عجیب است که دو عموزاده اینقدر شبیه هم هستند.»

چون یون، با شنیدن این حرف، بلافاصله پیش چیونگ پی رفت و گفت: «درست می گفتی، آنها دقیقاً شبیه هم هستند.»

چیونگ پی گفت: «دوباره برو آنجا و با دقت به حرف هایی که می گوید گوش کن.»

چون یون رفت و پس از مدتی نسبتاً طولانی، برگشت و گفت: «پدرت پیشنهاد ازدواج تو با او را مطرح کرد. او در پاسخ گفت که شنیده است تو با استعداد و متواضع هستی و اینکه او آن قدر بی پروا بوده که امروز برای خواستگاری، فکر آمدن به اینجا به سرش زده است. او از منشی هیئت

مناسک درخواست نامه ورود کرده و آن را گرفته بود. اما گفت که در ابتدا قصد نداشت آن را ارائه کند، زیرا خانواده شما و او به اندازه ابرهای آبی و آب های گل آلود با هم تفاوت دارند و فرقشان مثل ققنوس و کلاغ است، اما سرانجام وقتی آن را به پدرت داد. وزیر آنقدر هیجان زده و خوشحال شد که درخواست شراب و شیرینی کرد.»

چیونگ پی از شنیدن این حرف، خیلی ناراحت شد، اما همینکه می خواست بیشتر صحبت کند، خدمتکاری از طرف مادرش آمد تا او را فرا بخواند.



مادرش به او گفت: «یانگ شائو یو در تمامی امتحانات، موفق به کسب رتبه برتر شده است. پدرت ترتیبی داده که با او ازدواج کنی. حالا دیگر کسی را داریم که از ما مراقبت کند، پس نیازی به نگرانی نیست.»

چیونگ پی پرسید: «یکی از خدمتکاران گفت، او درست شبیه دختری است که چند روز پیش برای نواختن عود به اینجا آمد. این واقعاً درست است؟»

مادرش گفت: «بله، درست است. او آنقدر زیبا بود که تا مدت ها نتوانستم چهره اش را از یاد ببرم. می خواستم دوباره دنبالش بفرستم، اما خیلی مشغول بودم. اگر یانگ شائو یو شباهت زیادی به او دارد، پس می توانی حدس بزنی چقدر خوش قیافه است.»

چیونگ پی سرش را پایین انداخت و آهسته گفت: «ممکن است خوش قیافه باشد، اما از او خوشم نمی آید. چنین ازدواجی هرگز نباید صورت بگیرد.»

مادرش با تعجب پرسید: «دیگر چه چیز فوق العاده ای باید در موردش بشنوی؟! تو تمام عمرت را در بخش زنانه بوده ای و یانگ در هوایی نان زندگی می کرده. چطور می توانی بگویی از او خوشت نمی آید؟»

- آن قدر از گفتن این موضوع شرمنده بودم که تا حالا جرأت نمی کردم چیزی به شما بگویم، اما آن راهبه، خود یانگ بود! او با پوشیدن لباس زنانه، اینجا آمده بود تا با نواختن عود، مرا ببیند. من

در دام این حقه اش افتادم و نصف روز نشستم و با او صحبت کردم. چطور می توانم از او نفرت نداشته باشم؟

مادرش کمی جا خورد. در آن هنگام پدرش صحبت با شائو یو را تمام کرده و به او اجازه داده بود آنجا را ترک کند. سپس خودش با رضایت خاطری که روی چهره اش نقش بسته بود به اندرونی آمد و به دخترش گفت: «چیونگ پی! امروز سوار اژدها شدی!»

در این هنگام، همسرش، حرف های پیونگ پی را برای او بازگو کرد. وزیر چنگ از چیونگ پی خواست بار دیگر همه چیز را در مورد آهنگ «ققنوس» برایش تعریف کند. وقتی داستان را شنید، قهقهه ای زد و گفت: «یانگ جوان واقعاً پسر باهوشی است. داستانی قدیمی در مورد وانگ وی می گوید که او هم مثل یک نوازنده لباس پوشید و با نواختن عود در قصر شاهزاده خانم تای پینگ،^۹ در امتحانات، مقام اول را کسب کرد. اگر یانگ هم تا جایی پیش رفته که برای یافتن عروسیش لباس زنانه پوشیده است، واقعاً مرد کاردانی است. فقط به خاطر این شوخی کوچک، از او متنفر شده ای؟ در هر صورت تو تنها او را در شکل یک راهبه دیدی و قصد نگاه کردن به او را نداشتی، پس تقصیر تو نیست.»

- خیلی تحقیر شده بودم و نزدیک بود از شرمندگی بمیرم.

وزیر چنگ، بار دیگر خندید و گفت: «این چیزی نیست که پدرت بتواند کاری در موردش انجام دهد. بعداً خودت با یانگ صحبت کن.»

همسرش پرسید: «یانگ نگفت که عروسی چه زمانی باید برگزار شود؟»

در این هنگام، وزیر چنگ حالتی جدی به خود گرفت و گفت: «او می خواهد بلافاصله هدایا را رد و بدل و عروسی را در پاییز برگزار کند. پس از این که مادرش را به چانگ آن آورد، می توانیم تاریخ عروسی را تعیین کنیم.»

به این ترتیب، آن ها یک روز را برای دریافت هدایای نامزدی انتخاب کردند و هنگامی که شائو یو هدایای مناسب را به خانه عروس فرستاد، از او دعوت کردند به خانه تابستانی شان در میان باغ ها بیاید و آنجا زندگی کند. شائو یو برای آنها هر کاری را که شایسته یک داماد بود، انجام می داد، در عوض آن ها هم او را مثل پسر خودشان گرامی می داشتند.

ملاقات شائو یو با چون یون و فریب خوردن از او:



یک روز در اواخر بهار که چيونگ پی از اتاق چون یون می گذشت، متوجه شد که هنگام گلدوزی یک جفت کفش ابریشمی، خواب بهاری بر او چیره شده است. او از قاب گلدوزی به عنوان بالشش استفاده کرده و به خواب عمیقی فرو رفته بود. چيونگ پی، پاورچین پاورچین وارد شد تا گلدوزی او را بررسی کند، در حالی که از زیبایی و بافت نفیس آن آه می کشید، متوجه تکه کاغذی زیر قاب گلدوزی شد. وقتی آن را باز کرد و خواند، دید که شعری در مورد یک جفت کفش است:

آه، ای دوستان گرانقدر!

قدم به قدم همیشه همراهش هستید.

اما وقتی چراغ خاموش و پرده ها بسته می شود،

زیر میز عاجی، پرتاب خواهید شد.

وقتی خواندن آن را تمام کرد، با خود گفت: «مهارت او در شعر، روز به روز بهتر می شود. او خود را به یک جفت کفش و من را به فردی که آنها را می پوشد، تشبیه کرده است. یعنی ما همیشه به هم نزدیک بودیم، اما ممکن است بعد از ازدواج، او را فراموش کنم. باید خیلی دوستم داشته باشد.» سپس بار دیگر، شعر را خواند و با لبخندی بر لب گفت: «شاید با این شعر، آرزو می کند، هر دو صاحب یک شوهر شویم. انگار همین موضوع ذهنش را مشغول کرده است.»

از آنجا که نمی خواست چون یون را بیدار کند، بی سر و صدا بیرون رفت و به اتاق مادرش برگشت، در آنجا مادر پیرش بر امور خدمتکارانی که در حال آماده کردن شام شائو یو بودند، نظارت می کرد. در این هنگام، چیونگ پی به او گفت: «مادر، شما وقت و انرژی زیادی را صرف نگرانی در مورد غذا و لباس او می کنید و با این کار، متأسفانه بیش از حد به خودتان زحمت می دهید. فکر می کنم این وظیفه من است که این کارها را انجام دهم، با این حال، در آثار کلاسیک سابقه ندارد که دختری، قبل از ازدواج، به شوهرش خدمت کند؛ از این رو، انجام آن، برای من امکان پذیر نیست؛ اما چون یون در حال حاضر بزرگ شده و کاملاً قادر است این کارها را انجام دهد؛ بهتر نیست او را به غرفه باغ بفرستیم و اجازه دهیم به شائو یو کمک کند؟»

مادرش پاسخ داد: «هرچند چون یون قادر به انجام این کارهاست، اما پدرش، خادم بسیار وفاداری برای ما بود، او دختر زیبا و با استعدادی است. پدرت خیلی به او فکر می کند و امیدوار است شوهر مناسبی برایش بیابد. گذشته از این، حدس می زنم خودش هم دوست دارد از تو مراقبت کند، فکر نکنم بخواهد از ما جدا شود. با توجه به گفته های پیشینیان، او در هنگام ازدواج تو، تنها در صورتی می تواند پیشت بماند که تبدیل به یک صیغه شود. می دانی که چون یون یک دختر معمولی نیست، فکر نمی کنم از این پیشنهاد، خوشش بیاید.»

- هرچند یانگ پسر شانزده ساله ای است که از روستا آمده، اما لباس دخترانه پوشید تا به بخش اندرونی خانه یک مقام رسمی برود و مدتی با دختر مجرد آنجا، سرگرم شود. از چنین مردی می توان انتظار داشت که تنها از یک همسر راضی شود؟ وقتی یک پُست عالی با حقوق بالا دریافت کرد، فکر می کنید چند دختر مانند چون یون، آرزوی بودن با او را خواهند داشت؟

در همین حین، ناگهان وزیر چنگ، وارد شد و بانو تسویی، این ایده را با او در میان گذاشت. وزیر، سرش را تکان داد و گفت: «چون یون نمی خواهد قبل و حتی بعد از ازدواج چیونگ پی، از او جدا شود، فکر می کنم ایده خوبی است که اکنون چون یون را پیش یانگ بفرستیم تا او را از تنهایی درآورد. با این حال، ممکن است، یک مقدار عجولانه به نظر برسد. شاید باید منتظر بمانیم تا مراسم ازدواج چیونگ پی تمام شود. باید مراقب باشیم کارها درست پیش برود. اول خوب مطمئن شو که دخترها در این مورد چه فکر می کنند، بعد تصمیم بگیر.»

این را گفت و از آنجا بیرون رفت. چیونگ پی رو به مادرش کرد و گفت: «من یک نقشه دارم. فکر می‌کنم اگر چون یون با او آشنا شود، می‌توانم شرمی را که از جانب او متحمل شده‌ام از بین برده و از او انتقام بگیرم. اگر پسرعمویم شیهِ سان هم با ما همکاری کند، احتمال موفقیت، بیشتر خواهد شد.»



شیهِ سان به معنی «سیزده»، نام مستعار یکی از برادرزاده‌های وزیر چنگ بود. او پسری خوب و باهوش به شمار می‌رفت، اما بسیار شوخ طبع بود و همیشه از شوخی‌های رک و عملی لذت می‌برد. او و شائو یو در طول این مدت، به یکدیگر نزدیک شده بودند و اکنون روابط بسیار صمیمانه‌ای داشتند.

چیونگ پی، به اتاق خود برگشت و به چون یون گفت: «من و تو از زمانی که موهایمان روی پیشانی مان ریخته بود، با هم بودیم. هنوز روزهایی را که با ساقه‌های گل، یکدیگر را می‌زدیم و بازی می‌کردیم، یادم هست؛ حالا که دارم ازدواج می‌کنم، وقتش رسیده که تو هم ازدواج کنی. آیا در مورد شوهر آینده‌ات فکر کرده‌ای؟»

- تا به حال با خوشحالی اینجا زندگی کرده‌ام، به خاطر محبت استثنایی شما و تمام چیزهایی که به من ارزانی داشته‌اید، سپاسگزارم. حتی اگر تمام طول عمرم را صرف نگه داشتن آینه‌ای برای شما کنم، هرگز نمی‌توانم یک هزارم آن را برایتان جبران کنم. خوشحال خواهم شد اگر همیشه کنارتان بمانم.

- به خوبی از این امر آگاهم، به همین دلیل آمدم تا درخواستی از تو بکنم. تو تنها کسی هستی که می‌توانی شرمی را که به خاطر اقدام تحقیرآمیز یانگ متحمل شده‌ام، پاک کنی. غرفه تابستانی ما را که در نقطه‌ای دورافتاده در چونگ نان شان، کوهستان جنوب شهر واقع شده است می‌شناسی؟ ما می‌توانیم یک اتاق عروس برای آنجا ترتیب دهیم و شیهِ سان را وادار کنیم یانگ را به آنجا بکشاند تا بتوانی او را اغوا کنی. لطفاً این درخواست را نادیده نگیر.

چون یون پاسخ داد: «جرات نادیده گرفتن درخواست شما را ندارم ولی بعد از آن، با چه رویی می توانم به صورت ارباب یانگ نگاه کنم؟»

- در مقابل یک فریبکار، باید فریبکار بود! نباید در این مورد نگران باشی، این اوست که باید احساس شرمندگی کند.

چون یون که قانع شده بود، پاسخ داد: «بسیار خب، همین کار را خواهم کرد.»



شائو یو، وظایف رسمی معینی در دربار داشت، اما همچنان از وقت آزاد قابل توجهی در اوقات فراغتش برخوردار بود.^{۱۰} که آن را صرف دیدار با دوستان یا لذت بردن از گل ها و مناظر بهاری در حومه های شهر می کرد. یک روز، دوستش شییه سان^{۱۲} به او گفت: «یک جای آرام در جنوب شهر می شناسم که بسیار زیباست. بیا به زودی آنجا برویم و از گردش و تفریح لذت ببریم.»

شائو یو پاسخ داد: «فکر خوبی است.»

آن ها مقداری نوشیدنی و غذا آماده کردند و همراه با خدمتکارانشان، سوار بر الاغ های خود، چندین مایل را طی کردند تا به کوه های بلند و رودهای جاری رسیدند. آن دو، اکنون به دور از سر و صدا و آشفتگی های دنیا، در دل طبیعت بودند و عطر گل های بیشه زارها، روح و روانشان را نوازش می کرد. کمی بعد، در کنار یک رود، اردو زدند. اواخر بهار بود و گل ها و درختان زیادی اطرافشان دیده می شد، آنها نشستند تا با سرودن چند قطعه شعر، فرا رسیدن تابستان را جشن بگیرند. ناگهان، شائو یو متوجه چند گلبرگ شناور روی آب شد که به سمت آنها حرکت می کرد. او با خواندن شعری از وانگ وی،^{۱۲} گفت:

«بهار با با گلبرگ های هُلوی شناور، کاملاً فرا رسیده است.» سپس ادامه داد: «باید جایی مانند باغ شکوفه های هلو^{۱۳} در بالادست وو لینگ^{۱۴} وجود داشته باشد.»

شییه سان گفت: «این رود از قلّه تزوکو^{۱۵} سرچشمه می گیرد. می گویند چهار یا پنج مایل آن طرف تر از درّه، وقتی گل ها شکوفه می دهند و ماه به شکل قرص کامل در می آید، صدای

موسیقی پری های جاودانه در میان ابرها شنیده می شود. من علاقه ای به دنیای پریان ندارم و هرگز در میان آنها نبوده ام؛ اما حالا که با تو وارد دنیای آنها شدم، دوست دارم از شراب آنها بنوشم و غذای بی نظیرشان را امتحان کنم.»

شائو یو خوشحال شد و گفت: «اگر در دنیا، چیزی به نام پری وجود نداشته باشد که هیچ؛ اما اگر وجود داشته باشد، مطمئناً در این تپه ها هستند.»

آنها تازه می خواستند از کوه بالا بروند که ناگهان یکی از خدمتکاران شییه سان، دوان دوان به طرف آن ها آمد و درحالی که عرق کرده بود، نفس نفس زنان گفت: «سعی کردم با عجله بیایم تا به شما بگویم خانمتان ناگهان بیمار شده است.» شییه سان به سرعت بلند شد و گفت: «اگر همسرم به طور ناگهانی بیمار شده، دلیلش این است که گفتم هیچ علاقه ای به دنیای پریان ندارم.»

سپس سوار بر الاغش، به سرعت از آنجا دور شد.



پس از رفتن شییه سان، شائو یو احساس خستگی کرد و برای اینکه سرش گرم شود، مسیر رود را تا دره ادامه داد. آب زلال از میان دره می خروشید و با صدای آرام بخشی روی صخره ها می ریخت. ذهن شائو یو، کاملاً آرام شده بود. همچنانکه آهسته راه می رفت و فکرش مشغول بود، متوجه برگ شناور درخت دارچین سرخ، روی سطح صاف رود شد که دو سطر شعر روی آن نوشته شده بود، وقتی خدمتکارش آن را برایش آورد، شروع به خواندن کرد:

سگ نگهبان پریان، از آن سوی ابرها، واق واق می کند:
زیرا می داند که ارباب یانگ در راه است.

شائو یو تعجب کرد و با خود گفت: «چطور ممکن است کسی در این کوهستان زندگی کند؟ از این گذشته، چه کسی چنین شعری نوشته است؟!» درحالی که همچنان به راه خود ادامه می داد،

خدمتکارش گفت: «به زودی هوا تاریک می شود، فقط تا قبل از غروب آفتاب، اجازه داریم به دروازه های شهر برگردیم.»

اما او توجهی نکرد و دو مایل یا بیشتر به راهش ادامه داد. مسیر، شیب دار بود و خورشید کم کم داشت غروب می کرد. ماه درخشان از جانب شرق طلوع کرده بود، او به زودی در روشنایی ماه، از میان سایه های درختان عبور کرد و از رود رد شد. هیچ صدایی جز فریاد چند پرنده وحشت زده و هوهوی غمگین میمون ها به گوش نمی رسید. ستارگان از آنسوی قله های کوه، می درخشیدند و قطرات شبنم، از روی برگ های سوزنی کاج، می چکید. به زودی فهمید که شب فرا رسیده است و نگران شد. در آن لحظه، چشمش به دختری دوازده ساله افتاد که مانند یک پری، لباسی سبز رنگ پوشیده بود و در آب رود، چند دست لباس می شست، دختر وقتی شائو یو را دید، وحشت زده فرار کرد و گفت: «بانوی من، ارباب دارد می آید!»

شائو یو با شنیدن این حرف، شگفت زده شد. اما چند قدم دیگر به راهش ادامه داد تا اینکه کوه ها راهش را مسدود کردند. در این هنگام، چشمش به غرفه ای افتاد که گویی بر فراز رود، شناور بود. در زیر نور مهتاب، زنی با لباس سرخ رنگ ظاهر شد که به تنهایی زیر یک درخت هلو ایستاده بود. وقتی چشمش به شائو یو افتاد، تعظیم کرد و گفت: «آقای یانگ، چرا این قدر دیر کردی؟!»

شائو یو حیرت زده متوجه شد که دختر، لباسی ابریشمی سرخ پوشیده و روی موهایش یک سنجاق بزرگ به رنگ سبز یشمی، بسته است، کمربندش از جنس یشم سفید بود و بادبزی با نقش ققنوس در دست داشت؛ آن زن به قدری زیبا بود که خیلی سخت به انسان می مانست. شائو یو به او گفت: «من مردی از دنیای فانی هستم و هیچ قولی برای اینکه تو را زیر نور ماه ملاقات کنم، نداده ام؛ چطور می گویی دیر کرده ام؟»

زن به سمت غرفه رفت و از او دعوت کرد تا آنجا با هم صحبت کنند. پس از آن که وارد شدند و به عنوان میزبان و میهمان، رو به روی هم قرار گرفتند، زن سرخ پوش، دختر خدمتکاری را که لباسی سبز به تن داشت، صدا زد و گفت: «ارباب، از راه درازی آمده و گرسنه به نظر می رسد. برو و کمی چای و شیرینی بیاور.»

خدمتکار بلافاصله یک میز نگین دار با غذاهای لذیذ برایش آورد و در فنجان یشمی سفید رنگ، «شراب شفاف» پریان را برای او ریخت. آن شراب درخشان، مزه ای شیرین داشت و عطر دلپذیرش تمام اتاق را فرا گرفته بود. با خوردن یک فنجان از آن، حالش دگرگون شد و گفت: «هرچند اینجا مکان بلندی است، اما هنوز زیر آسمان قرار دارد. چرا قصر آسمانی و دوستان را رها کرده و برای زندگی به اینجا آمده ای؟»

او آهی کشید و گفت: «اگر از گذشته حرف بزنم، فقط خاطرات غم انگیزم را زنده می کنم. من یکی از بانوان در انتظار ملکه مادر بهشت غرب بودم. تو نیز یکی از درباریان قصر ارغوانی شاه آسمانی بودی. یک بار که شاه آسمانی برای ملکه مادر، ضیافتی ترتیب داد و بسیاری از پری ها نیز در آن حضور داشتند، ناگهان یک هُلوی بهشتی به سمتم انداختی^{۱۶} و به من کنایه زدی. سپس به عنوان مجازات، وادارت کردند، به روح یک مرد زمینی رسوخ کنی. من خوش شانس بودم که توانستم مجازات سبک تری بگیرم و تنها به این مکان تبعید شوم. تو چنان در گرد و غبار زندگی دنیوی غرق شدی که زندگی گذشته ات را به کلی فراموش کردی، اما زمان تبعید من اکنون به پایان رسیده است و به زودی به دریاچه جواهرات برمی گردم. می خواستم قبل از اینکه بروم، برای یک بار، همدیگر را ملاقات کنیم، به همین دلیل، کمی درخواست تمديد مهلت کردم. می دانستم که به اینجا می آید و چشم انتظاران بودم. اکنون که بالاخره آمده اید، بهتر است کمی دیگر کنار هم باشیم.»

سپس کنار یکدیگر نشستند و از حال و هوای قدیم گفتند. کمی بعد، دختر بلند شد و گفت: «امروز باید به مناطق آسمانی برگردم. وقتی افسران شاه آسمانی با فرمان امپراتوری و تیرها و پرچم هایشان، برای بردنم به اینجا بیایند و شما را ببینند، بار دیگر مجازات خواهیم شد. لطفاً به سرعت اینجا را ترک کنید و به پایین کوه بروید. اگر عشق مان را از یاد نبرده باشید، یک روز دیگر، فرصت ملاقات دوباره با هم را، خواهیم داشت.»

سپس در آخرین لحظات، بر روی یک دستمال ابریشمی، شعری برای خداحافظی نوشت و به او داد:

زمانی که همدیگر را ملاقات کردیم، گل‌ها در بهشت شکوفا شده بودند،

اما حالا که از هم جدا می‌شویم، گلبرگ‌ها روی آب می‌افتند.

عشق در بهار، فقط یک رؤیای گذراست:

آبی گسترده به طول هزارلی، پیش روی ماست.

وقتی شائو یو شعر را خواند، چنان از فکر جدایی، تحت تأثیر قرار گرفت که تکه ای از

پارچه ابریشمی آستینش را پاره کرد و با نوشتن شعری، آن را به دختر داد:

هرچند باد بهشتی، فلوت یشم را به صدا در می‌آورد،

اما چرا ابرهای سفید باید، پراکنده شوند؟

در این کوه مقدس، باران سیل آسای شبانه،

ردایم را کاملاً خیس می‌کند.

پری، شعر را برداشت و با نگاهی به آن، گفت: «ماه زرشکی، پشت درخت جواهرنشان فرود آمده^{۱۷}

و شب‌نم در قصر دارچینی ماه نشسته است. وقتی در سمت دیگر آسمان قرار گرفتم، این شعر، تنها

مایه تسلی ام خواهد بود»

سپس شعر را در جیب لباسهایش پنهان کرد و گفت: «دیگر دیر شده است ارباب! خواهش می‌کنم

عجله کنید!»

شائو یو دستش را بلند کرد تا اشک‌هایش را پاک و با او خداحافظی کند، اما همین که برگشت و به

غرفه خیره شد؛ جز درختان انبوه و ابرهای سفید، چیز دیگری نمی‌دید؛ احساس می‌کرد که انگار

از خواب دریاچه جواهرات^{۱۸} بیدار شده است. سپس با ناراحتی به غرفه موجود در باغ خانه وزیر

چنگ بازگشت و با تأسف، پیش خود گفت: «حتی اگر مجبور بود امروز به آسمان برگردد، کاش

خودم را در میان درختان پنهان می‌کردم تا قاصدهای پریان را که برای همراهی او می‌آمدند،

بینم. حتی در آن زمان هم برای بازگشتن خیلی دیر نبود؛ چرا این قدر عجله کردم؟»

او تمام آن شب را نتوانست بخوابد. روز بعد، وقتی خورشید بالا آمد، بدون اینکه به کسی بگوید کجا می رود، پسر خدمتکاری را با خود برداشت و به جستجوی محلی رفت که پری را آنجا ملاقات کرده بود. اما انگار رودها و شکوفه های هُلُو، او را دست انداخته بودند؛ زیرا چیزی جز یک غرفه خالی، آنجا دیده نمی شد و عطر خوشبوی آن مکان، به کلی از بین رفته بود. او سپس با تکیه دادن به نرده، به آسمان آبی و ابرهای درخشان خیره شد و گفت: «او سوار بر ابر، به دیدن شاه آسمانی رفته است؛ دوست دارم دوباره او را ببینم؛ اما خیره شدن به آسمان، چه فایده ای دارد؟» سپس از غرفه پایین آمد و به درخت هُلویی که برای اولین بار پری را آنجا دیده بود، تکیه داد. همان طور که اشک از چشمانش جاری می شد، با خود گفت: «تنها این گل ها، از عمق غم من آگاه هستند.» پس از آن، با ناراحتی، راه خانه را در پیش گرفت.



چند روز بعد، شیه سان^{۱۹} نزد شائو یو آمد و گفت: «می بخشی که به خاطر بیماری همسرم مجبور شدم سفرمان را نیمه تمام رها کنم، اما درختان بید بیرون شهر، هنوز سرسبز و دارای سایه های خنک و دلپذیر هستند. چطور است نصف روز را با هم بیرون برویم و صدای آواز ارغوانی ها را بشنویم؟»

شائو یو پاسخ داد: «وانگ آن شی^{۱۹} گفته است: سایه های درختان سبز، دوست داشتنی تر از شکوفه های بهاری هستند.»

به این ترتیب، از دروازه های شهر بیرون رفتند و بیشه ای سرسبز را برای نشستن انتخاب کردند، در آنجا از گل هایی که روی چمن صف کشیده بودند، برای شمارش تعداد فنجان های شرابی که می نوشیدند، استفاده کردند. در همین حین، ناگهان در کنار خود متوجه قبری شدند که روی آن، علف وحشی رشد کرده بود، علف ها در باد محزون به این سو و آن حرکت می کردند. شائو یو درحالی که شراب می نوشید، به قبر اشاره کرد و گفت: «انسان چه ثروتمند باشد و چه فقیر، در نهایت خواهد مرد و به خاک باز خواهد گشت. مدت ها پیش وقتی یونگ مِنگ آواز می خواند،

گفت که هزاران سال بعد بچه ها روی قبر مِنگ چانگ^{۲۰}، می رقصند و فریاد می زنند: «این قبر شاهزاده مِنگ چانگ است.» شاهزاده مِنگ چان، وقتی آواز او را شنید به گریه افتاد و گفت: «بیا تا می توانیم بنوشیم و از زندگی لذت ببریم.»

شیه سان^{۲۱} پاسخ داد: «واضح است که نمی دانی قبر مال کیست. این قبر یکی از صیغه های سلطنتی به نام چانگ^{۲۱} است؛ او به قدری زیبا بود که لی هوا (گل زیبا) نامیده می شد. زمانی که تنها بیست سال داشت و هنوز ازدواج نکرده بود درگذشت. مردم از درگذشت او غمگین شدند، به همین دلیل در کنار قبرش، گل و درخت بید کاشتند تا روحش آرام شود؛ چطور است یک فنجان شراب، به عنوان پیشکش برایش بریزیم و چند قطعه شعر برای روح درگذشته اش بسراییم؟»
شائو یو که ذاتاً مرد خوش قلبی بود پاسخ داد: «فکر بسیار خوبی است.»

آن ها به سوی مقبره رفتند و با ریختن شراب، هر کدام شعری برای روح مرحومه سرودند. شعر شائو یو چنین بود:

زیبایی تو، یک ملت را مغلوب خودش کرد،

روح اکنون به آسمان رفته است.

پرندگان بیشه زار، خوانندگان تو،

و گل های جنگل، لباس ابریشمی ات هستند.

علف های بهاری، قبر تنهایت را می پوشانند،

مه شامگاهی، غرفه خالی را احاطه کرده است.

نام شما در سراسر چین جوان مشهور بود

اما اکنون در چه مرزهایی درنگ می کند؟

شعر شیه سان، این بود:

از شما می پرسم، آن سرزمین دوست داشتنی کجاست

که از اهل خانه آن لذت می بردید؟

خانه «سو هسیائو هسیائو» اکنون از بین رفته است

و سکونتگاه هسیوئه تائو ساکت است.

حالا علف، تنها لباس توست،

و گل های وحشی، بوی ماندگار شما را می دهند.

روح را صدا می زنم اما کسی پاسخ نمی دهد،

به داد کلاغ های سیاه که در تاریکی پرسه می زنند، برس.

پس از آنکه هر دو، شعر خود را سرودند، شیهِ سان به کنار قبر رفت و چیزی در چمن دید که مقداری غبار روی آن ریخته بود، او آن را برداشت و متوجه تکه ابریشم سفیدی شد که متنی روی آن نوشته شده است. او آن را خواند و گفت: «به نظر می رسد برخی افراد مغرض، شعری نوشته و سعی کرده اند آن را در قبر چانگ لی هوا دفن کنند.»

شائو یو آن را گرفت و وقتی خواند، متوجه شد، همان شعری است که او روی تکه ای از آستین خود نوشته و در غرفه کوهستانی به پری داده بود. از این موضوع بسیار ناراحت شد و با خود گفت: «دختری که چند روز پیش با او آشنا شدم، احتمالاً روح لی هوا بوده است.» در این هنگام، عرق سردی روی پشتش جاری شد و نتوانست از تپش قلبش جلوگیری کند، با خود گفت: «ملاقات با یک پری از روی کارماست، اما دیدن یک روح هم به کارما بستگی دارد؛ چه فرقی می کند یک پری دیده ام یا یک روح؟»

در آن لحظه، شیهِ سان از جایی که نشسته بود بلند شد و پشتش را به طرف او گرفت، شائو یو، از فرصت استفاده کرد و بار دیگر روی قبر شراب ریخت و بی صدا شروع به دعا کرد: «هرچند زندگان و مردگان در جهان های متفاوتی زندگی می کنند، اما بین دل های ما، هیچ فاصله ای نیست. دعا می کنم روح زیبای شما، پیشکشم را بپذیرد و امشب بار دیگر به دیدنم بیاید.» سپس همراه با شیهِ سان به خانه بازگشت.



شائو یو آن شب در غرفه باغ، بدون اینکه بخوابد، در تنهایی و حسرت به دختر فکر می کرد. نور مهتاب، اتاق را فرا گرفته بود و سایه های شاخ و برگ درختان، روی پرده پنجره می افتاد. همه جا ساکت و آرام به نظر می رسید. کمی بعد، صدای ضعیفی شنید و مطمئن شد که صدای پای یک نفر است. او در را باز و به اطراف نگاه کرد، ناگهان در مقابلش همان پری را دید که در قلعه تزکو ملاقات کرده بود. شائو یو با تعجب و شادی از آستانه در پرید و دست های سفید و نرمش را گرفت تا او را به اتاق ببرد، اما او مقاومت کرد و گفت: «حالا که می دانید واقعاً چه کسی هستم، از من متنفر نیستید؟! وقتی برای اولین بار شما را دیدم، قصد داشتم حقیقت را بگویم، اما نمی خواستم شما را بترسانم، به همین دلیل، خود را یک پری جا زدم. پس از اینکه آن شب شگفت انگیز را با هم سپری کردیم، حضور تو باعث شد، روحم دوباره به من بازگردد و بدن پوسیده ام دوباره جان بگیرد. امروز با آرامش به قبر من آمدی و روح تنهایم را با ریختن شراب و سرودن شعرهای تسلی دادی؛ تا به حال چنین محبتی دریافت نکرده بودم، از آنجایی که هیچ راهی برای جبران لطف شما نبود، امشب اینجا آمدم تا از شما تشکر کنم، اما چطور می توانم با جسد پوسیده ام، کنار شما حاضر شوم؟»

شائو یو دوباره او را از آستینش کشید و گفت: «انسان هایی که از ارواح می ترسند، احمق و ترسو هستند. اگر انسانی بمیرد، تبدیل به روح می شود، و اگر یک روح تناسخ پیدا کند، تبدیل به انسان می شود، پس انسانی که از روح می ترسد، آدم احمقی است و روحی هم که از انسان ها فرار می کند، یک روح بزدل است. از آنجایی که روح و جسم هر دو از یک نوع هستند، چرا باید بین زندگان و مردگان تمایز قائل شویم؟ چرا هنوز در مورد بودن با من مردد هستی و ردم می کنی؟» - چطور می توانم شما را رد کنم؟ اما تو مرا به خاطر ابروهای پروانه ای و گونه های گلگونم دوست داری، ولی اینها دروغین هستند؛ در واقع من، این شکلی نیستم. اینها صرفاً توهماتی برای به دام انداختن، انسان های زنده هستند. اگر واقعاً در مورد شکل واقعی من کنجکاوی، باید بدانی که

چیزی جز چند تکه استخوان پوشیده از خزه نیستم. آیا می خواهی در کنار چنین چیزهای نفرت انگیزی باشی؟»

شائو یو پاسخ داد: «بودا گفته که جسم انسان، توهمی گذراست؛ مانند حباب روی آب یا گلبرگ های یک گل در وزش باد؛ پس چه کسی می تواند بگوید، اصلاً وجود دارد یا نه؟» بنابراین او را به داخل هدایت کرد و به او گفت: «از این به بعد هر شب همدیگر را ملاقات می کنیم، نباید اجازه دهیم چیزی مانع ما شود.»

دختر پاسخ داد: «انسان ها و ارواح، در جهان های متفاوتی زندگی می کنند، اما اگر به هم علاقه داشته باشند، می توانند مرزها را جا به جا کنند. نگرانی شما برای من، ناشی از صداقت قلبی شماست، چطور می توانم درخواست شما را نادیده بگیرم؟»

وقتی ناقوس صبحگاهی به صدا در آمد، روح از جایش بلند شد و خود را در میان گل ها پنهان کرد.

در آن هنگام، شائو یو روی نرده تکیه داده بود و وقتی دختر مشغول رفتن بود، از او خواست شب بعد دوباره آنجا بیاید، اما او پاسخی نداد و به سرعت دور شد.



شائو یو پس از ملاقات با روح، نه به دیدار دوستانش می رفت و نه در خانه از مهمانان پذیرایی می کرد؛ در عوض، شب ها در خانه می نشست و منتظر آمدن دختر می ماند، روزها هم آرزویش این بود که دوباره شب شود. او سعی کرده بود دختر را متقاعد کند که به دیدنش بیاید، اما او این کار را نمی کرد؛ در نتیجه، ذهنش همیشه با فکر آن دختر درگیر بود.

یک روز صبح، دو نفر از در فرعی، وارد باغ شدند. یکی از آن ها شیهِ سان بود، اما دومی را نمی شناخت. شیهِ سان از همراه خود خواست که جلو بیاید. سپس او را به شائو یو معرفی کرد و گفت: «این آقا، استاد «تائو تو» از معبد تائی چی^{۲۲} است. او به اندازه لی چونگ فنگ یا یوان تین کانگ^{۲۳} در چهره خوانی و طالع بینی تخصص دارد. او با من آمده است تا چهره شما را بخواند.»

شائو یو به استقبال او رفت و با تعظیم در برابرش، گفت: «راستش، نام شما را شنیده بودم. اما ملاقات با شما، افتخار بزرگی است. فکر می‌کنم شما چهرهٔ پسر خاله ام را خوانده اید. نظر شما در مورد او چیست؟»

شیه سان شخصاً به او پاسخ داد و گفت: «او چهره ام را خواند و گفت که ظرف سه سال در امتحان دولتی پذیرفته و در یکی از هشت استان، دادرس می‌شوم؛ او بسیار ماهر است، چرا اجازه نمی‌دهی چهره ات را بررسی کند.»

شائو یو رو به چهره خوان کرد و گفت: «یک مرد خوب، طلب ثروت نمی‌کند؛ بلکه می‌خواهد از مشکلات و خطراتی که تهدیدش می‌کند، آگاه شود. لطفاً حقیقت را همان طور که می‌بینی بگو.» استاد، مدتی با دقت به صورتش نگاه کرد و گفت: «شما ابروهای خیلی غیر عادی دارید و چشمانتان مثل ققنوس کج و به سمت شقیقه‌هایتان خم شده است. شکی نیست که یکی از سه وزیر بالا رتبهٔ دولت خواهید شد. رنگ چهرهٔ شما چنان زیباست که گویی به آن پودر زده اند و صورتت مروارید گونه است. شما محکوم به مشهور شدن هستید و رفتار یک اژدها و راه رفتن یک ببر را دارید: مطمئناً در آینده به عنوان یک ژنرال جنگی مأموریت پیدا خواهید کرد و شهرت شما به چهار دریا^{۲۴} خواهد رسید. اما فقط یک مشکل وجود دارد؛ اگر امروز من را نمی‌دیدید، امکان داشت به خطر بزرگی گرفتار شوید.»

شائو یو پرسید: «خوش شانس و بدشانسی آدم، تا حد زیادی به خودش بستگی دارد، اما سرنوشت هر چه که باشد، نمی‌توان از آن اجتناب کرد. واقعاً فکر می‌کنی اتفاق غیر منتظره‌ای تهدیدم می‌کند؟»

استاد پاسخ داد: «این یک بدبختی معمولی نیست. یک لکهٔ آبی رنگ روی پیشانی و سایه‌های تیره‌ای روی پلک‌های پایینی ات دیده می‌شود. با کسی ملاقات پنهانی نداشته‌ای؟» شائو یو، ناگهان پیش خود حدس زد که این ممکن است به خاطر روح چانگ لی هوا باشد، اما تلاش کرد این واقعیت را پنهان کند و با بی‌حوصلگی پاسخ داد: «خیر! اصلاً اینطور نیست.» استاد دوباره از او پرسید: «آیا ممکن است هنگام عبور از یک قبر قدیمی، ترسیده باشی یا اینکه در رؤیاهایت با یک روح ملاقات کرده باشی؟»

شائو یو باز هم پاسخ داد: «خیر، چنین چیزی در کار نبوده است.»

شیه سان اضافه کرد: «استاد تائو، هیچ وقت اشتباه نمی کند، خوب فکر کن شائو یو.»

شائو یو این بار چیزی نگفت، بنابراین استاد ادامه داد: «انسان، دارای انرژی یانگ یا مثبت است و روح، دارای انرژی یین یا منفی؛ این دو مانند شب و روز یا آب و آتش با هم متفاوت هستند؛ می توانم به وضوح در چهره ات ببینم که یک روح، کنترل بدنت را در دست گرفته. او تا چند روز دیگر به استخوان هایت نفوذ می کند و زندگی ات را به خطر می اندازد. وقتی چنین شد، از من گله نکن که چرا چیزی به تو نگفتم.»

شائو یو با خود گفت: «آنچه او می گوید، به طور شگفت آوری دقیق است، اما من و لی هوا قول داده ایم برای همیشه کنار هم بمانیم و عشق مان را تجدید کنیم. او چطور می تواند به من آسیب بزند؟» سپس رو به استاد کرد که و گفت: «طول عمر انسان، از بدو تولد تا زمان مرگش، از قبل تعیین شده است؛ چه عمری طولانی داشته باشد و چه در جوانی بمیرد؛ اما اگر همان طور که گفتید، سرنوشت من این است که به مقام و شهرت برسم، به نظرتان یک روح چطور می تواند به من آسیب بزند؟»

استاد اخم کرد و گفت: «زنده ماندن یا مردنت، به خودت بستگی دارد؛ وقتی خودت اینطور می خواهی؛ کاری از دستم ساخته نیست.» سپس آستین های پهنش را تکان داد و رفت. شائو یو هم سعی نکرد جلوی او را بگیرد.

شیه سان که سعی داشت او را دلداری دهد، گفت: «تو مرد خوش شانسی هستی و آسمان، هوایت را دارد؛ چرا باید از یک روح بترسی؟ طالع بین ها، اغلب دوست دارند مردم را با داستان های احمقانه خود ناراحت کنند، لطفاً نگران این موضوع نباش.»

سپس درخواست شراب کردند و باقی روز را تا جایی که می توانستند به استراحت پرداختند و نوشیدند.

آن شب، هنگامی که شائو یو تنها بود، مقداری بخور در بخوردان ریخت، سپس آرام در اتاقش نشست و منتظر لی هوا ماند، اما هیچ خبری از او نشد، بنابراین با بی حوصلگی به میز ضربه زد و گفت: «خورشید دارد طلوع می کند و او هنوز نیامده است!»

کمی بعد، شمع های اتاق را خاموش کرد و سعی کرد بخوابد، ناگهان صدای گریه های لی هوا را از بیرون پنجره شنید که می گفت: «یک طلسم برای در امان ماندن از ارواح و شیاطین پیش خود داری که نمی توانم به تو نزدیک شوم. می دانم عمداً این کار را نکرده ای، اما کاری است که شده و کارمای ما شکسته است. برای در امان ماندن دعا می کنم. حالا باید اینجا را ترک کنم؛ دیگر هرگز برنخواهم گشت.»

شائو یو از جا پرید و در را باز کرد، اما کسی آنجا دیده نمی شد؛ فقط یک تکه کاغذ با نوشته ای روی آن بر روی آستانه سنگی در، افتاده بود. وقتی آن را برداشت و باز کرد، متوجه شعر چانگ لی هوا شد:

برای ملاقات لذت بخشمان، ابرهای رنگی را زیر پا گذاشتیم،
سپس تو شراب را روی قبر تنهای من ریختی.
قبل از اینکه عشق ما به پایان برسد، فداکاری مان، ثابت نشد.
من شیه سان را مقصر می دانم و از شما گله ای ندارم.

وقتی شائو یو شعر را خواند، ناراحت شد و با عصبانیت طلسم را از جیبش بیرون کشید، آن را مچاله کرد و پس از اینکه به گوشه ای پرتش کرد، کمی آرام گرفت و گفت: «این باید تقصیر شیه سان باشد، او با چرب زبانی سعی در فریبم داشت و در کارمای ما مداخله کرد. وقتی او را ببینم، حقش را کف دستش می گذارم!»

سپس شعر دیگری را با استفاده از همان قافیه هایی که لی هوا به کار برده بود، سرود و آن را در جیبش گذاشت. پس از آن، آهی کشید و گفت: «حالا که او رفته است، این شعر را به چه کسی بدهم؟» شعر این بود:

بر فراز ابرهای آسمانی و در میان زمزمه باد، استوار ایستاده ای،
روح عزیز، نگو که در آن قبر قدیمی و خلوت زندگی می کنی.
صدها گل، باغ را پر کرده اند، در حالی که مهتاب آن ها را غسل می دهد

مهم نیست کجا می روم، چطور می توانم فراموشتان کنم؟

صبح روز بعد، وقتی شائو یو برای دیدن شییه سان^۱ به خانه اش رفت، نتوانست او را ببیند. او سه بار دیگر هم به آنجا مراجعه کرد، ولی باز هم موفق به دیدنش نشد. اکنون که نمی توانست حتی یک نگاه اجمالی به سایه^۲ لی هوا بیندازد، دوباره به غرفه^۳ تزو کو رفت تا بلکه بتواند با او ملاقات کند، اما دیدار با یک روح، کار دشواری بود و او موفق به انجام این کار نشد، شب و روز، کاری جز این نداشت تا جایی که اشتهايش از بین رفت و بدنش ضعیف و لاغر شد، وزیر چنگ و همسرش، به زودی این را متوجه شدند و با آماده کردن مقداری شیرینی و شراب، از او خواستند بیاید و به آنها بپیوندد.

در حالی که مشغول نوشیدن بودند، وزیر چنگ رو به او کرد و گفت: «چرا این قدر لاغر و رنگ پریده شده ای؟»

- من و شییه سان^۱ در طول چند روز گذشته، زیاد مشروب می نوشیدیم. فکر می کنم تنها دلیلش همین است.

در همان لحظه، شییه سان^۱ وارد اتاق شد. شائو یو، نیم نگاهی به او انداخت، اما چیزی نگفت. با این حال، شییه سان^۱ حرفش را آغاز کرد و گفت: «این اواخر، خیلی ناراحت به نظر می رسی. نکند به این دلیل است که خیلی زیر بار وظایف دولتی می روی؟ شاید آنقدر احساس غربت می کنی که بیمار شده ای؟ چرا تیره بخت و افسرده به نظر می رسی؟»

شائو یو دیگر نتوانست از پاسخ امتناع کند، بنابراین گفت: «چطور ممکن است مردی که از خانه اش دور است، جور دیگری به نظر برسد؟»

وزیر گفت: «خدمتکاران می گویند، شما دختر زیبایی را در غرفه باغ ملاقات می کنید؛ این حقیقت دارد؟»

- باغ محصور و بسته شده و کسی نمی تواند وارد آن شود. این حرفها، مزخرف است.

شییه سان^۱ رو به او کرد و گفت: «برادر! با این همه تجربه و مردانگی، چرا مثل یک دختر، از خجالت سرخ شده ای؟ چهره ات می گوید، کاسه ای زیر نیم کاسه است. وقتی با همین اعتماد به نفس،

صحبت های «استاد تو» را مصرانه انکار کردی، چهره ات تو را لو داد. به همین دلیل، طلسمی در برابر ارواح خبیث که استاد نوشته بود را در جیب پنهان کردم. تو در آن لحظه، آنقدر از تأثیر شراب بی حال شده بودی که متوجه کار من نشدی. آن شب، وقتی در بیشه پنهان شدم، روح زنی را دیدم که بیرون اتاق خوابت گریه می کرد. به این ترتیب، فهمیدم که «استاد تو» درست می گفت و من هم کار درستی انجام داده ام. ولی به جای تشکر از من، به نظر از دستم عصبانی هستی.» شائو یو وقتی فهمید که دیگر نمی تواند موضوع را انکار کند، به وزیر گفت: «راستش اتفاقات عجیبی برایم رخ داده است. بگذارید برایتان توضیح دهم.»

سپس همه چیز را مو به مو به او گفت و در پایان اضافه کرد: «می دانم که شییه سان این کار را به خاطر من انجام داده است، با این حال، حتی اگر لی هوا یک روح هم بوده باشد، شخصیتی فوق العاده و قلبی پاک داشت، او اصلاً فریبکار نبود. ممکن است یک مرد کامل نباشم، اما گول یک روح را نمی خورم. شییه سان او را با طلسم از من جدا کرد، به خاطر این کارش هرگز نمی توانم او را ببخشم»

وزیر کف زد و با خنده گفت: «پسرم، تو هم مثل سانگ یو^{۲۵} شجاع و باهوشی. او می توانست به راحتی ارواح را احضار کند؛ مطمئناً تو هم باید بدانی چطور این کار را انجام دهی. قصد ندارم با تو شوخی کنم؛ اما وقتی بچه بودم، با شخص عجیبی آشنا شدم که راه احضار ارواح را به من آموخت؛ من روح لی هوا را برای احضار می کنم، تو هم باید شییه سان را ببخشی و دوباره احساس آرامش کنی. چطور است؟»

شائو یو پاسخ داد: «در زمان سلسله هان، استاد شائو، روح بانو لی را احضار کرد؛^{۲۶} اما این مهارت، قرن ها پیش از بین رفته است. نمی توانم چیزی را که می گوئید باور کنم.»

شییه سان مداخله کرد و گفت: «تو بدون هیچ تلاشی، روح لی هوا را فرا خواندی و من هم با یک تکه کاغذ او را از خانه راندم، هنوز هم به این شک داری؟»

وزیر چنگ گفت: «اگر هنوز هم باور نمی کنی، فقط تماشا کن.»

سپس روی پرده ای تاخورده، ضربه ای زد و فریاد کشید: «چانگ لی هوا، خودت را نشان بده!»

بلافاصله یک دختر، درحالی که لبخندی بر لبانش نقش بسته بود، از پشت پرده بیرون آمد و با احتیاط، پشت سر همسر وزیر ایستاد.

شائو یو با یک نگاه به دختر، متوجه شد که چانگ لی هُواست. او با تعجب به وزیر و شیه سان خیره شد و پرسید: «این یک دختر واقعی است یا یک روح؟ بیدارم یا خواب می بینم؟»

وزیر و همسرش پشت سر هم خندیدند، شیه سان اما آنقدر خندید که نتوانست از جایش بلند شود. همه خدمتکاران، از خنده روده بر شده بودند. وزیر گفت: «حالا حقیقت را به تو می گویم؛ این دختر نه یک روح است و نه حتی یک پری. اسمش چیا چون یون است و در این خانواده بزرگ شده. از آنجایی که در غرفه باغ، تنها زندگی می کردی، او را برای اینکه تنهایی و غمت را تسکین دهد، پیش تو فرستادم. اما این جوانان، با هم تصمیم گرفتند شما را اذیت کنند و دست بیندازند؛ حالا فهمیدی که تمام این ماجرا، فقط یک شوخی بود؟»

وقتی خنده‌های شیه سان متوقف شد، گفت: «این من بودم که ملاقات تو با او را ترتیب دادم، با این حال، به جای تشکر از من، گویا می خواهی جانم را بگیری. واقعاً نمک شناس و بی حیایی.» این را گفت و باز هم خندید.

شائو یو هم خندید و گفت: «تو هدیه پدرزنم را راندی، انتظار داری برای چه از تو تشکر کنم؟» شیه سان پاسخ داد: «با خوشحالی، سرزنش هایت را می پذیرم. اما همه اش تقصیر من نبود؛ پای شخص دیگری در میان است.»

شائو یو پرسید: «خب اگر کار تو نبوده، چه کسی این شوخی بزرگ را مرتکب شده است؟» وزیر چنگ با جدیت پاسخ داد: «من یک پیرمرد هستم و سنی از من گذشته است، چرا باید در چنین بازی های کودکانه ای نقش ایفا کنم؟»

شیه سان حرف او را قطع کرد و گفت: «منسیوس^{۲۷} می گوید: «آنچه از تو سر می زند، به خودت باز می گردد.» کمی فکر کن برادر؛ اگر یک مرد بتواند زن شود، تعجبی ندارد که یک انسان خودش را به یک پری و یک پری هم خود را به یک روح تبدیل کند.»

شائو یو که موضوع را فهمیده بود، خندید و به وزیر چنگ گفت: «حالا همه چیز را متوجه شدم؛ من به چیونگ پی، حقه زدم و او هم چون نتوانست آن را فراموش کند، دست به دامن این حقه شد.»

وزیر و همسرش دوباره خندیدند، اما چیزی نگفتند. شائو یو سپس رو به چون یون کرد و گفت: «تو خیلی باهوشی، اما سخت است، بخواهی مردی را که قرار است با او ازدواج کنی، اینگونه فریب دهی، اینطور نیست؟»

او زانو زد و نقل قولی را از کتاب آداب بیان کرد که می گفت: «تنها چیزی که شنیدم دستورات ژنرال بود؛ هنوز دستورات امپراتور را دریافت نکرده ام.»

شائو یو آهی کشید و گفت: «وقتی شاهزاده هسیانگ، عاشق یک پری در وو شان شد، نمی توانست رفتارهای متفاوت او در صبح و عصر را تشخیص دهد. حالا می فهمم که تو هم پری بودی و هم روح. اما در حقیقت یک دختر واقعی هستی. اکنون اصل تناسخ پذیری را متوجه می شوم. شنیده ام که گفته اند: «یک ژنرال قوی هیچ سرباز ضعیفی ندارد. اگر یک سرباز مثل تو باشد، پس هوش و درایت ژنرال چگونه خواهد بود؟»

همه دوباره با خوشحالی خندیدند و غذا و نوشیدنی بیشتری آوردند. آنها کل روز را با نوشیدن گذراندند و از تأثیر شراب، بی حال شدند. چون یون اجازه داشت روی یک صندلی در قسمت پایین مجلس به آنها بپیوندد. وقتی شب فرا رسید، فانوسی برداشت و شائو یو را به سمت غرفه باغ هدایت کرد. شائو یو با خوشحالی دست او را گرفت و به شوخی گفت: «تو واقعاً یک روحی یا پری؟ من عاشق یک پری و یک روح شدم و حالا هم یک دختر واقعی و زیبا مقابلم است. اگر می توانی تبدیل به پری و روح شوی، چطور است تو را تبدیل به پری هانگ وو کنم؟ همان زن زیبایی که ساکن ماه است؟ یا اینکه به پری هَنگ شان^{۲۸} تبدیلت کنم؟»

او زانو زد و گفت: «ارباب! خیلی به شما بد کردم و به طرق مختلف فریبتان دادم، ممکن است مرا ببخشید؟»

شائو یو خندید و پاسخ داد: «وقتی روح بودی ردت نکردم، فکر می کنی حالا از دستت دلخور می شوم؟»

چون یون از جا برخاست و از او تشکر کرد.

پانویس ها:

ملاقات شائو یو با چیونگ پی در چانگ آن:

۱. هان یو (۷۶۸-۸۲۴)، یک شخصیت ادبی و فکری مهم در دوران دودمان تانگ بود. او از نظر نثر، بزرگ‌ترین صاحب سبک دوران خود شناخته می‌شد و منتقد تائوئیسم و بودیسم بود.

۲. موسیقی چینی بر اساس مقیاس پنتاتونیک باستانی است. پنج تون که با عناصر تائوئیستی مطابقت دارند عبارتند از: گونگ (زمین)، شانگ (فلز)، جو (چوب/هوا)، زی (آتش) و یو (آب) که به ترتیب با پنج حس: اضطراب، غم، خشم، هیجان و ترس، مطابقت دارند.

۳. هرچند او همسر وزیر چنگ و مادر اصلی بانو چنگ است، اما نام خانوادگی اش را حفظ کرده است.

۴. صندلی‌های کوچک معمولاً توسط دو یا چهار مرد حمل می‌شد و روباز بود، بر خلاف کجاوه که معمولاً پوششی بسته داشت.

۵. «ردای پر رنگین کمان» آهنگی بود که اولین بار، یانگ کویفی، همسر مشهور شوان‌زونگ (امپراتور مینگ‌هوانگ) [سلطنت. ۷۵۶ - ۷۱۳]، برای او اجرا کرد.

۶. جی کانگ (۲۶۲-۲۲۳)، فیلسوف و جادوگر تائوئیست بود. هرچند او سعی داشت از دسیسه‌های درباری اجتناب کند، اما توسط سیما ژائو (پادشاه کائو وی) به دلیل دفاع از دوستی که در زندان قرار گرفته بود، به اعدام محکوم شد. سه هزار دانشمند عریضه‌ای را برای آزادی جی کانگ امضا کردند، اما فایده‌ای نداشت.

۷. بویا، نوازنده و شاعری معروف بود که به خاطر نوازندگی ساز چین در دوره بهار و پاییز (۷۷۰ - ۴۷۶ قبل از میلاد) شهرت داشت.

۸. شون که با نام امپراتور بزرگ، شون نیز شناخته می‌شود، یکی از سه پادشاه افسانه‌ای و حکیم چینی است. (دو نفر دیگر یائو و یو هستند). گفته می‌شود که شون بین سال‌های ۲۲۹۴ - ۲۱۸۴ قبل از میلاد، می‌زیسته است.

۹. شاهزاده خانم تای‌پینگ (متوفی ۷۱۳)، که نامش به معنی «پرنسس صلح» است، دختر ملکه بدنام، وو زیتان بود که سلطنتش تحت‌عنوان دودمان دوم ژو به مدت پانزده سال، دودمان تانگ را متوقف کرد.

ملاقات شائو یو با چون یون و فریب خوردن از او:

۱۰. این یک اشارهٔ ایهام آلود است، زیرا هم می‌تواند به این معنی باشد که شائو یو آنقدر صلاحیت داشت که وظایف خود را سریع و مؤثر انجام می‌داد یا اینکه مقامات دربار واقعاً کاری برای انجام دادن نداشتند. در اینجا، با توجه به شوخ طبعی کیم، احتمالاً، هر دو معنی درست است.

۱۱. گیل، نام مورد نظر خود را برای این شخصیت، «سیزده» ترجمه کرده است، این عدد در چینی به دلیل ارزش همفونیک آن، یک عدد خوش یمن به شمار می‌رود، اما با توجه به نماد شناسی فراگیر تائوئیستی و بودایی در کو اونمونگ، این نام به احتمال زیاد، اشاره ای کنایی به سیزده دوتانگا یا اعمال زاهدانه است. خود بودا فقط ده دوتانگا را برای راهبانش تجویز کرد، اما پسرعموی رقیبش، دواداتا، سیزده مورد را پیشنهاد کرد تا نشان دهد که او مقدس تر است (سیزده دوتانگا هنوز توسط برخی راهبان سنتی جنگل تایلند به کار گرفته می‌شود).

۱۲. (۶۹۹-۷۵۹)؛ یکی از مشهورترین شاعران سلسله تانگ. او در سال‌های پایانی زندگی‌اش، یک بودایی بود، همچنین به‌خاطر نقاشی‌های مناظر شگفت‌انگیزش شهرت داشت.

۱۳. «داستان بهار شکوفه‌های هلو» یا «سرزمین شکوفه‌های هلو»، افسانه‌ای نوشتهٔ تائو یوانمینگ است که در سال ۴۲۱ نوشته شده است، داستان آن در مورد سرزمینی به سبک شانگری‌لا است که در آن مردم غافل از دنیای بیرون، زندگی می‌کردند.

۱۴. وولینگ‌یوان، منطقه‌ای خوش منظر در هونان چین است که به‌خاطر سازه‌های ماسه‌سنگ سورئال خود که اغلب در هنر کلاسیک چینی به تصویر کشیده می‌شوند، مشهور است و به‌عنوان محل اسطوره‌ها و عاشقانه‌های فراطبیعی استفاده می‌شود. ناحیهٔ دیدنی وولینگ‌یوان، یک مکان میراث طبیعی جهانی است.

۱۵. زیگ‌فنگ، به معنی واقعی کلمه «قلهٔ غرفهٔ بنفش»؛ احتمالاً اشاره‌ای به بند هشتم شعر معروف توفو «بازتاب‌هایی در پاییز» یا «مراقبه‌های پاییزی» است: «رودخانهٔ یوسو، پیچ در پیچ از گونوو می‌آید، / سایه تیرهٔ قلهٔ غرفهٔ بنفش، در دریاچهٔ میپی فرو می‌رود».

۱۶. طبق اساطیر چینی، امپراتور یشم و همسرش شی وانگمو هر شش هزار سال، یک ضیافت افسانه‌ای به نام جشن هلو برگزار می‌کردند که در آن، هلوهای بهشتی را به پریان می‌دادند تا جاودانه باقی بمانند. درختان باغ هلو فقط هر هزار سال یک بار شکوفا می‌شدند و سه هزار سال دیگر طول می‌کشید تا هلوهای جاودانگی، بار دیگر رشد کنند. در رمان قرن شانزدهمی وو چنگین به نام «سیر باختر» (داستانی که برای کیم مان جونگ آشنا بود و با کو اونمونگ نیز دارای اشتراکات است)، یکی از جنایات بزرگ پادشاه میمون این است که همهٔ هلوهای را که برای ضیافت آماده شده بود، با ولع خورد.

۱۷. اشاره ای به محل سکونت الهه چینی ماه، چانگ ئی، که محل سکونتش دارای یک درخت دارچین و یک خرگوش است.
۱۸. دریاچه جواهرات که دریاچه یشم سبز نیز نامیده می شود، سکونتگاه شی وانگمو، «ملکه مادر غرب» است، او الهه ای بود که بر بهشتی در کوه های کونلون حکومت می کرد. او در شعر سلسله تانگ، یک شخصیت محبوب است. شخصیت او موازی شخصیت بانو وی از قله جنوبی است که در ابتدای داستانش ذکر شد.
۱۹. وانگ آن شی (۱۰۲۱-۱۰۸۶)؛ شاعر، نویسنده و دولتمردی از سلسله سونگ بود.
۲۰. منگ چانگ (۹۶۵-۹۱۹)؛ آخرین امپراتور دودمان بعدی شو (۹۶۵-۹۳۴)، یکی از ده سلسله واقع در منطقه سیچوان امروزی بود.
۲۱. ژانگ لی هوا (متوفی ۵۸۹) یک همسر امپراتوری بود که به زیبایی شهرت داشت. او صیغه مورد علاقه چن شوبائو، آخرین امپراتور دودمان چن، به شمار می رفت.
۲۲. تایچی؛ به معنی واقعی کلمه، «برترین نهایت»، یک هنر رزمی نیست، بلکه اشاره به چیزی دارد که معمولاً با نماد یین/یانگ در کیهان شناسی تائو نشان داده می شود، تأثیر متقابل پویای کیفیت های یین و یانگ، در نهایت باعث ظهور دنیای خارق العاده می شود.
۲۳. لی چونفنگ و یوان تیان گانگ، هر دو نوستراداموس قرن هفتم دودمان تانگ به شمار می رفتند. لی چونفنگ در ریاضیات، نجوم و تاریخ، سرآمد بود. او کتاب هایی در مورد طالع بینی و پیش بینی اعداد و همچنین شرح اعمال تائوئیستی نوشت. یوان تیان گانگ، به نوبه خود، مخترع روشی به نام «طالع بینی وزن استخوان» بود. گفته می شود که چهره او زتیان جوان را که در نهایت ملکه او شد خوانده و در مورد آینده اش پیش بینی کرده بود. یوان و لی، کتاب «تویی بی تو» را که به معنی «نقشه های ماساژ پشت» است، طراحی کردند که یک کتاب معروف از پیشگویی های مرموز در مورد آینده چین به شمار می رود. برخی می گویند، جنگ جهانی سوم بین چین و ایالات متحده را پیش بینی می کند. این کنایه به قسمت قبلی در کو اونمونگ اشاره دارد که در آن یانگ خود را به شکل یک راهبه درآورده بود تا نگاهی به چهره همسر آینده اش بیندازد.
۲۴. چهار دریا که هر کدام با یک جهت اصلی مرتبط بودند، مرزهای چین در نظر گرفته می شدند.
۲۵. احتمالاً اشاره ای کنایه آمیز به شاعر و سیاستمدار دوران اولیه کشورهای متخاصم (۲۲۱-۴۷۵ قبل از میلاد).

۲۶. اشاره ای به داستان سلسله هان از امپراتور وو و بانو لی است که اغلب به عنوان منشا تئاتر سایه چینی ذکر می شود. وو از مرگ صیغه مورد علاقه اش پریشان شد. یک جادوگر تائوئیست به نام شائو ونگ روح او را در پرده ای احضار کرد، اما تنها به شرطی که امپراتور از دور مشاهده کند و برای نگاه مستقیم به او نزدیک نشود. شعری که وو بعد از آن سرود با این سطرها آغاز می شود: «آیا خود اوست؟ / یا اینطور نیست؟».

۲۷. وی را اغلب پس از کنفوسیوس «حکیم دوم» می نامند. تفاسیر و دیدگاه های او از کنفوسیوس، نسخه ارتدکس کنفوسیوس را تشکیل می دهد. خود منسیوس نیز در مورد آموزش و پرورش، طبیعت انسان و سیاست، چیزهایی نوشته است.

۲۸. این یکی از لحظات مهمی است که کیم با یادآوری خدمتکاران پری بانو وی به بخش «واقعیت» رمان از درون بخش «رؤیا» اشاره می کند. کل ساختار کو اونمونگ در واقع مانند یک فراکتال بافته شده همراه با نمونه های بزرگ و کوچک از این نوع نفوذ متقابل است و این استنباط - مطابق با مکتب هوا ایوم بودیسم (به ویژه در دوره جوسون) است که شواهدی است مبنی بر اینکه متن، اصلیت کره ای دارد.

فصل چہارم:

فرستادہ امپراتوری

ملاقات شائو یو با چینگ هونگ درین:



هنگامی که شائو یو امتحانات دولتی را قبول شد و قرار بود با دختر وزیر چنگ ازدواج کند، قصد داشت پاییز سال بعد به خانه برود تا با آوردن مادرش به پایتخت، جشن عروسی اش را برگزار کند. اما وظایف دولتی، او را از انجام این سفر، بازداشت. حالا که بالاخره فرصتی دوباره پیش می آمد، بار دیگر حوادث ملی مانع شد؛ تبتی ها^۱ دائما در حال حمله به نواحی مرزی بودند و سه فرماندار هوئی که خود را حاکمان ین، چائو و وی می دانستند، با همسایگان نیرومندتر خود متحد شدند و با تشکیل ارتش، شروع به شورش کردند.

امپراتور که سخت نگران شده بود، تمام مشاوران خود، اعم از نظامی و غیرنظامی را گرد آورد تا درباره اعزام سپاهی برای سرکوب شورشیان، بحث کند، اما آنها نتوانستند بر سر طرحی مشترک، به توافق برسند تا اینکه یانگ شائو یو جلو آمد و گفت: «در زمان های قدیم، امپراتور وو دی از دودمان هان، شاهزاده نان یوئه را احضار کرد و او را مورد توبیخ قرار داد.^۲ اعلیحضرت هم باید همین کار را بکنند و به سرعت نامه ای برای شورشیان بفرستند. اگر تسلیم عقل و منطق نشوند، باید سپاهی برای نابودی آن ها بفرستید.»

امپراتور به شائو یو دستور داد تا چنین نامه ای برای شورشیان بنویسد. شائو یو اطاعت کرد و نامه ای شایسته نوشت. امپراتور با دیدن آن، بسیار خشنود شد و گفت: «با وقار و پر جاذبه نوشته شده و با اینکه مرحمت آمیز است، شوکت و اقتدار ما را به رخ می کشد. مطمئنم که شورشیان احمق، با منطق، سر عقل خواهند آمد.»

نامه بلافاصله برای سه حاکم شورشی فرستاده شد. چائو و وی، فوراً از عناوین سلطنتی خود چشم پوشی کردند و فرمان امپراتور را پذیرفتند. آن ها نامه هایی فرستادند و ده هزار اسب و هزاران حلقه ابریشم به عنوان خراج تقدیم و تقاضای عفو کردند. فقط حاکم ین مخالفت کرده بود؛ او از پایتخت دور بود و فکر می کرد ارتش قدرتمندی دارد. امپراتور دریافت که تسلیم این دو فرمانده، به دلیل بینش و درایت شائو یو بوده است؛ بنابراین فرمان زیر را صادر کرد:

نزدیک به یک قرن پیش، شورشیان هوئی، با اعتماد به قدرت نظامی خود، هر یک، پرچمی برافراشتند و شورشی را آغاز کردند. امپراتور تتسونگ، ارتشی صد هزار نفری را برای سرکوب آنها فرستاد. اما موفق به تسلیم آنها نشد. با این حال، یانگ شائو یو توانست فقط با یک نامه، دو تن از شورشیان را وادار به تسلیم کند. هیچ یک از سربازان، آماده حمله یا کشته نشده اند و قدرت و اقتدار امپراتوری در سراسر سرزمین تقویت شده است؛ بدین وسیله، سیصد رول ابریشم و پنج هزار اسب برای ابراز رضایت و به پاس قدردانی از خدمات شایسته اش، به وی می بخشیم.^۳

امپراتور می خواست علاوه بر اینها، مقام شائو یو را نیز بالا ببرد، اما او جلو رفت و پس از تعظیم، گفت: «اطاعت از فرمان امپراتوری، صرفاً بخشی از وظایف من است، تسلیم دو حاکم شورشی کاملاً به دلیل اقتدار امپراتوری شما بود؛ چگونه می توانم چنین پاداش هایی را بپذیرم؟ هنوز یک حاکم شورشی، وادار به تسلیم نشده است، متأسفم که نتوانسته ام برای جبران شرم ملت، شمشیر بکشم و با او بجنگم؛ در چنین شرایطی چطور می توانید مرا ترفیع دهید؟ من وفاداری خود را به بهای ترفیع انجام نمی دهم؛ از آنجایی که پیروزی یا شکست، به تعداد سربازان بستگی ندارد، از شما خواهش می کنم اجازه دهید با یک هنگ سرباز، عازم شوم و با تکیه بر اقتدار امپراتوری شما،

تا سر حد مرگ با شورشیانِ یِنِ بجنگم و اینگونه، ده هزارم لطفی را که به من ارزانی داشته اید، جبران کنم.»

امپراتور در این باره خوب فکر کرد و نظر مشاورانش را جویا شد. آنها گفتند: «از سه لشکری که علیه امپراتوری با هم متحد بودند، دو تن از آنها تسلیم شده اند. یِنِ حقیر، چیزی بیش از یک تکه گوشت در دیگ یا یک مورچه در شکاف دیوار نیست. اگر ارتش به او نزدیک شود، مثل یک شاخه خشک یا پوسیده می شکند. باید قبل از اعزام ارتش، برای متقاعد کردن او تلاش شود، ولی اگر نتیجه ای حاصل نشد، می توان با قدرت، به آنها حمله کرد. اجازه دهید یانگ شائو یو با مهارت سخنوری خود نزد حاکمِ یِنِ حاضر شود. اگر تسلیم نشد، آنوقت می توانیم نابودش کنیم.»

امپراتور، این طرح را پذیرفت و به شائو یو دستور داد تا قبل از توسل به زور، برای متقاعد کردن شورشیان، به یِنِ برود. شائو یو پیش از حرکت، نزد وزیر چنگ رفت تا با او خداحافظی کند. وزیر پیر به او گفت: «مردمان سرزمین های مرزی، آدم ها وحشی و غیر متمدنی هستند و وقوع شورش در آنجا، امری همیشگی است؛ تو با اینکه یک دانشمند هستی، به یک مکان خطرناک فرستاده می شوی. اگر اتفاقی برایت بیفتد، نه تنها من و همسرم، بلکه کل ملت، از این فقدان، رنج خواهند برد. من اکنون پیر شده ام و نفوذ زیادی در دربار ندارم، اما همچنان می توانم برای جلوگیری از رفتن شما، عریضه ای بنویسم و به امپراتور تقدیم کنم.»

شائو یو برای آرام کردن او گفت: «لازم نیست به خاطر من، خودتان را ناراحت کنید. اگر شرایط در پایتخت ناآرام باشد، مردم نواحی مرزی به آن طمع و برای ایجاد دردسر، سوء استفاده می کنند، اما از آنجایی که امپراتور کنترل محکمی دارد و دولت نیز در وظایفش، صادق و منظم است، دو تن از فرماندهان قدرتمند شورشی، تسلیم شده اند. یِنِ بسیار ضعیف تر از آنهاست. پس جای نگرانی نیست.»

- حالا که امپراتور فرمان خود را صادر کرده است و شما نیز تصمیم خود را گرفته اید، دیگر حرفی برای گفتن ندارم. فقط خواهش می کنم بسیار مراقب خود باشید و از شرافت کشور و ملت محافظت کنید.

همسر وزیر گریه می کرد و می گفت: «پس از این که داماد ما شدی، در دوران پیری احساس دلگرمی و آرامش می کردیم. اما حالا که راه دوری می روی، بار دیگر دچار نگرانی و اضطراب می شویم. لطفاً سریع و سلامت برگرد.»

وقتی شائو یو به غرفه باغ رفت تا لوازم سفرش را مرتب و آماده کند، چون یون به لباس های او چسبید و گریه کنان گفت: «وقتی برای کار به قصر می رفتی، زود از خواب بیدار می شدم تا رختخوابت را جمع و جور و به تو کمک کنم لباس درباری ات را بپوشی. در آن شرایط، آنقدر با محبت به من نگاه می کردی که انگار طاقت جدایی از من را نداشتی. اما چرا حالا که قرار است جای دوری بروی، اصلاً چیزی نمی گویی؟»

شائو یو خندید و گفت: «کسی که در امور دولتی از امپراتور دستور می گیرد، نباید اهمیتی به زندگی و مرگش بدهد؛ چنین شخصی حتی کمتر می تواند به مسائل روزمره خانوادگی بپردازد. تو نباید از چیزی ناراحت شوی. صورت زیبایت را با ریختن اشک خراب نکن و با وظیفه شناسی مراقب بانویت باش. من به زودی با یک نشان طلایی روی کمربندم باز خواهم گشت. فقط منتظرم بمان.»

سپس از در بیرون رفت و سوار بر ارابه اش شد.



وقتی به لویانگ رسید، آن را همان طور که آخرین بار هم دیده بود، بدون تغییر یافت. در آن زمان یک پسر پانزده ساله بود که خیلی ساده با یک الاغ کوچک سفر می کرد، اما حالا که تنها یک سال از آن زمان می گذشت، شهرتی عمومی یافته و ارابه اش توسط چهار اسب کشیده می شد. شهردار لویانگ برای ورود او، خیابان ها را پاکسازی کرده بود و فرماندار هونان،^۴ با احترام او را در طول راه، همراهی می کرد. تمام مسیر، پر از جمعیتی بود که سعی داشتند او را به تماشا بنشینند.

به محض رسیدن، در اولین فرصت، پسر خدمتکاری را برای جستجوی چان یوئه فرستاد، اما درهای خانه اش قفل و غرفه اش بسته بود؛ فقط درختان پر شکوفه گیلان، هنوز در کنار دیوار، قد علم کرده بودند. وقتی خدمتکار از همسایگان پرس و جو کرد، به او گفتند: «سال گذشته در فصل بهار، یک شب با یکی از دانش آموزان دوره گرد ملاقات کرد و مدت کوتاهی پس از آن، بیمار شد. از آن زمان به بعد، از پذیرایی مهمانان خودداری ورزید و دیگر در ضیافت های رسمی شرکت نکرد. اندکی بعد وانمود کرد که دیوانه است و همه جواهرات و زیورآلات خود را در آورد و با پوشیدن لباس راهبه ها، به گردش در حومه شهر پرداخت. او هنوز برنگشته و کسی نمی داند کجاست.»

خدمتکار برگشت و همه چیز را برای شائو یو تعریف کرد. او از شنیدن این خبر، سخت نگران شد و با رفتن به خانه دختر، به یاد شادی دیدار گذشته، ماتم گرفت، سپس با اندوه به مسافرخانه برگشت، اما آن شب نمی توانست بخوابد. فرماندار، تعدادی دختر رقصنده فرستاد تا او را سرگرم کنند. همه آن ها در حرفه خود، ماهر بودند و لباس های فاخری به تن داشتند و از نظر زیبایی با یکدیگر رقابت می کردند؛ اما شائو یو به هیچ یک از آنها علاقه ای نشان نداد. صبح روز بعد، درست پیش از اینکه آنجا را ترک کند، شعری روی دیوار نوشت:

باران روی پل تیان چین می بارد و جوانه های بید، مانند بهار گذشته، سبز هستند،

بازگشت من (با وجود شهرت)، چقدر غم انگیز است!

میزم خالی است و کسی نیست که برایم نوشیدنی بریزد.

وقتی کارش تمام شد، قلم مویش را کنار گذاشت و سوار اربه شد تا به راهش ادامه دهد. دختران رقصنده که نتوانسته بودند توجه او را جلب کنند، با شرمندگی سرهایشان را پایین انداختند. آنها مشتاقانه از شعر او کپی تهیه کردند و آن را پیش فرماندار بردند. او نیز آن ها را سرزنش کرد و گفت: «اگر به خوبی کارتان را انجام می دادید، به شهرت می رسیدید. اینکه یکی از شما هم نتوانسته نظر او را جلب کند، یک رسوایی برای لو یانگ است.»

هنگامی که فرماندار متوجه شد که شائو یو در شعرش به چه کسی اشاره کرده است، قبل از بازگشت دوباره شائو یو، اعلامیه هایی را در سراسر استان برای یافتن چان یوئه منتشر کرد.



هنگامی که شائو یو به ین رسید، متوجه شد که مردم آن ناحیه دورافتاده، هیچ تصویری از قدرت و شکوه امپراتوری ندارند، آنها چنان برای دیدن او با یکدیگر رقابت می کردند که گویی یک شیردال اسطوره ای بر روی زمین^۵ یا ققنوسی روی ابرهاست. آن ها دور ارا به اش جمع شده و راهش را مسدود کرده بودند.

وقتی شائو یو به دیدار حاکم ین رفت، وقارش مانند رعد و برق و بخشنده گی اش مثل باران بهاری بود. مردم می رقصیدند و آواز می خواندند و به هم می گفتند: «امپراتور می خواهد ما را نجات دهد!»

شائو یو، موقعیت امپراتور، عواقب مقاومت و حکمت تسلیم را برایش توضیح داد. سپس او را وادار کرد تا بین تسلیم و سرپیچی یکی را انتخاب کند. کلماتش به روانی امواج دریا و به سختی سرمای پاییزی بود. حاکم ین، تحت تأثیر قرار گرفت و با درک حماقت خود، روی زمین زانو زد و تقاضای عفو کرد، سپس گفت: «ین، خیلی از پایتخت دور است و باعث می شد نتوانیم از تأثیر اراده و اقتدار امپراتور مطلع شویم، اعتراف می کنم در زمینه فرمانبرداری و اطاعت از دستورات، خوب نبوده ایم. اما اکنون با شنیدن سخنان گهربار شما آگاه شدیم؛ در آینده راه خود را اصلاح خواهیم کرد و عنصری وفادار خواهیم بود. لطفاً به دربار امپراتوری برگردید و برای ما به عنوان یک دولت تابع و وفادار، صلح به ارمغان آورید و این درگیری را به برکت تبدیل کنید.»

کمی بعد، ضیافتی بزرگ در کاخ پی لو برگزار شد و به شائو یو هدایایی شامل صد شمش طلا^۶ و ده اسب عالی تحویل گردید، اما او با تواضع این هدایا را رد کرد و از ناحیه ین خارج شد.



ده روز بعد، هنگامی که از هان تان^۷ رد می شد، پسر جوانی را سوار بر اسب دید. وقتی پسر صدای ملازمان شائو یو را برای باز کردن راه شنید، از اسب پیاده شد و کنار جاده، منتظر ایستاد. شائو یو با خود گفت: «عجب اسب باشکوهی سوار می شود!»

با نزدیکتر شدن سوار نظام، شائو یو متوجه شد که آن پسر، به طرز خارق العاده ای زیبا و خوش قیافه است، چهره اش از نظر زیبایی و درخشش، مانند گل در حال شکفتن یا ماه در حال طلوع بود. او چنان جذبۀ خاصی داشت که دیدنش از نزدیک و به طور مستقیم، ممکن نبود. شائو یو پیش خود گفت: «پسرهای زیادی را در گوشه و کنار دربار دیده ام، اما هیچ کدام به زیبایی این یکی نبودند.» سپس به یکی از ملازمانش گفت: «او را دعوت کن تا به دیدنم بیاید.»

پس از اینکه شائو یو برای گذراندن شب، در مسافرخانه ای مستقر شد، مرد جوان زیبا از راه رسید. شائو یو خدمتکاری را فرستاد تا راه را به او نشان دهد. هنگامی که جوان وارد شد، شائو یو کاملاً مجذوبش شد و گفت: «وقتی تو را کنار جاده دیدم، از زیبایی و رفتار ظریف خیلی خوشم آمد، به همین دلیل کسی را فرستادم تا دعوت کند به دیدنم بیایی. می ترسیدم درخواستم را رد کنی، اما حالا که آمده ای و یکدیگر را می بینیم، بسیار خوشحالم. خودت را معرفی نمی کنی؟» پسر پاسخ داد: «من اهل شمال هستم و اسمم تی پو لوان است. از آنجا که در یک دهکده کوچک بزرگ شده ام، معلمانی خوب و همراهان بانفوذی نداشته ام، از این رو، تحصیلاتم بسیار اندک است. من نه می توانم شعر بنویسم و نه از شمشیر به درستی استفاده کنم. اما قلب وفاداری دارم و حاضرم برای دوستانم بمیرم. وقتی از هوبئی عبور می کردی، همه تحت تأثیر عظمت و خوبی های شما قرار گرفتند، من هم آرزو داشتم در کنار شما زندگی کنم، از این رو جایگاه اجتماعی پایین و بیسوادی ام را نادیده گرفتم و حاضر شدم حتی اگر شده به عنوان سگ نگهبان یا خروس در حیاط خانه شما زندگی کنم، البته اگر این افتخار را به من بدهید؛ با این حال، شما آنقدر مهربانی به خرج دادید که با فرا خواندن من باعث شرمندگی ام شدید.»

شائو یو بیش از حد خوشحال شد و گفت: «شگفت انگیز است که هر دوی ما این را می خواهیم؛ از این به بعد، افسار به افسار سوار بر اسب می شویم، با هم غذا می خوریم و هنگام عبور از کنار

مناظر زیبا، می توانیم با هم از آنها لذت ببریم، شب ها نیز سختی های سفر را در کنار نور مهتاب با سرودن شعر فراموش می کنیم.»

هنگام رسیدن به لویانگ و عبور از پل تیان چین، شائو یو بار دیگر به غرفه کنار پل نگاه کرد و به یاد دیدار مسرت بخش خود با چان یوئه افتاد. این خاطره، او را غمگین کرد، تا جایی که با خود گفت: «اگر می دانست که از این مسیر عبور می کنم، حتماً به دیدنم می آمد. می گویند او راهبه شده است. این بدان معناست که اگر در یک معبد تائوئیست نباشد، حتماً در یک صومعه بودایی است. اما از کجا بفهمم در کدام یک از آن هاست؟ اگر دوباره همدیگر را ملاقات نکنیم، نمی دانم چه زمانی فرصت دیدار مجدد را خواهیم داشت.»

هنگامی که به غرفه نگاه می کرد، ناگهان متوجه دختر زیبایی شد که در اتاقک بالای غرفه ایستاده و پرده مهره دار را عقب نگه داشته بود تا مردمی را که از کنار جاده می گذشتند، نگاه کند؛ او چان یوئه بود! چهره شائو یو با شناختن او، بلافاصله تغییر کرد و افکار غمگینش به پایان رسید. هنگامی که ارا به با سرعت از کنار غرفه می گذشت، با علاقه و شادی وصف ناپذیری به یکدیگر خیره شدند. وقتی شائو یو به مسافرخانه رسید، دخترک، اندکی قبل و از یک راه میانبر به آنجا رسیده بود. او لباس شائو یو را گرفت، اما در میان شادی و اندوه نتوانست به طور منسجم صحبت کند. او که به شدت گریه می کرد، سرانجام پس از سلام و تعظیم، گفت: «یقیناً می دانی که چه اتفاقی برایم افتاده است، پس نیازی نیست آن را بازگو کنم. بهار گذشته، شنیدم که از جانب امپراتور، رهسپار مأموریت مهمی هستی و از این راه عبور می کنی، اما چون خیلی از اینجا دور بودم، نتوانستم به دیدن بیایم و فقط گریه می کردم. ولی فرماندار به معبدی که در آن بودم آمد و شعری را که روی دیوار مسافرخانه نوشته بودی به من نشان داد؛ او با من بسیار مهربان بود و از این که در گذشته، رفتار بدی با من کرده بود، عذرخواهی کرد و به من گفت که به اینجا برگردم و تا بازگشت شما صبر کنم. من هم خیلی خوشحال شدم، از این رو، به خانه قدیمی ام برگشتم و احساس کردم، کسی در جستجویم است. هر روز به تنهایی به غرفه تیان چین می رفتم تا ورود تو را به انتظار بنشینم. تک تک کسانی که در این مکان هستند، به من حسودی می کردند. حالا بگو

بینم، اکنون که به اوج افتخار رسیده ای، توانسته ای ازدواج کنی یا نه؟ از خبرهای خوب برایم بگو.»

- من با دختر وزیر چنگ نامزد شده ام، اما هنوز ازدواج نکرده ایم. او به همان اندازه که گفته بودی فوق العاده است. پیشنهادات خیلی به جا بود؛ کوهی از تشکر به تو مدیونم.

از آن روز به بعد، با خوشحالی چندین روز را کنار یکدیگر گذراندند.

روزی، یک پسر خدمتکار نزد شائو یو آمد و در خلوت به او گفت: «فکر نمی کنم بتوان به پسری که اسمش پو لوان است اعتماد کرد. من او را با کوئی چان یوئه در اندرونی دیدم.»

شائو یو گفت: «او هرگز چنین نمی کند، علاوه بر این، من به چان یوئه کاملاً اعتماد دارم؛ حتماً اشتباه متوجه شده ای.»

خدمتکار خیلی عصبانی شد، اما رفت. کمی بعد دوباره برگشت و گفت: «اگر هنوز فکر می کنی، دارم دروغ می گویم، خودت بیا و به آن ها نگاه کن.»

این را گفت و راهش را به سمت محله خدمتکاران در ضلع غربی ادامه داد. در آنجا شائو یو دو جوان را دید که با تکیه بر روی دیوار، دستان یکدیگر را گرفته و مشغول خنده و خوش و بش بودند. شائو یو سعی کرد خیلی آرام به آن ها نزدیک شود تا بفهمد چه می گویند، اما تی پو لوان، صدای پای او را شنید و وحشت زده فرار کرد. چان یوئه، نگاهی به اطراف انداخت و از خجالت سرخ شد. شائو یو از او پرسید: «آیا مدت زیادی با تی پو لوان دوست بوده ای؟»

او پاسخ داد: «ما با هم دوست نیستیم؛ اما خواهرش از دوستان قدیمی من است و داشتم در مورد او از شما می پرسیدم؛ من یک دختر رقصنده هستم و از مردها خجالت نمی کشم؛ حتی عادت دارم دست آنها را بگیرم و با آن ها شوخی و در گوششان زمزمه کنم. اما اگر در ذهن شما تردیدی ایجاد کرده ام، از این بابت متأسفم.»

شائو یو گفت: «من کاملاً به تو اعتماد دارم؛ اجازه نده اینجور مسائل نگرانیت کند.» سپس پیش خود گفت: «پو لوان فقط یک پسر است. او باید از این که او را اسیر کرده ام ناراحت شده باشد.

باید او را فرا بخوانم و بابت رفتارم از او عذرخواهی کنم.»

سپس خدمتکاری را برای آوردن تی پو لوان فرستاد، اما او هیچ جا پیدا نمی شد. شائو یو در حالی که بسیار آشفته بود، گفت: «در روزگار شاهزاده چوانگ چو، هنگامی که ملکه، کلاه سفالی مردی را که سهواً او را هنگام خاموش شدن چراغ های مهمانی، رنجانده بود، شکست، همه حاضران نیز، کلاه خود را شکستند و مرد را از رسوایی نجات دادند.^۸ اما من با قضاوت نادرست درباره یک موضوع بی اهمیت، آن جوان عزیز را رنجاندم. حالا چه کار باید بکنم؟»

سپس به خدمتکاران خود دستور داد که همه جا را دنبال پو لوان بگردند.

آن شب با چان یوئه نشسته بود و با او از در مورد گذشته و حس و حال قدیمی آن دوران صحبت می کرد. مدت زیادی به همین ترتیب گذشت تا اینکه خواب به آنها غلبه کرد و به رختخواب رفتند. به زودی سپیده دم فرا رسید و شائو یو از خواب بیدار شد، اما دختر، زودتر از خواب بیدار شده بود و با نشستن در جلوی آینه، چهره اش را آرایش می کرد. شائو یو با دیدن او، ناگهان از جا پرید و این بار با حیرت بیشتری به او خیره شد و به این نتیجه رسید که ابروهای ظریف، چشم های درخشان، گیسوهای ریخته روی شقیقه هایش، گونه های گلگون مثل گل سرخش، کمر مانند بید، باریک و پوست برفی اش، همه شبیه به چان یوئه هستند، اما او چان یوئه نیست! شائو یو که وحشت زده و نگران شده بود، از شدت حیرت، مدتی بدون آنکه حرفی بزند در رختخواب دراز کشید، اما سرانجام به او گفت: «تو کی هستی؟!»



- من اهل پو چو هستم و اسمم تی چینگ هونگ است؛ سال هاست که با چان یوئه دوست هستم و با هم مثل دو خواهریم، دیشب حالش خوب نبود و نتوانست شب را پیش شما بماند. به جای آن از من خواهش کرد در کنار شما بمانم تا از دستش عصبانی نشوید؛ اینطور شد که به جای او پیش شما ماندم، اما...»

درست قبل از اینکه صحبت هایش تمام شود، چان یوئه در را باز کرد و با وارد شدن به داخل اتاق، گفت: «حالا که زن دیگری گرفته ای، به تو تبریک می گویم. خیلی وقت است که تی چینگ هونگ از هوبئی را به تو توصیه کرده بودم. نظرت در مورد او چیست؟»

شائو یو پاسخ داد: «او حتی از شهرتش هم زیباتر است.»

اما وقتی با دقت بیشتری به چینگ هونگ نگاه کرد، متوجه شد که دقیقاً شبیه پو لوان به نظر می‌رسد، بنابراین پرسید: «آیا تی پو لوان برادرت است؟ به خاطر بی انصافی که دیروز نسبت به او کردم، نگرانم؛ می‌دانی او حالا کجاست؟»

چینگ هونگ خندید و گفت: «من برادری ندارم.»

وقتی شائو یو به حقیقت پی برد، با خنده گفت: «فهمیدم! این تو بودی که با من از هان‌تان آمدی و دیروز در گوشه ای از باغ با چان یوئه صحبت کردی. اما چرا لباس پسرانه پوشیدی و فریبم دادی؟»

- غیر از این، چطور می‌توانستم توجه شما را به خودم جلب کنم؟ با وجود بی سواد و جایگاه اجتماعی پایینم، همیشه می‌خواستم با یک مرد بزرگ و شریف ازدواج کنم تا اینکه حاکم ین در مورد من شنید و با دادن یک کیسه جواهرات، من را صیغه خودش کرد. با وجود اینکه در دربار او، بهترین غذاها را می‌خوردم و زیباترین لباس‌های ابریشمی را می‌پوشیدم، باز هم مانند پرندۀ ای در قفس، احساس کلافگی و نارضایتی می‌کردم. وقتی حاکم، شما را به ضیافتی در کاخ دعوت کرد، از پشت پرده نگاه کردم و شما را دقیقاً شبیه همان مردی یافتم که آرزوی بودن با او را داشتم. اما چطور می‌توانستم بدون عبور از نه دروازه کاخ، مسافت‌های طولانی را برای رسیدن به شما طی کنم؟ مدت زیادی در این مورد فکر کردم تا اینکه نقشه ای به ذهنم رسید، اما با این وجود نمی‌توانستم همان روز، آنجا را ترک کنم، زیرا حاکم به هر قیمتی که بود، افرادی را دنبال می‌فرستاد. از این رو چند روز پس از رفتن شما، با یکی از سریع‌ترین اسب‌هایش، به آرامی راه افتادم و در عرض دو روز به هان‌تان رسیدم، در آنجا مرا دیدی و فرا خواندی. باید به تو می‌گفتم که کی هستم، اما آدم‌های زیادی آنجا بودند. بهترین راه برای مخفی نگه داشتن فرار و جلوگیری از دستگیر شدنم، این بود که لباس مبدل بپوشم. کاری را که دیشب انجام دادم، به درخواست چان یوئه بود. اگر مرا به خاطر این فریبکاری ببخشی، برای همیشه با حق شناسی در کنار زندگی خواهم کرد. لطفاً طبقه اجتماعی پایینم را نادیده بگیر و اجازه بده هر وقت که با بانوی بزرگواری ازدواج کردی، به همراه چان یوئه تحت حمایت تو زندگی کنم.»

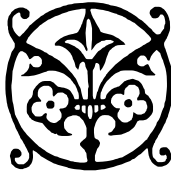
شائو یو خوشحال شد و گفت: «حتی رقصنده مشهور، یانگ چی فو هم در مقایسه با تو رنگ می بازد. او هم دقیقاً شبیه تو، حاکم لی وی را فریب داد؛^۹ فقط شرمنده ام که نمی توانم خودم را با حاکم لی، هنگامی که رقصنده در شب به دیدنش آمد، مقایسه کنم. از آنجایی خیلی خوب با هم کنار آمده ایم، چه نیازی به فکر کردن در مورد آینده داریم؟»

درحالی که چینگ هونگ داشت از او تشکر می کرد، چان یوئه بلند شد و گفت: «از آنجایی که چینگ هونگ به درخواست من، پیش شما مانده است، من هم باید از طرف او از شما تشکر کنم.» بنابراین هردوی آنها با هم از او قدردانی کردند.

صبح روز بعد، شائو یو، هردوی آنها را صدا زد به آنها گفت: «شما نمی توانید در ادامه سفر طولانی ام، با من همراه شوید؛ زیرا افراد زیادی هستند که می توانند از ما جاسوسی کنند. اما به محض اینکه ازدواج کردم دنبال شما خواهم فرستاد.»

به این ترتیب، عازم چانگ آن شد.

انتخاب شائو یو به نامزدی شاهزاده خانم لان یانگ:



هنگامی که شائو یو به پایتخت بازگشت تا گزارش کار خود را به قصر امپراتوری برساند، نامهٔ تسلیم حاکم ین به همراه هدایای طلا و ابریشم رسید. امپراتور از این امر بسیار راضی شد و می‌خواست به شائو یو پاداش دهد و شایستگی‌های او را با دادن یک مقام رسمی^{۱۰} به رسمیت بشناسد، اما او که از این پیشنهاد، به شدت نگران شده بود، با تعظیم به زمین افتاد و آن را رد کرد. امپراتور که عمیقاً تحت تأثیر نگرش شائو یو قرار گرفته بود، دست او را در دست گرفت و به عنوان وزیر فرهنگ و همچنین یک عضو آکادمی سلطنتی منصوبش کرد. چنین افتخاراتی، بسیار عالی و بی سابقه بود.

وقتی شائو یو به خانه بازگشت، وزیر چنگ و همسرش او را در تالار اصلی خانه پذیرفتند. آنها بازگشت امن او از سفر پرخطر و انتصاب او به عنوان وزیر فرهنگ را پس از مأموریت خطرناکش، به او تبریک گفتند؛ تمام خانه، غرق در شادی و سرور بود.

شائو یو سپس به غرفه باغ رفت تا با چون یون ملاقات کند. آنها در مورد زمانی که از هم جدا شده بودند و همچنین افکار درونی خود، پس از مدت‌ها دوری سخن گفتند.

امپراتور بسیار تحت تأثیر توانایی شائو یو در ادبیات قرار گرفت و بارها او را برای بحث در مورد آثار کلاسیک و نوشته‌های تاریخی،^{۱۱} به اقامتگاه خصوصی خود فرا می‌خواند، از این رو، بیشتر روزها شاهد حضور این مرد جوان در قصر بود.

یک شب امپراتور او را تا دیر وقت نگه داشت، سرانجام اجازه یافت به محل رسمی خود بازگردد، در آن هنگام، مهتاب همه جا را فرا گرفته بود و خوابیدن را برایش غیر ممکن می کرد، بنابراین به ایوان غرفه رفت و با تکیه دادن به نرده ها، اشعاری با حال و هوای آن شرایط خواند. ناگهان صدای نت های ملایم فلوتی را که با نسیمی از دور می آمد شنید، این صدا آنقدر دلنشین بود که گویی از عالم بالا و فراتر از ابرها می آمد. او یکی از خدمتکاران را صدا زد و پرسید: «این صدا از بیرون دیوارهای قصر می آید یا کسی از داخل قصر آن را می نوازد؟»

او پاسخ داد: «نمی دانم، قربان!»

شائو یو با بیرون آوردن فلوت یشم خود، چندین آهنگ روی آن نواخت؛ نت ها به آسمان برخاستند و ابرها را در مسیر خود متوقف کردند. ناگهان یک جفت درنای آبی رنگ از باغ های قصر داخلی به پرواز درآمدند و در همان لحظه، شروع به رقصیدن با ملودی فلوت او کردند. منشیان قصر که شگفت زده شده بودند، با حیرت گفتند: «انگار شاهزاده چین چو^{۱۲} که ققنوس ها را با صدای فلوتش به تکاپو وا می داشت، پیش ما آمده است!»

ملکه دواگر در آن زمان، دو پسر و یک دختر داشت، یک پسرش، امپراتور و پسر دیگرش شاهزاده یوئه بود، دخترش، شاهزاده خانم لان یانگ^{۱۳} نام داشت. هنگام تولد شاهزاده خانم، ملکه خواب دید که یک پری نزد او آمد و مرواریدی را در سینه اش قرار داد. وقتی دختر بزرگ شد، به اندازه نامش «ارکیده»، دوست داشتنی بود؛ در رفتارش کوچک ترین نشانی از ابتذال دیده نمی شد، در خوشنویسی و گلدوزی مهارت داشت و مورد علاقه مادرش بود. یک فلوت یشم سفید به عنوان بخشی از هدایای سوریه،^{۱۴} به دربار امپراتوری فرستاده شده بود. آن فلوت بسیار زیبا بود، اما با اینکه از نوازندگان درباری خواسته می شد آن را بنوازند، هیچ یک از آن ها موفق به انجام این کار نمی شدند، تا اینکه شبی شاهزاده خانم خواب دید که یک پری پیش او آمد و به او نواختن فلوت را آموخت. وقتی از خواب بیدار شد، آن فلوت را به دست گرفت و ملودی های زیبا و هماهنگی تولید کرد. ملکه دواگر و امپراتور بسیار شگفت زده شدند و با خوشحالی گفتند: «هیچ کس غیر از او در بیرون از خانواده سلطنتی، چیزی در این مورد نمی دانست.» هر وقت شاهزاده خانم می نواخت، درناها در حیاط قصر جمع می شدند و با ملودی او می رقصیدند.

ملکه دواگر به پسرش که امپراتور بود، گفت: «در زمان های قدیم، نان یوئه، دختر حاکم مو از چین، نوازنده برجسته فلوت یشم بود. وقتی او می نواخت، ققنوس ها به رقص می آمدند، لان یانگ ما هم به وضوح شبیه اوست. از آنجا که نان یوئه از طریق موسیقی با همسر فلوت نوازش، هسیائو شیه،^{۱۵} آشنا شد، مطمئناً لان یانگ نیز همین کار را خواهد کرد.»

با اینکه لان یانگ بزرگ شده بود، هیچ دامادی نداشت. آن شب وقتی شاهزاده خانم فلوت خود را می نواخت، درناها طبق معمول می آمدند و شروع به رقص می کردند، اما وقتی کارش تمام شد، پرندگان با پرواز به سمت باغ های آکادمی، در آنجا می رقصیدند. مردمی که آنجا بودند، همه به یکدیگر می گفتند: «وقتی وزیر یانگ، فلوت می نوازد، درناها می آیند و برایش می رقصند.»

امپراتور وقتی این را شنید، شگفت زده شد و بلافاصله به ذهنش رسید که شائو یو و شاهزاده خانم لان یانگ، برای یکدیگر مقدر شده اند. در نتیجه، رفت و به مادرش گفت: «نه تنها سن یانگ با سن شاهزاده خانم برابری می کند، بلکه به خاطر ظاهر خوب و توانایی محضش در دربار، زبانزد است؛ ما باید او را برای شاهزاده خانم انتخاب کنیم، شما چه فکر می کنید؟»

ملکه دواگر خندید و گفت: «من در مورد ازدواجش نگران بودم، اما اکنون به نظر می رسد که آسمان این موضوع را حل و فصل کرده است؛ با این حال دوست دارم قبل از تصمیم نهایی، او را ببینم.»

امپراتور پاسخ داد: «مشکلی نیست، یانگ، یکی دو روز دیگر پیش من حاضر خواهد شد تا در مورد کتاب ها بحث کند؛ آنوقت می توانید او را ببینید و در موردش تصمیم بگیرید.»



چند روز بعد، امپراتور در تالار پنگ لایی^{۱۶} نشست و خواجه ای^{۱۷} را برای آوردن شائو یو فرستاد. خواجه به آکادمی سلطنتی رفت، اما متوجه شد که او به تازگی آنجا را ترک کرده است؛ بنابراین به خانه وزیر چنگ مراجعه کرد، در آنجا به او گفتند که شائو یو آنجا نیست. خواجه که گیج شده بود، با عجله به این طرف و آن طرف می رفت تا او را پیدا کند.

شائو یو و دوستش شیه سان، به یک مغازه مشروب فروشی در شهر رفته بودند و در آنجا با دو دختر آوازخوان مشهور به نام های چو نیانگ و یو لو^{۱۸} از شراب و موسیقی لذت می بردند؛ وقتی خواجه آنها را پیدا کرد و فرمان امپراتوری را به اطلاع رساند؛ شیه سان، با ترس و نگرانی از جا پرید و ناپدید شد؛ اما، شائو یو خیلی مست و گیج بود و نمی دانست چه اتفاقی دارد می افتد، با این حال، خواجه همچنان اصرار می کرد، بالاخره آن دو دختر، او را از جایش بلند کردند و با لباس درباری اش روی کول خواجه گذاشتند. وقتی به قصر رسید، امپراتور به او گفت روی صندلی بنشیند، سپس شروع به پرسش درباره حاکمان گذشته، دولت ها، جنگ ها، موفقیت ها و شکست های آن ها کرد تا اینکه گفت: «می دانم که سرودن شعر کار اصلی حاکمان نیست، اما اجداد سلطنتی ما، علاقه زیادی به شعر نشان می دادند و آثار آن ها به طور گسترده ای توزیع و خوانده می شد. حالا نظرت را در مورد شاعران و ویژگی های آن ها به من بگو، ابتدا بگو فکر می کنی بهترین شاعر درباری چه کسی است، و چه کسی بهترین شاعر از میان مردان قصر به شمار می رفت.»

شائو یو پاسخ داد: «اگر به دنبال اشعار خوش ساخت پادشاهان و وزیران آن ها باشیم، باید از امپراتور شون و وزیرش، کائو یائو شروع کنیم، اما نیازی به بحث درباره آن ها نیست. با این حال، زیباترین آثار فرمانروایان عبارتند از: آواز باد بزرگ از کائو تی امپراتور هان، چکامه باد پائیزی از امپراتور وو دی و مهتاب و نور ستاره ها از امپراتور وو تی از سلسله وی. از میان وزرا، لی لینگ از هان غربی، تسائو چیه از وی، همچنین تائو یوان مینگ و هسیه لینگ یون از چین را انتخاب می کنم که همگی مشهور هستند. اما هیچ دودمانی وجود نداشته که در شعر از دودمان کنونی ما، متمایزتر باشد، بهترین دوره آن نیز در عصر چهل ساله سلطنت امپراتور شوان زونگ^{۱۹} بوده است. او بهترین شاعر در میان امپراتوران ما بود و لی پو، نه تنها بهترین شاعر در میان وزرا به شمار می رفت، بلکه بزرگ ترین شاعر تمام اعصار خوانده می شود.»

امپراتور گفت: «ارزیابی شما دقیقاً مثل من است. هر بار که آواز لی پو از چینگ پینگ یا چکامه او در لذت سفر را می خوانم، افسوس می خورم که چرا در روزگار او زندگی نکرده ام؛ اما حالا که تو را دارم دیگر دلم نمی خواهد لی پو را داشته باشم. طبق یک سنت قدیمی، ده ها زن قصر را مأمور

کرده ام که برای نوشتن شعر همراهی ات کنند، علاوه بر این، برای کمک به آنها، تعدادی منشی زن را نیز همراه کرده ام. همه آنها، زیبا و با استعداد هستند. حالا می خواهم ببینم وقتی لی پو در حالت مستی شعر می گفت، چه حالی داشت، امیدوارم این بانوان را ناامید نکنید. دلم می خواهد شخصاً شما را در آن حال ببینم.»

سپس به یکی از زنان قصر دستور داد تا یک جعبه جوهر کریستالی، یک برس سفید و یک برس آبرنگی زرد بیاورد. کمی بعد، هر یک از زنان، شال و بادبزن ابریشمی خود را بیرون آوردند و همانطور که امپراتور دستور داده بود، انداختند تا شائو یو روی آن ها شعر بنویسد.

شائو یو، که همچنان مست بود، به سرعت و فی البداهه روی همه آن ها نوشت، قلم مویش به سرعت رعد و برق در میان ابرها حرکت می کرد. وقتی کارش تمام شد، زنان، شال ها و بادبزن های ابریشمی را که شائو یو، اشعارش را روی آنها نوشته بود، برای بررسی به امپراتور تقدیم کردند، او پس از اینکه هر شعر را به دلیل کمال گوهر گونه اش تحسین کرد، رو به زنان کرد و گفت: «جناب وزیر، خیلی زحمت کشیده است؛ بهترین شراب ها را برایش بیاورید.»

زنان، سینی های طلا را با فنجان های یشمی که شبیه طوطی بودند، با خود آوردند و در آنها شراب ریختند، سپس برخی در کنار شائو یو و برخی دیگر در اطراف او ایستادند، هنگامی که در حضور امپراتور، ده فنجان را سر کشید، چهره اش مثل شکوفه های بهاری، سرخ و چشمانش مه آلود شد.

امپراتور پس از اینکه به بانوان دستور داد تا شراب های باقی مانده را ببرند، افزود: «هر یک از اشعار نخست وزیر، هزاران سکه طلا، می ارزند؛ حتی ارزششان بیشتر از این حرف هاست؛ شما برای قدردانی از او، چه چیزی پیشنهاد می کنید؟»

بعضی از دخترها، سنجاق های بزرگ طلایی را از موهای آراسته خود بیرون آوردند و به همراه زیورآلات، گوشواره های یشمی، انگوهای طلایی و صندوقچه های عطر، جلوی شائو یو انداختند. هر چیزی که می افتاد، صدای خوشی از آن به گوش می رسید. امپراتور سپس به خواجه ها دستور داد تا جوهر، برس، آبرنگ، کاغذ و دیگر چیزهایی را که شائو یو در هنگام نوشتن از آن ها استفاده کرده بود، به همراه هدایای زنان، به خانه شائو یو ببرند. شائو یو بلند شد تا از

امپراتور تشکر کند، اما از شدت گیجی زیاد، به زمین افتاد. امپراتور به خواجه ها دستور داد تا به او کمک کنند بلند شود. آنها او را به دروازه جنوبی قصر منتقل کردند، در آنجا با سوار کردن او در پشت اسب، به غرفه باغ، واقع در عمارت چنگ منتقلش کردند.

چون یون به استقبالش رفت و درحالی که ردای درباری اش را از تنش بیرون می کشید، از او پرسید: «کجا بودی که این اندازه مست شدی؟»

شائو یو آن قدر خسته و بی حال بود که در جواب فقط سر تکان داد. طولی نکشید که خدمتکاران با جعبه جواهر، برس ها، آبرنگ ها، و زیورآلات بانوانی که امپراتور دستور داده بود آنها را به برای شائو یو ببرند، از راه رسیدند و همه آن ها را روی ایوان گذاشتند. شائو یو خندید و با اشاره به آنها گفت: «این ها چیزهایی هستند که امپراتور برای تو فرستاده! من به اندازه تونگ فانگ شوئو،^{۲۰} ثروتمندم!»

چون یون می خواست دوباره از او در این باره توضیح بخواهد، اما او در خواب مستانه ای فرو رفت و با صدای رعدآسایی، خرناس کشید.



شائو یو صبح روز بعد، دیر از خواب بیدار شد. او هنوز مشغول شستن صورتش بود که ناگهان دربان با عجله وارد شد و گفت: «شاهزاده یوئه (برادر امپراتور) اینجا است.»

شائو یو بسیار شگفت زده شد و با خود گفت: «اگر شاهزاده یوئه شخصاً اینجا آمده است، باید خبر مهمی در راه باشد.» سپس به سرعت برای استقبال از شاهزاده بیرون رفت و او را به اتاق پذیرایی فراخواند، پس از آنکه نشست، آیین ادای احترام به برادر امپراتور را به جا آورد. شاهزاده نزدیک به بیست سال سن داشت و بسیار جذاب و خوش قیافه به نظر می رسید. شائو یو در مقابل او زانو زد و گفت: «والاحضرت چه امری دارند که به خانه حقیرانه ام آمده اند؟»

شاهزاده جوان پاسخ داد: «مدت هاست که از شهرت بالای شما اطلاع دارم. راستش پیش از این می خواستم ملاقاتتان کنم، اما چون سرم شلوغ بود، هرگز فرصت آن پیش نیامد؛ اما اکنون امپراتور شخصاً از من خواسته که پیغامی به شما برسانم. شاهزاده خانم لان یانگ به بلوغ رسیده و وقت آن است که ازدواج کند. امپراتور دنبال مردی می گردد که با شخصیت او همخوانی داشته باشد، اما از آنجایی که امپراتور ما به توانایی ها و ویژگی های شما اعتماد کامل دارد، شما را به عنوان شوهر خواهر خود برگزیده و این افتخار را به من داده که چنین خبر مهمی را به اطلاع تان برسانم. خبر رسمی آن، به زودی اعلام خواهد شد.»

شائو یو که جا خورده بود، پس از تعظیم مجدد، گفت: «اعلیحضرت بیش از حد به من لطف دارد، می گویند خوشبختی و اقبال زیاد، مصیبت به بار می آورد. خواهش می کنم به امپراتور بگویید که بنده حقیر، قبلاً با دختر وزیر چنگ نامزد شده ام و همین پارسال هدایای عروسی رد و بدل شده است.»

شاهزاده پاسخ داد: «به او می گویم، اما حیف که علاقه ای امپراتور نسبت به خود را نادیده می گیرید.»

- این موضوع برایم آنقدر مهم است که جرأت نمی کنم به سادگی از آن بگذرم. به زودی در برابر دروازه قصر زانو خواهم زد و مجازاتم را خواهم پذیرفت.

شاهزاده یوئه پس از خداحافظی، به سمت قصر حرکت کرد، شائو یو نیز به دیدن وزیر چنگ رفت و آنچه را که شاهزاده گفته بود، برایش بازگو کرد؛ اما چون یون از قبل صحبت های شاهزاده را شنیده و پیش از این نیز این موضوع را به همسر وزیر چنگ گفته بود، این باعث شده بود تا در تمام خانه، غوغا به پا شود. وزیر چنگ آنقدر ناراحت بود که نمی توانست به طور منسجم صحبت کند. شائو یو به او گفت: «نگران نباشید قربان! من به خوبی امپراتور را می شناسم، ایشان مردی خوب و خردمند است که آداب و رسوم سنتی را بسیار محترم می شمارد؛ او حتی فردی دون پایه مثل من را هرگز وادار نخواهد کرد که بر خلاف آداب عمل کنم. مطمئنم مرتکب جرمی که حتی سونگ هونگ^{۲۱} هم از آن جان سالم به در برد، نخواهم شد.»



تمام این جریانات، به این خاطر بود که روز قبل، ملکه دواگر به تالار پنگ لایی رفته و از پشت پرده مهره‌دار، شائو یو را دیده و از او خوشش آمده بود، به همین دلیل، در مورد او به امپراتور گفته بود: «او تنها مرد مناسب برای لان یانگ ماست.»

امپراتور نیز پاسخ داده بود: «بسیار واضح است، او دقیقاً همان مردی است که برای لان یانگ در جستجویش بودم، پس دیگر حرفی باقی نمی ماند.»

پس از آن، شاهزاده یوئه را فرستاده بود تا در این مورد با شائو یو صحبت کند. علاوه بر این، امپراتور علاقه مند بود تا خودش هم شخصاً درباره این موضوع با شائو یو صحبت کند. او که در اقامتگاه شخصی اش نشسته بود، تصمیم گرفت نگاهی دیگر به اشعار روز قبل شائو یو که روی شال ها و بادبزن ها نوشته بود، ببیند، بنابراین خواجه ای را فرستاد تا تمام اشعاری را که شائو یو برای زنان و منشیان قصر نوشته بود، جمع آوری کند. همه زن های دیگر، با احتیاط اشعار شائو یو را در یک جای امن، کنار گذاشته بودند، به جز یک دختر که بادبزن آمیخته به شعر را تنها به اتاق خوابش برده بود. او تمام شب با گذاشتن آن روی سینه اش، گریه می کرد و نمی توانست بخوابد یا غذا بخورد. او کسی نبود جز تسای فنگ، دختر بازرس چین! پس از اعدام پدرش، مجبور شده بود، خدمتکار قصر شود. همه زنان، زیبایی او را می ستودند، بنابراین امپراتور می خواست او را صیغه خودش کند، اما ملکه دواگر با این ایده مخالفت کرد و به او هشدار داد: «دختر بازرس چین واقعاً زیباست، اما یادتان باشد که شما دستور اعدام پدرش را صادر کردید. اگر او را پیش خود نگه دارید، نه تنها همه قوانین باستانی پادشاهان را نقض می کنید، بلکه سیستم مجازات های جنایی را هم به خطر می اندازید.»

امپراتور خیلی زود به خودش آمد و متوجه اعتراض های مادرش شد. روز بعد، تسای فنگ را صدا زد و از او پرسید که آیا می تواند با حروف چینی بنویسد؟ او پاسخ مثبت داد، در نتیجه امپراتور او را به عنوان یکی از منشیان خانم منصوب و مسئول دفتر اسناد قصر کرد.

علاوه بر این، او را به اقامتگاه ملکه دواگر نیز فرستاده بودند تا در خدمت شاهزاده خانم لان یانگ باشد و به او در مطالعه و نواختن آهنگ کمک کند. شاهزاده خانم لان یانگ به سرعت به او علاقه مند شد تا جایی که نمی توانستند، حتی برای مدتی کوتاهی از هم جدا شوند.

در آن روز خاص که امپراتور شائو یو را برای نوشتن شعر مأمور کرده بود، او در تالار پنگ لایی، منتظر ملکه دواگر نشسته بود تا اینکه به دستور امپراتور، به همراه دیگر منشیان، شعر شائو یو را دریافت کرد. او فوراً شائو یو را تشخیص داد و شب و روز به او فکر می کرد، چطور ممکن بود او را شناسد؟ البته شائو یو نمی دانست که او زنده است یا نه، از آنجایی که در حضور امپراتور می نوشت جرأت نمی کرد به دختران نگاه کند؛ اما وقتی تسای فنگ او را دید، احساس کرد قلبش آتش می گیرد و استخوان هایش ذوب می شود. با این حال احساساتش را خفه کرد؛ زیرا می ترسید دیگران شوند. او نمی توانست در این رابطه با کسی صحبت کند؛ به نظر می رسید، هیچ امیدی به دیدار مجدد با شائو یو نداشت. ظاهراً به همین دلیل وقتی در اتاقش تنها بود، بادبز را در آغوش گرفت و بدون اینکه آن را کنار بگذارد، بارها و بارها، شروع به خواندن اشعار روی آن کرد:

بادبز ابریشمی، به گردی قرص ماه پائیزی است،

با دست رنگ پریده ای که آن را نگه داشته است، به حرکت در می آید.

نسیم خوشبوی برخاسته از آن، آرامش و لذت به همراه می آورد.

به طور بی قرار در اطراف سینه شما، حرکت می کند.

بادبز ابریشمی، به گردی قرص ماه تنها در آسمان است،

تحت امر دست رنگ پریده ای است که آن را نگه می دارد.

با این حال، قادر نیست حجاب صورتت را کنار بزند

و باعث می شود، انسان زیبایی بهار را از دست بدهد.

وقتی سطرهای اول را خواند، آهی کشید و گفت: «او از حال قلبم خبر ندارد. با اینکه در قصر زندگی می‌کنم، چطور می‌توانم، فقط با امپراتور، اجازه ملاقات داشته باشم؟»
 پس از اینکه سطر دوم را خواند، بار دیگر آهی کشید و گفت: «ممکن است صورتم را ندیده باشد، اما مطمئنم فراموشم نکرده است. شعرش، نشان می‌دهد که چگونه می‌توان اینقدر نزدیک و در عین حال، دور بود!»

او به یاد کلبه قدیمی خود و شعر شائو یو در مورد درختان بید افتاد. این موضوع، چنان او را غمگین کرد که اشک روی لباسش جاری شد. سرانجام شعری سرود و آن را زیر اشعار شائو یو روی بادبزین نوشت، وقتی آن را خواند، دوباره آه کشید. در همان لحظه، شنید که خواجه ای برای جمع‌آوری اشعار شائو یو آمده است. تسای فنگ که از وحشت به خود می‌لرزید، گریه کنان گفت: «حالا چه کار کنم؟ من را خواهند کشت!»

خواجه به او گفت: «امپراتور فقط می‌خواهد بادبزین‌هایی را که وزیر روی آنها نوشته است، بار دیگر ببیند. چرا این قدر مضطرب هستی؟»

تسای فنگ در حالی که گریه می‌کرد، پاسخ داد: «من آدم کله شق و احمقی هستم، بی‌آنکه به عواقب کارم فکر کنم، شعری از خودم در زیر اشعار بادبزین نوشتم. اگر اعلی‌حضرت این را ببیند فوراً فرمان اعدام را صادر خواهد کرد. بهتر است به جای این که با بی‌آبرویی بمیرم، خودکشی کنم. وقتی مُردم، لطفاً مراقب باش که جسد من به درستی دفن شود؛ اجازه نده به کلاغ‌ها و لاشخوارها سپرده شود.»

خواجه گفت: «این چه حرفی است؟ امپراتور ما خوش اخلاق و مهربان است، قطعاً از این لغزش، زیاد ناراحت نخواهد شد. حتی اگر او را از این کار منصرف کنند، من خشم او را برای آرام می‌کنم؛ فقط دنبالم بیا.»

او پذیرفت و دنبال خواجه رفت، خواجه او را بیرون در نگه داشت و خودش به تنهایی نزد امپراتور رفت و موارد خواسته شده را تحویل داد. امپراتور هر یک از آنها را به نوبت مطالعه کرد تا اینکه به بادبزین تسای فنگ رسید، هنگامی که شعر جدید نوشته شده در زیر نوشته شائو یو را دید، از خواجه در مورد آن پرسید. خواجه گفت: «دختر بازرسی چین، هرگز فکر نمی‌کرد اعلی‌حضرت بار

دیگر بخواهند بادبزن‌ها را ببینند، از این رو بدون اینکه به چیزی فکر کند، شعری از خود را روی آن نوشت. حالا خیلی وحشت زده است و فکر می‌کند به خاطر این کارش، او را خواهند کشت. او سعی کرد برای جلوگیری از این رسوایی، جان خود را بگیرد، اما من او را منصرف کردم و وادارش کردم با من به اینجا بیاید.»

امپراتور دستور داد تا تسای فنگ وارد شود. وقتی آمد و در مقابل تخت زانو زد، امپراتور شروع به خواندن اشعار او با صدای بلند کرد:

بادبزن ابریشمی، به گردی قرص ماه پائیزی است،
اولین باری که همدیگر را در غرفه دیدیم، به یاد می‌آورم.
اگر آن موقع می‌دانستم که مرا نخواهید شناخت،
اجازه نمی‌دادم، اینقدر از من دور شوید.

وقتی خواندن اشعار را به پایان رساند، رو به تسای فنگ کرد و گفت: «حقیقت پشت این ماجرا را به من بگو، آنوقت بخشیده خواهی شد.»

دختر سرش را پایین انداخت و گفت: «چطور می‌توانم چیزی را از شما پنهان کنم؟» سپس تمام ماجراهایی که در گذشته بین او و شائو یو در کنار غرفه درختان بید اتفاق افتاده بود را برای او، شرح داد و خاطرنشان کرد که شائو یو را در ضیافتی که برای سرودن شعر تدارک دیده شده، دیده و شناخته است، اما شائو یو هیچ توجهی به او نمی‌کرد. سپس اضافه کرد: «پس از آن به یاد ملاقات گذشته و قول ازدواج افتادم و احمقانه آن شعر را زیر اشعارش نوشتم، بسیار متأسفم اعلیحضرت.»

امپراتور دلش به حال او سوخت و پرسید: «آیا می‌توانی شعری را که کنار درختان بید سروده بودی، به یاد بیاوری؟»

او بلافاصله اشعار بید را نوشت و به اعلیحضرت داد. امپراتور با خواندن آن، رو به او کرد و گفت: «تو مرتکب اشتباه شده‌ای، اما استعداد خوبی داری و شاهزاده خانم لان یانگ هم بسیار دوست

دارد. من تو را بخشیدم؛ از این به بعد، تمام تلاش خود را در خدمت به شاهزاده خانم به کار بگیر و وظیفه واقعی ات را فراموش نکن.»

سپس بادبزن را به او تحویل داد. تسای فنگ پس از تشکر و قدردانی زیاد، آنجا را ترک کرد.



در این میان، شاهزاده یوئه با عجله از خانه وزیر چنگ برگشته و به ملکه دواگر گفته بود که شائو یو قبلاً هدایای عروسی را با دختر وزیر چنگ، مبادله کرده است. ملکه دواگر بسیار ناراحت شد و به امپراتور گفت: «یانگ شائو یو، یک وزیر عالی رتبه است و باید از عواقب سرپیچی از دستورات سلطنتی آگاه باشد؛ چرا سعی دارد اینگونه مقاومت کند؟»

امپراتور پاسخ داد: «او فقط هدایای عروسی را رد و بدل کرده است و این به منزله ازدواج نیست؛ اگر شخصاً با او صحبت کنم، به زودی سر عقل خواهد آمد.»

روز بعد، شائو یو را به قصر احضار کرد و به او گفت: «خواهرم استعداد فوق العاده ای دارد و شما تنها همسر احتمالی برای او هستید. من قبلاً شاهزاده یوئه را فرستادم تا این موضوع را با شما در میان بگذارد، اما شنیده ام که به بهانه رد و بدل کردن هدایای عروسی با دختر وزیر چنگ، این پیشنهاد را رد کرده اید؛ این رفتار شما غیرمسئولانه و نادرست است. ظاهراً به گوشتان نخورده که در روزگاران قدیم، وقتی قرار بود یک داماد سلطنتی انتخاب شود، گاهی یک مرد متاهل انتخاب می شد. وانگ هسین چیه^{۲۲} تا پایان عمر از این واقعه اندوهگین بود و تنها سونگ هونگ، فرمان سلطنتی را رد کرد. اما خاندان سلطنتی از نظر جایگاه، شبیه مردم عادی نیستند؛ من به عنوان پدر ملت، شما را مجبور نمی کنم، برخلاف قوانین صحیح عمل کنید؛ با این حال، اگر ازدواج با دختر وزیر چنگ را رد کنید، هیچ ایرادی متوجه او نخواهد بود و به راحتی می تواند در جاهای دیگری هم منتظر خواستگار باشد. از آنجایی که هنوز مراسم ازدواج را برگزار نکرده اید، چگونه معتقد این اقدام، تعهدات اخلاقی شما را نقض می کند؟»

شائو یو متواضعانه سرش را پایین انداخت و گفت: «اعلی حضرت! شما نه تنها مرا تنبیه نمی کنید بلکه مانند پدری مهربان، سعی در نصیحتم دارید؛ من عمیقاً سپاسگزارم و دیگر حرفی برای گفتن باقی نمی ماند؛ با این حال، شرایط من با دیگران فرق می کند. وقتی برای اولین بار به پایتخت آمدم، یک دانشمند فقیر روستایی بودم که جایی برای خوابیدن نداشت، تنها سخاوت وزیر چنگ باعث شد تبدیل به دامادش شوم و در اقامتگاهش سکونت کنم، من قبلاً چهره دخترش را دیده ام و اکنون مثل زن و شوهر هستیم. تنها دلیل برگزار نشدن جشن عروسی، درگیری بیش از حد در مسائل دولتی بود. حالا که مرزهای سرزمین در آرامش هستند و هیچ نگرانی بابت امنیت کشور نداریم، می خواستم مرخصی بگیرم تا با رفتن به روستا، مادر پیرم را اینجا بیاورم و مراسم را کنار او برگزار کنم، اما به طور غیر منتظره ای دستور جنابعالی صادر شد. اکنون مضطرب هستم و زندگی ام به هم ریخته. واقعاً مانده ام چه کار کنم، اگر از ترس مجازات شما، اطاعت و با شاهزاده خانم ازدواج کنم، مطمئناً دختر وزیر چنگ تا روز مرگش، با کس دیگری ازدواج نخواهد کرد. در این صورت، آیا سوابق اعلیحضرت به عنوان یک حاکم عاقل، لکه دار نخواهد شد؟»

امپراتور پاسخ داد: «استدلال شما درست و پسندیده است، اما راستش، هنوز با آن دختر، ازدواج نکرده اید؛ علاوه بر این، ملکه دواگر، خودش این تصمیم را گرفته است، او خیلی از شما خوشش می آید، من نمی توانم با تصمیم او مخالفت کنم.»

شائو یو باز هم مؤدبانه، پذیرفت. امپراتور گفت: «بسیار خب، ازدواج مسئله ی بسیار مهمی است و نباید عجولانه تصمیم بگیریم. اجازه بده، کمی با بازی تخته نرد^{۲۳} وقت بگذرانیم.»

سپس به خواجه ای دستور داد یک تخته نرد بیاورد. پس از آن، هر دو نشستند و تا تاریک شدن هوا، به بازی ادامه دادند.



وقتی شائو یو به خانه برگشت، وزیر چنگ با چهره ای غمگین او را ملاقات کرد و در حالی که اشک هایش را پاک می کرد گفت: «امروز دستور ملکه دواگر را دریافت کردم که می گفت، تمام

هدایای نامزدی شما باید بازگردانده شود. من به چون یون گفتم آنها را تحویل بگیرد، اکنون همه در غرفه باغ انباشته شده اند. من و همسر پیرم، اکنون به بدبختی های دختران بیچاره مان فکر می کنیم و کاری از دستان ساخته نیست؛ شاید من بتوانم با این موضوع کنار بیایم، اما همسرم از شدت نگرانی بیهوش شده است.»

شائو یو از این موضوع وحشت زده شد و پس از مدتی سکوت، گفت: «این وضعیت بسیار ناعادلانه ای است؛ فکر می کنم بهتر است عریضه ای اعتراضی برای امپراتور بنویسم؛ به احتمال زیاد، نتیجه بخش خواهد بود.»

وزیر چنگ دست او را فشرد و گفت: «شما قبلاً بیش از یک بار از دستور امپراتور، سرپیچی کرده اید. اگر اکنون دست به نوشتن عریضه بزنید، مطمئناً کارتان تمام است و به دلیل مخالفت، مجازات خواهید شد؛ بهتر است فقط تسلیم شوید و جای دیگری برای ماندن پیدا کنید، این بسیار شرم آور است، اما کاری از دست ما ساخته نیست»

شائو یو نتوانست به او پاسخی بدهد، در عوض، مستقیماً به سمت غرفه باغ رفت. در آنجا چون یون را در حال گریه دید، وقتی چشم چون یون به او افتاد، با صدای گرفته ای گفت: «من به دستور بانویم از شما مراقبت می کردم؛ شما با من مهربان بودید، از این بابت سپاسگزارم، اما اکنون به دلیل حسادت ارواح شیطانی به شادی ما، همه چیز خراب شده و برنامه های ازدواج بانویم به جایی نرسیده است. باید برای همیشه با تو خداحافظی کنم و برگردم تا از او مراقبت کنم. ای آسمان آبی که در دوردست ها خودنمایی می کنی، به من بگو یک انسان چطور می تواند چنین کاری انجام دهد؟!»^{۲۴}

شائو یو گفت: «من قصد دارم به فرمان امپراتور اعتراض کنم؛ وقتی یک زن، راضی به ازدواج شد، طبق عهده ای که بسته است باید به شوهرش وفادار بماند؛ چطور می توانی از ترک من صحبت کنی؟»

- من تحصیل کرده نیستم، اما حداقل این سه قانون را برای یک زن می دانم:^{۲۵} اول اینکه: باید تا زمان ازدواج، از پدرش اطاعت کند، سپس از شوهر، بعد از ازدواج و پسرش بعد از مرگ شوهرش.

اما شرایط من، مثل مردم عادی نیست؛ از زمانی که دختر کوچکی بودم، با بانویم بزرگ شدم، او بسیار با من خوب بود و هیچ اشاره ای به جایگاه اجتماعی پایینم نمی کرد. از آن زمان به بعد، سوگند خوردیم با هم زندگی کنیم و بمیریم؛ تصمیم داریم در خوبی ها و ناملایمات کنار او باشیم و مثل سایه دنبالش کنم؛ چطور یک سایه می تواند، به خودی خود، وجود داشته باشد؟»

شائو یو پاسخ داد: «علاقه ات به او، قابل تحسین است؛ اما شما با هم متفاوت هستید. او می تواند هر جایی که دلش می خواهد برود؛ نگو که می خواهی او را دنبال و با مرد دیگری ازدواج کنی؟» چون یون پاسخ داد: «گویا هنوز نیت قلبی ما را درک نکرده ای! بانوی من تصمیم دارد تا زمان مرگ پدر و مادرش، به آنها خدمت کند و وقتی از دنیا رفتند، به معبد برود موهایش را بتراشد و راهبه شود. او می خواهد آنجا دعا کند که در زندگی بعدی، دیگر به عنوان یک زن متولد نشود.^{۲۶} من هم قول داده ام همین کار را بکنم؛ اگر می خواهی دوباره مرا ببینی، بهتر است هدایای عروسی را به اتاق بانویم برگردانی، در غیر این صورت، این آخرین دیدار ما در زندگی خواهد بود؛ ای کاش در زندگی بعدی ام، سگ یا اسب می شدم و ارادتم را به تو نشان می دادم. امیدوارم خوشحال زندگی کنی.»

با گفتن این جمله، برگشت و با گریه به زیر نرده های ایوان تکیه داد، کمی بعد، با احساس سبکی از جا برخاست و پس از تعظیم مجدد به شائو یو، وارد اندرونی شد. شائو یو که در غرفه تنها مانده بود، درمانده و دلشکسته، به آسمان آبی نگاه کرد و آه کشید. در نهایت گفت: «باید عریضه ای اعتراض آمیز خطاب به امپراتور بنویسم.» سپس قلم مو را برداشت و شروع به نوشتن کرد:

خادم وفادار شما، یانگ شائو یو و وزیر هیئت مناسک،^{۲۷} مقابل زمین تعظیم و با

فروتنی این عریضه را به اعلی حضرت تقدیم می نماید؛

احترام اخلاقی به قانون، اساس حکومت سلطنتی و ازدواج، اولین قانون

اخلاقی است.^{۲۸} اگر این اصل اساسی در قانون، نادیده گرفته شود، سایر قوانین

و آداب و رسوم دیگر نیز به خطر خواهند افتاد و ملت دچار ضررهای غیرقابل جبرانی خواهد شد. مسئله‌ی ازدواج، ریشه در قوانین اخلاقی جامعه دارد و اگر این قوانین، به درستی بررسی و رعایت نشوند، خانواده ای که قرار است بعدها تشکیل شود، آسیب می بیند و این، به رفاه و ثبات جامعه، خدشه خواهد زد. خادم حقیر شما، مدت‌ها پیش هدایای عروسی را برای دختر وزیر چنگ فرستاده و به عنوان داماد آن خانواده برگزیده شده است. پس از این واقعه، وقتی قرار بود، همه چیز ختم به خیر شود، جنابعالی به طور غیر منتظره ای فرمانی صادر کردید که این بنده نالایق را به عنوان داماد امپراتوری انتخاب می کرد. این حقیر، به شدت از این فرمان مضطرب است و قادر نیست درک کند، چطور حکم و فرمان جنابعالی با قوانین و آداب پذیرفته شده، مطابقت دارد. آیا می توان اجازه داد که این موضوع، بدون بررسی دقیق و تطابق با آداب، صورت پذیرد و باعث تحقیر و تمسخر سلطنت شود؟ جنابعالی فرمانی مخفیانه برای ابطال آدابی که قبلاً انجام شده است، صادر کرده اید؛ اما خدمتگزار شما به عنوان وزیر هیئت مناسک، نمی‌تواند آن را تحمل کند، زیرا قصد ندارد با این اقدام خود، فضایل اعلی حضرت را به خطر بیندازد. متواضعانه از شما استدعا دارم، این فرمان را لغو نمایید، چرا که در غیر اینصورت، قوانین اخلاقی نقض خواهد شد و این امر، به اقتدار سلطنت همایونی شما خدشه خواهد زد و به نوبه خود، موجب شکل‌گیری خشونت و اختلاف در جامعه خواهد شد که نتیجه اش، چیزی جز تباهی کشور و سلطنت نخواهد بود. بنابراین، صمیمانه از شما خواهشمندم که با لغو فرمان خود، بار دیگر به این حقیر، اجازه دهید تا در کمال صلح، به همان وظایف قبلی خود در دولت برگردد. امید است، با در نظر گرفتن مبانی اخلاقی که دولت بر اساس آن بنا شده است، میزان و قانون را در نظر بگیرید.

امپراتور، عریضه را خواند و آن را به مادرش نشان داد. ملکه دواگر نیز با عصبانیت، خواستار زندانی شدن شائویو شد، اما مقامات ارشد دولت، با این امر مخالفت کردند. سرانجام، امپراتور به آنها گفت: «می دانم که این مجازات بسیار سنگینی است، اما ملکه دواگر آن قدر عصبانی است که جرأت نمی کنم به سادگی شائویو را ببخشم.»

بنابراین دستور داد او را زندانی کنند. وزیر چنگ که اکنون، رسوا و بی آبرو شده بود، درهای خانه اش را بست و از پذیرش بازدیدکنندگان، خودداری ورزید.

پانویس ها:

ملاقات شائو یو با چینگ هونگ در ین:

۱. در زمان سلسله تانگ، چندین درگیری بزرگ بین تبت و چین، بوجود آمد. تبتی‌ها در سال ۷۶۳ در جریان شورش آنشی که امپراتوری را بی‌ثبات کرده بود، پایتخت تانگ، چانگان را تصرف کردند. «تبتی» همچنین اصطلاحی بود که اغلب به هر یک از قبایل «بربر» در غرب اشاره می‌کرد، و ادبیات عامه‌پسند تانگ (داستان‌هایی مانند «برده تبتی») اغلب شخصیت‌های تبتی را به نمایش می‌گذاشت که ترسناک و بزرگ بودند.

۲. ملکه دواگر پادشاهی نان‌یوئه در شمال غربی چین، می‌خواست پادشاهی خود را به عنوان بخشی از امپراتوری سلسله هان در زمان سلطنت هان وو دی در سال ۱۱۳ قبل از میلاد تبدیل کند. در آن زمان، او با ژائو ینگچی، که در دربار هان وو دی در چانگ آن خدمت کرده بود، ازدواج کرد. ژائو و ملکه اش اختلاف نظر داشتند.

۳. این نوع پاداش تجمعاتی برای دودمان چینی تانگ غیرعادی نیست، اما احتمالاً برای تأثیر دراماتیک در آن اغراق شده است. ترجمه گیل می‌گوید: «پنج هزار رول ابریشم و پنجاه اسب»، احتمالاً به این دلیل که منطقی تر به نظر برسد.

۴. اکنون به نام هنان، استانی در شمال مرکزی چین شناخته می‌شود.

۵. کیلینین پینیین، معمولاً به عنوان «زرافه» ترجمه می‌شود، اما یک موجود افسانه‌ای است. در فولکلور چینی، این یک فال نیک بود که آمدن یک حکیم یا یک حاکم بزرگ را بشارت می‌داد که کاملاً با این رویداد مناسب است. ققنوس چینی نیز یک جانور خیالی است و نشان دهنده اتحاد زوجین است که در اینجا نشان می‌دهد، شائو یو به زودی دوباره به چان یوئه خواهد پیوست.

۶. هر شمش تقریباً معادل هفتاد و پنج پوند وزن داشت.

۷. هان‌تان که امروزه هاندان نامیده می‌شود، شهری در جنوب غربی استان هوئی چین است.

۸. اشاره به داستان پادشاه ژوانگ است که وقتی یکی از همسرانش مهره‌های کلاه یک مرد جوان را به ظن نزدیکی به خود هنگام خاموش شدن چراغ‌ها و در طول یک ضیافت شکست، پادشاه دستور داد تا قبل از روشن شدن چراغ‌ها، همه مردان مهره‌های کلاه خود را بشکنند، به این ترتیب، تشخیص این که طرف متخلف چه کسی بوده است، دشوار شد و آن مرد نجات پیدا کرد. از آن به بعد، مرد جوان، خدمتگزار وفادار پادشاه شد و با جنگیدن برای او، لطفش را جبران کرد.

۹. این یک اشاره عجیب است، زیرا به نظر می‌رسد به لی جینگ (۶۴۹-۵۷۱) اشاره دارد، همچنین به عنوان حاکم جینگ وو از وی اشاره می‌کند، ژنرال معروفی که مشاور نظامی امپراتور تایزونگ از دودمان تانگ بود. لی جینگ در هنگام پیری، برای رهبری نیروهای مهاجم چین علیه گوگوریو در سال ۶۴۴ بسیار بیمار بود و ارتش تایزونگ شکست خورد.

انتخاب شائو یو به نامزدی شاهزاده خانم لان یانگ:

۱۰. عنوانی که به اندازه مقام یک حاکم نیست.

۱۱. کلاسیک اختصاص داده شده به تاریخ که معمولاً به عنوان کلاسیک تاریخ ترجمه می‌شود (همچنین به عنوان شانگ شو)، یکی از پنج کلاسیک باستانی چین است که از یک دانشمند شایسته انتظار می‌رفت، آن را فرا بگیرد.

۱۲. شاهزاده جین از ژو که به «شاهزاده جادانه» معروف است، پسر پادشاه لینگ بود. امپراتور معروف وو، از حامیان سرسخت بودیسم، آرامگاه شاهزاده جین را در سال ۶۹۹، کمی قبل از نوشیدن یک اکسیر تائوئیستی برای افزایش عمر خود، به یادگار گذاشت. این اکسیر توسط ژانگ چانگزونگ ساخته شده بود، او معتقد بود که روح شاهزاده جین در ژانگ تناسخ یافته است. او از اکسیر راضی بود و در ضیافت‌هایی که در دربار برگزار می‌شد، از ژانگ می‌خواست که لباس شاهزاده جین را بپوشد، فلوت بنوازد و سوار بر درنای چوبی شود. بنابراین، کیم در اینجا همه تداعی‌های جادوانگی تائوئیستی، بودیسم، تناسخ و عشق را با هم ترکیب می‌کند.

۱۳. گیل نام دلخواه «ارکیده» را برایش به کار می‌برد و در سراسر رمان، از آن استفاده می‌کرد.

۱۴. دودمان چینی تانگ با حکومت باستانی سوریه، یعنی بیزانس در تماس بود. در سال ۶۳۵، در زمان امپراتور تایزونگ، یک راهب مسیحی نسطوری به نام آلپن برای انجام مأموریتی وارد چانگ آن، پایتخت تانگ شد. این رویداد تاریخی بر روی لوح یادبود نسطوری که در سال ۷۸۱ ساخته شد، ثبت است.

۱۵. طبق افسانه‌ای چینی، شیائو شی، جادوئنه الهی، می‌توانست آوای فلوت خود را مانند صدای یک ققنوس درآورد. وقتی با نونگیو ازدواج کرد، آنها با هم پرواز کردند؛ شیائو شی سوار بر اژدها و نونگیو سوار بر ققنوس.

۱۶. اشاره به پنگ لایی، جزیره جادوئانه‌ها و معادل سرزمین پریان در سنت غربی.

۱۷. بر اساس سوابق تاریخی، خواجه‌ها از زمان سلسله هان (۲۰۶ قبل از میلاد تا ۲۲۰ میلادی) در دربار چین حضور داشتند. آنها اغلب از نزدیک به امپراتورها و پادشاهان خدمت می کردند و به دلیل اینکه اخته بودند (نمی توانستند بچه دار شوند یا احتمالاً یک زن درباری مانند ملکه یا شاهزاده خانم را باردار کنند)، تهدید بالقوه کمتری برای حاکمیت تلقی می شدند. در ادبیات چینی، خواجه‌ها اغلب به عنوان افراد شرور و مشاوران حیله گر و خودخواه به تصویر کشیده می شوند. خواجه‌های کره‌ای که ناسی نامیده می شدند در تاریخ گوریو ثبت شده‌اند. در طول حکومت پادشاه سوکجونگ، یک بخش کامل از خواجه‌ها وجود داشت که تا زمان اصلاحات گابو در سال ۱۸۹۴ ادامه پیدا کرد.

۱۸. نام آنها به ترتیب، به معنی «دختر شنجرفی» و «شب‌نم یشمی» است.

۱۹. امپراتور تانگ، شوانزونگ از سال ۷۱۳ تا ۷۵۶ (چهل و سه سال) سلطنت کرد که طولانی ترین سلطنت در میان امپراتوران تانگ بود. عجیب است که در اینجا به او اشاره می شود، زیرا او پسر یک همسر سلطنتی بود و در دوران سلطنت کوتاه ملکه دواگر وو زتیان (همسری که تاج و تخت را به دست گرفت) زندگی می کرد. این یک هشدار دیگر به سلطنت پادشاه سوکجونگ است (شوانزونگ نیز فردی با نام خانوادگی لی بود که در کره ای نیز نام خانوادگی خاندان سلطنتی به شمار می رفت).

۲۰. دانگ فانگ شو، فردی از سلسله هان و دلچک دربار امپراتور وو، معروف به یک لوده بود. اما بعدها در اسطوره‌شناسی، به عنوان یک ژکسی، «جاودانه تبعید شده» شناخته شد. ارجاعات متعدد به شعر لی پو نیز به فردی تبعید شده اشاره دارند، همچنین می‌تواند اشاره ای به تبعید خود کیم توسط پادشاه سوکجونگ باشد.

۲۱. امپراتور کوانگ وو از سلسله هان متأخر، سعی کرد سونگ هونگ را متقاعد کند که همسرش را طلاق دهد و با یک شاهزاده خانم سلطنتی ازدواج کند. سونگ هونگ نیز درخواست او را رد کرد.

۲۲. وانگ شیائژی (۳۸۸-۳۴۴) یکی از مشهورترین خوشنویسان چین بود. این یک اشاره پر بار است، زیرا وانگ به این شهرت داشت که می‌توانست از اشتباهاتش بداهه‌پردازی و همچنان هنر زیبایی تولید کند.

۲۳. نوعی بازی که در قرن دهم در چین، «شوانگ‌لو» نامیده می‌شد.

۲۴. عبارتی از کتاب ترانه‌ها، یکی از پنج کتب ادبی کلاسیک چینی. این قسمت، بخشی از نوحه یک دختر است. گیل در ترجمه خود، این اشاره را تغییر می‌دهد تا آن را برای مسیحیان قابل درک تر کند: «آیا خدا، زمین، شیاطین یا انسان‌ها، این کار را انجام داده‌اند؟» برای درک بیشتر، ترجمه‌ی جیمز لگ از شو لی در قصیده وانگ را ببینید:

(<https://ctext.org/book-of-poetry/odes-of-wang>)

۲۵. او به سه رابطه‌ای اشاره می‌کند که تعیین‌گر زندگی یک زن کنفوسیوس بالا رتبه است: او باید تا زمان ازدواج از پدرش اطاعت کند، سپس پس از ازدواج از شوهرش و وقتی پدرش به سن بلوغ رسید، باید از پدرش اطاعت کند.

۲۶. زندگی یک زن، دشوار تلقی می‌شد، بنابراین او امیدوار بود که در زندگی بعدی، به عنوان یک مرد متولد شود.

۲۷. این هم یک ارتباط موازی دیگر بین شائو یو و کیم مان جونگ است. کیم پس از اجازه بازگشت از اولین تبعید خود، در سال ۱۶۷۹ به دربار بازگشت و در هیئت مناسک مشغول به خدمت شد، پستی که شامل نظارت و حفظ هنجارهای مناسب برای مراسم کنفوسیوس بود.

۲۸. اشاره به گفته منسیوس، فیلسوف کنفوسیوسی (۲۸۹-۳۷۲ قبل از میلاد) که می‌گفت: «رابطه زن و شوهر، بزرگترین اصل انسانی است.»

فصل پنجم:

ژنرال غربی

ملاقات شائو یو با لیاوین و لینگ پو در تبت:



تبتی ها که در آن زمان، قدرتمند شده بودند، با لشکری صد هزار نفری شروع به محاصره مناطق مرزی کردند. پیش قراولان آن ها تا پل رودخانه وی در شمال چانگ آن، پیشروی کرده بودند. اوضاع پایتخت، بسیار متشنج بود و امپراتور مجبور شد تمام وزیران خود را در شورا، فرا بخواند. آنها به او گفتند: «فقط چند هزار نیرو در پایتخت حضور دارند و نیروهای کمکی استان ها، آنقدر دورند که نمی توانند به سرعت خود را برسانند، بنابراین بهتر است، پایتخت را برای مدتی ترک کنید و به کوان تانگ بروید؛ در آنجا می توانید با سازماندهی نیروهای استانی، کنترل امور را به دست بگیرید و ملت را نجات دهید.»

از آنجایی که تصمیم گیری برای امپراتور دشوار بود، گفت: «یانگ شائو یو، به عنوان کارداران ترین مشاور من، همواره قضاوت هایش درست بوده است. وقتی نزدیک بود اشتباه کنم، او بود که مسئول تسلیم سه فرمانده شورشی شد.»

سپس با مرخص کردن وزرای خود، از مادرش خواهش کرد تا شائو یو را آزاد کند؛ وقتی این کار انجام شد، او را برای شنیدن مشاوره هایش، احضار کرد. شائو یو گفت: «مقبره های اجدادی و قصر های سلطنتی شما، همه در پایتخت قرار دارند. اگر آن را ترک کنید، سردرگمی بزرگی در سراسر کشور رخ خواهد داد. علاوه بر این، اگر دشمن قدرتمندی وارد شهر شود و آن را تصرف کند، بیرون راندن دوباره آن کار دشواری خواهد بود. در روزگار سلف شما، امپراتور تای زونگ^۱، تبتی ها با اویغورها متحد شدند و با نیرویی بالغ بر یک میلیون نفر، به پایتخت هجوم آوردند. در آن

زمان، نیروی کمتری در پایتخت بود، با این حال، کو تزویی، شاهزاده فن یانگ، دشمن را با سواره نظام خود بیرون راند. هرچند، مهارت و توانایی های بنده حقیر، با کو تزویی برابر نمی کند، اما اگر به من چند هزار سرباز بدهید، تمام تلاشم را خواهم کرد تا دشمن را از بین ببرم و محبت بزرگ شما را جبران نمایم.»

امپراتور با کمال میل، پیشنهاد او را پذیرفت و بلافاصله با تعیین کردنش به عنوان ژنرال، سی هزار نفر نیرو از پادگان به او بخشید و دستور داد که با تبتی ها وارد نبرد شود.

شائو یو از محضر امپراتور، مرخص شد و با برداشتن نیروهایش، آنها را در پل وی گرد آورد. او پیش قراولان دشمن را شکست داد و یک شاهزاده تبتی را به اسارت گرفت. سرانجام دشمن شکست خورد و عقب نشینی کرد، شائو یو آنها را تعقیب کرد و سه بار دیگر نیز با آنها جنگید و هر بار آنها را شکست داد. او با کشتن حدود سی هزار نفر از نیروهای دشمن، هزار اسب را به غنیمت گرفت و خبر پیروزی های خود را برای امپراتور، در پایتخت فرستاد. امپراتور با شنیدن این خبر، بسیار خوشحال شد و به سپاهیان دستور بازگشت داد. او همچنین پاداش هایی را برای هر یک از فرماندهان، با توجه به شایستگی های آنها در نظر گرفت.

سپس شائو یو پیغام زیر را برای امپراتور فرستاد:

شنیده ام نیروهای امپراتوری را نمی توان شکست داد، اما از این هم آگاهم که یک ارتش پیروز، توانایی های دشمن را دست کم می گیرد، چنین ارتشی نخواهند توانست دشمن را از پا درآورد مگر اینکه آن دشمن در حالت ضعف یا گرسنگی باشد، دشمنان ما هرچند قوی و مجهز هستند، اما غریبه اند و برای مبارزه با ما که صاحبان اصلی سرزمین هستیم، آمده اند. ما می توانیم به خوبی غذا بخوریم و منتظر بمانیم تا آنها گرسنه و روز به روز ضعیف تر شوند. کتاب هنر جنگ، بیان می کند که وقتی دشمن در ضعیف ترین حالت ممکن قرار دارد، باید به آن حمله ور شویم. در حال حاضر صفوف آنان در هم شکسته و در حال

فرار هستند. ما سر راه خود در استان های دوردست، به اندازه کافی، خوراک و آذوقه داریم، بنابراین نیازی نیست در این مورد نگران باشیم. آنها در دشت ها و مزارع هموار، جایی برای پنهان شدن از ما ندارند. اگر به سرعت آن ها را تعقیب کنیم، می توانیم قلع و قمع شان کنیم. فکر نمی کنم عاقلانه باشد همینجا حملات خود را متوقف کنیم و برگردیم. از شما خواهش می کنم قبل از تصمیم گیری، با وزرای خود مشورت کنید و اجازه دهید دشمنان را تا مخفیگاه آنها تعقیب کنم و با به آتش کشیدن اردوگاهشان، تضمین کنم که دیگر هیچ زره یا تیری از مرزهای ما نخواهد گذشت. تنها در این صورت است که اعلیحضرت از تمام نگرانی ها، آسوده خواهد شد.

امپراتور به شدت تحت تأثیر هوش و درایت شائو یو قرار گرفت و بلافاصله او را با عنوان ژنرال غربی با درجه بازرس ارشد و همچنین، وزیر جنگ ارتقا داد. سپس برای او شمشیری مجلل، تیر و کمانی سرخ رنگ، کمربندی از شاخ های آب شده بوفالو، پرچمی سفید از جنس دم گاومیش و یک تبر جنگی طلایی فرستاد؛ علاوه بر این، فرمان دیگری صادر نمود تا بسیجی از نیروها و اسب ها از استان های سو فنگ، هو تونگ و لونگ هسی، به شائو یو ملحق شوند. هنگامی که شائو یو هدایا و دستورات امپراتور را دریافت کرد، به نشانه سپاسگزاری، رو به قصر تعظیم نمود و با انتخاب یک روز مناسب برای برگزاری مراسم قربانی، با بیست هزار سرباز عازم نبرد شد.

او استراتژی خود را بر اساس شش آموزه مخفی چیانگ تای^۲ کونگ استوار کرد، واحدهای ارتش خود را نیز براساس تقسیم بندی کتاب تغییرات مرتب نمود^۳ و نظم و انضباط شدیدی روی آنها پیاده کرد. نیروهای ارتش او مانند جریان آب یا شکافی یکنواخت در بامبو، راست و یکپارچه حرکت می کردند. در عرض چند ماه، پنجاه شهر و قلمرو از دست رفته، پس گرفته شد و بدنه اصلی ارتش او به پای کوه های چیه شی^۴ رسید. ناگهان گردبادی عظیم در برابر اسب ها برخاست، کلاغ ها ناله سر دادند و طوفانی از میان اردوگاه گذشت. شائو یو، فالگیران را به توضیح

این نشانه فرا خواند و دریافت که هرچند دشمن با قدرت زیادی به او حمله خواهد کرد، اما در نهایت پیروز خواهد شد. بنابراین در زیر کوه ها چادر زد و آن مکان را با چهار تیغ^۵ و تله های انفجاری محاصره نمود و به انتظار دشمن نشست.



آن شب، وقتی نگهبان، ساعت سوم را اعلام کرد، شائو یو در چادر خود نشسته بود و زیر نور شمع، کتاب های آموزش فنون نظامی را ورق می زد. ناگهان باد سردی وزید و با خاموش شدن شمع، زنی جوان که گویا از میان هوا آمده بود، وسط چادر ظاهر شد. او شمشیر دو لبه ای در دست داشت که مانند یخ می درخشید. شائو یو متوجه شد که او یک قاتل است، اما خودش را نباخت و با خونسردی و جسارت به زن گفت: «کی هستی که در نیمه های شب، وسط اردوگاه من ظاهر می شوی؟ چه هدفی داری؟»

او پاسخ داد: «من از طرف تسن پو، پادشاه تب^۶ فرستاده شده ام تا سرت را برایش ببرم!»
شائو یو خندید و گفت: «یک مرد بزرگ، هراسی از مرگ ندارد. زودباش حمله کن!»
اما دختر، با انداختن شمشیرش به زمین، سرش را پایین آورد و گفت: «لازم نیست نگران باشی، من نمی توانم چنین کاری انجام دهم!»

شائو یو او را بلند کرد و گفت: «تو با شمشیر به اردوگاه آمده ای و حالا می گویی که نمی توانی به من صدمه بزنی، منظورت چیست؟»

او پاسخ داد: «می خواهم داستانم را برایتان تعریف کنم، اما نمی توانم آن را با تمام جزئیات بگویم.»

شائو یو او را وادار به نشستن کرد و پرسید: «تو برای پیدا کردن من، خطر بزرگی را به جان خریدی، حالا بگو کی هستی و برای چه آمده ای؟»
او پاسخ داد: «من برای آدمکشی تربیت شده ام، اما هیچ میلی به کشتن ندارم. اکنون آنچه در قلم است را برای شما خواهم گفت.»

سپس بلند شد و با روشن کردن شمع، نزدیک شائو یو نشست. حالا شائو یو می توانست به درستی او را ببیند. موهایش شبیه ابری تیره به نظر می رسید که با یک سنجاق موی طلایی، بسته شده بود. او یک ژاکت نظامی با آستین های باریک گلدوزی شده به طرح گل های صورتی کوچک، پوشیده بود، چکمه هایی به شکل دم ققنوس داشت و روی غلاف شمشیری که در کمر بندش آویزان بود، نشان اژدها دیده می شد. چهره ای شبیه گل رز آمیخته با شبنم صبحگاهی داشت و وقتی با لب های گیلانی اش صحبت می کرد، صدای شیرینش مانند آواز مرغک انجیر خوار، در هوا پخش می شد. او ادامه داد: «من اصالتاً اهل یانگ چو هستم و خانواده ام، نسل ها، تحت قیمومیت امپراتوری تانگ بوده اند. وقتی بچه بودم از پدر و مادرم جدا و شاگرد یک بانوی شمشیرزن شدم. او مهارت فوق العاده ای داشت و از میان شاگردانش، سه نفر، بهترین بودند: چن های یوئه، (ماه دریا)؛ چن تسای هونگ، (رنگین کمان) و شن نیائوین (حلقه مه) که من هستم. پس از اینکه توانستم هنر شمشیرزنی را به مدت سه سال فرا بگیرم، هنر تغییر شکل را نیز آموختم. اکنون می توانم سوار بر باد، رعد و برق را دنبال کنم و یا از طریق طی الأرض، هزار فرسنگ را در یک لحظه طی کنم. هر کدام از ما سه نفر، به یک اندازه در شمشیرزنی مهارت داشتیم، اما هر زمان که استاد ما می خواست، دشمنی را نابود کند یا شخصی شرور را به قتل برساند، همیشه، هایی یوئه یا تسای هونگ را می فرستاد و حتی یک بار هم مرا به کار نمی گرفت. من از این موضوع خیلی عصبانی شدم و به او گفتم: «ما هر سه نفر، به طور یکسان، زیر نظر شما تعلیم دیده ایم، با این حال، من تنها کسی هستم که هیچ فرصتی برای جبران خوبی هایت به او نمی دهی؛ متوجه نمی شوم، آیا مهارتم پایین تر است یا شاید به من اعتماد ندارید؟» او پاسخ داد: «تو واقعاً یکی از ما نیستی. به مرور زمان، مسیر درست خود را طی می کنی و به کمال می رسی. اگر مثل دو نفر دیگر، تو را برای کشتن آدم ها بفرستم، فضیلتت خدشه دار خواهد شد. به همین دلیل از فرستادننت خودداری می کنم.» پرسیدم: «در این صورت، فایده اینکه به من مهارت شمشیرزنی می آموزی چیست؟» او پاسخ داد: «مردی که تو برای او مقدر شده ای در امپراتوری تانگ است. او شخصیت بزرگی دارد. من مهارت شمشیرزنی را به می آموزم تا در نهایت بتوانی با

او ملاقات کنی. تو باید به اردوگاه او در میان هزاران سرباز بروی و او را در وسط شمشیرها و نیزه ها ملاقات کنی.»

در بهار امسال، دوباره به من گفت: «امپراتور تانگ قرار است ژنرال بزرگی را برای شکست تبّتی ها بفرستد. پادشاه تبّت، تسن پو، دنبال قاتل برای کشتن ژنرال تانگ می گردد. از این فرصت استفاده کن و با پایین رفتن از کوه، به تبّت برو و مهارت خود را با سایر قاتلان، محک بزن، با این کار، از یک سو، ژنرال تانگ را از فاجعه ای قریب الوقوع نجات می دهی و از سوی دیگر، به سرنوشت مقدر شده ات، می رسی.»

به این ترتیب، همان طور که استادم گفته بود، عمل کردم و بلافاصله به تبّت رفتم، در آنجا با پاره کردن اعلامیه ای که در دروازه شهر نصب شده بود، نزد پادشاه تبّت رفتم. وقتی او مهارتم را با سایر قاتلان سنجید، به این نتیجه رسید که من بهترین هستم و به شدت از من راضی شد. او به من گفت که استخدام شده ام و افزود: «اگر سر ژنرال تانگ را برایم بیاوری، تو را همسر اصلی خود می کنم.»

حالا که شما را دیدم، می بینم که حق با استادم بود. تنها آرزویم این است که به شما ملحق شوم، حتی اگر به عنوان یک بانوی در انتظار، به شما خدمت کنم؛ آیا چنین اجازه ای به من می دهید؟ شائو یو، بسیار خوشحال شد و گفت: «با اینکه محکوم به مرگ بودم، زندگی ام را نجات دادی، حالا هم می خواهی پیش من بمانی و به من خدمت کنی؟! چطور می توانم لطفت را جبران کنم؟ امیدوارم ازدواج کنیم و صد سال با خوشبختی کنار هم باشیم.»

از آن پس، شائو یو عاشقش شد و بیشتر اوقات با او بود.



شائو یو به مدت سه روز، اسیر طلسم نیائو ین شده بود و به خود زحمت دیدن سربازان یا فرماندهان ارشدش را نمی داد، سرانجام نیائو ین به او گفت: «خوب نیست که یک زن در اردوگاه

زندگی کند. می ترسم سربازان، روحیه خود را ببازند؛ خواهش می کنم اجازه دهید اینجا را ترک کنم»

شائو یو گفت: «تو یک زن معمولی نیستی، امیدوارم اینجا بمانی و مهارت فوق العاده ات را به من آموزش دهی تا بتوانم دشمنان را نابود کنم.»

او پاسخ داد: «شما هیچ نیازی به کمک من ندارید. به تنهایی آنقدر قوی هستید که دشمن را مانند تنه پوسیده یک درخت، برش دهید، من به دستور استادم اینجا هستم و هنوز رسماً از او خداحافظی نکرده ام؛ باید برگردم و او را ببینم. صبر می کنم تا از اردوگاه برگردید و وقتی به پایتخت رسیدید، دوباره شما را آنجا ملاقات خواهم کرد. اگر تسن پو قاتل دیگری بفرستد، به شما اطلاع خواهم داد. آنها قاتلان زیادی دارند، ولی هیچ کدام با من قابل مقایسه نیستند. وقتی آن ها بفهمند که با شما ازدواج کرده ام، جرأت نمی کنند، اینجا بیایند، پس لازم نیست نگران باشید.»

سپس جواهری را از کمر بندش بیرون آورد و به او داد و گفت: «به این، «میائو یا وان» یا جواهر عرفانی می گویند. تسن پو این را با سربند، به سرش می بست. لطفاً قاصدی را همراه با آن، پیش تسن پو بفرستید تا متوجه شود که قصد بازگشت پیش او را ندارم.»

شائو یو پرسید: «پیشنهاد دیگری نداری؟»

- هنگامی که به پیشروی خود در جاده ادامه می دهید، به مکانی با نام دره پان شی خواهید رسید؛ آب آنجا قابل شرب نیست و باید حتماً چاه حفر کنید تا سربازان بتوانند آب بنوشند. سپس جواهر را به زمین انداخت و با یک پرش، در هوا ناپدید شد. شائو یو افسران ارتشش را فراخواند و درباره او با آن ها به گفتگو پرداخت. همه آنها، معتقد بودند که آن دختر، برای ترساندن دشمن یک موهبت است؛ زیرا مطمئن بودند که توسط یک موجود روحانی برای کمک به شائو یو فرستاده شده است.

شائو یو، بلافاصله مردی را به اردوگاه دشمن فرستاد تا سربند جواهر نشان را نزد تسن پو ببرد. پس از آن، ارتش خود را به سمت تایی شان حرکت داد. در آنجا مسیر عبور از قلعه، به قدری باریک بود که هربار فقط یک سوارکار، آن هم به سختی می توانست از آن عبور کند. بنابراین تا

پیدا کردن یک گذرگاه قابل عبور، از کنار یک نهر گذشتند و برای سکونت و استراحت، چندین مایل به پایین یک صخره رفتند. سربازان که خسته و تشنه شده بودند، سعی می کردند دنبال آب بگردند، اما هیچ آب قابل شربی پیدا نمی شد.

آنها باز هم به جستجو ادامه دادند تا اینکه در زیر کوه، دریاچه بزرگی کشف کردند، اما همین که از آب آن نوشیدند، چهره هایشان شروع به سبز شدن کرد و با نفس نفس زدن، از صحبت باز ماندند. شائو یو از شنیدن این خبر، بسیار ناراحت شد و شخصاً رفت تا ببیند اوضاع از چه قرار است. دریاچه به سردی سرمای پاییزی بود و آب آن به قدری کدر و عمیق بود که نمی شد آن را اندازه گرفت.

ناگهان یادش آمد که این مکان باید همان دره پان شی باشد که نیاوین در مورد آن صحبت کرده بود. بنابراین سربازان مصون مانده را وادار به حفر چاه کرد، اما با وجود اینکه در صد مکان مختلف شروع به حفر کرده بودند، نتوانستند، هیچ آب قابل شیرین شربی بیابند.

شائو یو که ناامید شده بود، دستور داد تا اردوگاه را جا به جا کنند؛ ناگهان صدای غرش طبل ها، مانند رعد و برق، تپه ها را لرزاند؛ نیروهای تبتی با کمین در دره، مسیر باریک قلعه و هرگونه راه فرار دیگر را به روی ارتش تانگ بسته بودند.

نیروهای شائو یو که از شدت تشنگی در شرف مرگ بودند، از جلو و عقب توسط تبتی ها محاصره شدند. شائو یو در چادرش نشست و سعی کرد به راهی برای خروج از این مخمصه بیندیشد. کمی بعد با خستگی به میز تکیه داد و شروع به چرت زدن کرد. ناگهان عطر عجیبی چادر را فراگرفت و دو دختر کم سن و سال که به نظر می رسید، پری یا روح باشند، مقابلش ظاهر شدند. آنها گفتند: «ما آمده ایم تا پیغامی از طرف بانوی خود، به شما برسانیم؛ لطفاً دعوت او را بپذیرید و به ملاقاتش بروید.»

شائو یو پرسید: «او کیست و کجا زندگی می کند؟»

پاسخ دادند: «او دختر کوچک تر پادشاه ازدهای دریاچه تونگ تینگ است؛ اخیراً قصر ازدها را برای مدتی ترک کرده و برای زندگی، به این نزدیکی آمده است.»

شائو یو پرسید: «پادشاه اژدها، زیر آب زندگی می کند و من یک انسان هستم. با چه ترفند و وسیله ای می توانم به آنجا بروم؟»

دخترها پاسخ دادند: «یک اسب آسمانی بیرون دروازه، منتظر شماست. اگر سوارش شوید، می توانید خیلی راحت به آنجا بروید.»

بنابراین، شائو یو دختران را تا دروازه اردوگاه دنبال کرد. خدمتکارانی با لباس های عجیب و غریب در آنجا منتظرش بودند. یکی از آنها افسار اسبی خالدار با زینی طلایی را در دستانش گرفته بود. آن ها به او کمک کردند تا سوارش شود. کمی بعد، اسب شروع به حرکت کرد، سم های آن در هوا تکان می خورد و هیچ گرد و غباری تولید نمی کرد، آنها بلافاصله و بدون هیچ مشکلی به قصر اژدها رسیدند. شهر دریایی، با قصر مرواریدی اش، زیبا و باشکوه به نظر می رسید. نگهبانان قصر، سرهایی مانند ماهی و ریش هایی مثل شاخک های میگو داشتند. چند بانوی در انتظار، بیرون آمدند تا دروازه را باز و شائو یو را به داخل هدایت کنند. در وسط تالار قصر، تختی از جنس یشم سفید، رو به جنوب قرار گرفته بود. بانوان در انتظار از شائو یو خواستند که روی آن تخت بنشینند. سپس یک بالش ابریشمی را مقابل پله های تخت، روی زمین گذاشته و به عقب برگشتند. طولی نکشید که ده نفر از خدمتکاران، درحالی که بانوی جوانی را همراهی می کردند، از یکی از اتاق های سمت چپ تالار، ظاهر شدند. توصیف زیبایی و لباس های فاخر آن بانو، غیرممکن بود. اندکی بعد، یکی از بانوان در انتظار، جلو آمد و اعلام کرد: «دختر پادشاه اژدهای رودخانه تونگ تینگ، تقاضای ملاقات با ژنرال را دارند.»

شائو یو مضطرب و سراسیمه شد و تصمیم به فرار گرفت، اما بانوی در انتظار، مانع برخاستن او از روی تخت شد. شاهزاده خانم اژدها در مقابل او ایستاد و چهار بار ادای احترام کرد. زیورآلات یشم که از کمر بندش آویزان بود، صدای دلنشینی تولید می کرد و هوا از عطر شگفت انگیز گل ها پر شده بود. شائو یو نیز تعظیم کرد و از او خواست که کنارش بنشیند، اما او نپذیرفت و در عوض، روی بالش ابریشمی پهن شده روی زمین نشست. شائو یو که معذب شده بود، گفت: «من یک انسان عادی ام و شما شاهزاده خانم اژدهای زیر آب هستید. چرا چنین رفتار اغراق آمیزی با من دارید؟»

او پاسخ داد: «اسم من پو لینگ پو (امواج سفید دریا) است و کوچک ترین دختر پادشاه اژدهای تونگ تینگ هستم. وقتی به دنیا آمدم، پدرم به دربار شاه آسمانی^۷ رفت و در آنجا از چانگ طالع‌بین، در مورد سرنوشتم پرسید. چانگ گفت که در زندگی قبلی ام، یک پری بوده ام، اما به خاطر گناهی، از بهشت تبعید شدم تا به عنوان دختر پادشاه اژدها متولد شوم، او همچنین اضافه کرد که قرار است در طول این مسیر، به مرور زمان، تبدیل به انسان شوم و با یک مرد بزرگ ازدواج کنم تا از ثروت و افتخار دنیوی بهره مند شوم و در نهایت با تبدیل شدن به یک راهب مشهور، خود را وقف معبد کنم. ما ملت اژدها، به دنیای زیر آب تعلق داریم، اما انسان شدن را افتخار بزرگی می‌دانیم و مشتاق فرصتی برای رسیدن به جاودانگی تائوئیستی یا بودایی هستیم. خواهر بزرگترم، عروس پادشاه اژدهای چینگ شوی شد، اما با شوهرش اختلاف داشت و دو خانواده با هم درگیر شدند، این بار، او با لیو یی که یک انسان بود ازدواج کرد. این باعث شد خانواده و بستگانم، او را بیش از سایر خواهران، محترم بشمارند و تحسینش کنند، اما اگر من با کسی ازدواج کنم که طبق کارمایم مقدر شده است، احترامم در خانواده حتی بیشتر از او خواهد شد. پدرم پس از شنیدن پیشگویی‌های چانگ، توجه ویژه‌ای به من می‌کرد و زنان قصر، طوری با من رفتار می‌کردند که گویی یک موجود آسمانی هستم. وقتی به سن بلوغ رسیدم، وو هسین، پسر پادشاه اژدهای دریای جنوبی، خبر زیبایی من را شنید و مرا از پدرم خواستگاری کرد. از آنجایی که پدرم، تابع پادشاه دریای جنوبی بود، جرأت نمی‌کرد به سادگی امتناع کند، او شخصاً نزد پادشاه دریای جنوبی رفت و به او گفت که چانگ در مورد من چه گفته است تا دلیل رد درخواست را برایش توضیح دهد.

اما پادشاه دریای جنوبی، به نفع پسر مغرورش صحبت کرد و به پدرم گفت که چنین مزخرفاتی را باور نمی‌کند و پس از این که او سخت سرزنش کرد، دستور داد تا در برگزاری عروسی، عجله کند. من با خود فکر کردم که اگر کنار پدر و مادرم بمانم رسوا می‌شوم. بنابراین از آنجا فرار کردم و در مکانی دورافتاده، با از بردن بوته‌های خار، کلبه‌ای قابل سکونت ساختم و زندگی فقیرانه‌ای را آغاز کردم، اما پادشاه دریای جنوبی همچنان دنبالم می‌گشت و والدینم را تحت فشار می‌گذاشت. پدر و مادرم به او گفتند: «از آنجایی که دختر ما نمی‌خواست ازدواج کند، فرار و خود

را پنهان کرد تا تنها زندگی کند.» وو هسین، هیچ اهمیتی به عزم من نشان نداد و در رأس گروهی از سربازان، به حرکت درآمد تا مرا به زور تصاحب کند. اما آسمان و زمین، با بدبختی من همدردی کردند و دریاچه دگرگون گشت، از این رو، آب آن به سردی یخ و کدورتش به سیاهی جهنم تبدیل شد، در نتیجه، نیروهای وو هسین نتوانستند وارد دریاچه شوند. از آن زمان به بعد، دلگرمی ام بیشتر شد و تاکنون توانسته ام بدون دردسر اینجا زندگی کنم.

اگر امروز از شما خواستم به اینجا بیایید، به این دلیل نبود که داستانم را برایتان تعریف کنم؛ من آگاهم که سربازان ارتش شما با وجود حفر چاه برای جستجوی آب قابل شرب، موفق به کشف آن نشده و اکنون برای جنگیدن، بسیار ضعیف و خسته اند، این دریاچه، ابتدا «چینگ شوی تان» یا «دریاچه آب زلال» نامیده می شد، اما از زمانی که من برای زندگی به اینجا آمده ام، مزه اش، شور شده و هر کس از آن بنوشد، بیمار می شود؛ به همین دلیل نام آن تغییر کرده است و اکنون آن را «پو لونگ تان» یا «دریاچه اژدهای سفید» می نامند. حالا که به اینجا آمده اید، مردی را دارم که به او تکیه کنم و مراقبم باشد؛ گویا آفتاب بهاری، بار دیگر به سمت سایه های تپه تابیده است! من از زندگی قبلی برای شما مقدر شده ام. پس مشکلات شما را مشکلات خود می دانم و هر کاری که بتوانم، برای کمک به ارتش امپراتور انجام خواهم داد. از این به بعد، آب دریاچه، طعم شیرین گذشته اش را باز خواهد یافت و سربازان شما می توانند با خیال راحت، از آن بنوشند؛ این به نوبه خود، باعث می شود آنهایی که قبلاً بیمار شده بودند نیز بار دیگر سلامتی خود را به دست آورند.» شائو یو گفت: «اکنون که داستان شما را شنیدم، متوجه شدم که آسمان ما را برای یکدیگر مقدر کرده است؛ باید گره بخت خود را به دست پیرمرد ساکن ماه^۸ بسپاریم.»

شاهزاده خانم اژدها پاسخ داد: «با اینکه برای شما مقدر شده ام، اما سه چیز هست که مانع ازدواجم با شما می شود: اول اینکه چیزی به پدر و مادرم نگفته ام؛ دوماً، تا زمانی که شکلم را عوض نکرده ام، نمی توانم به فکر ازدواج با شما باشم. من از فلس پوشیده شده ام و بوی ماهی می دهم. از این رو قصد ندارم با فلس و بوی نامطبوع در کنار شما حاضر شوم؛ سوماً، شاهزاده وو هسین، همیشه مأموران خود را به اینجا می فرستد تا از من جاسوسی کند، اگر در مورد ما چیزی بشنود، عصبانی می شود و قطعاً طوفان بزرگی به پا خواهد کرد. می ترسم اگر خشمش برانگیخته

شود، به ما صدمه بزند. بهتر است به سرعت به اردوگاه برگردید و با سازماندهی نیروهایتان، دشمن را شکست دهید. وقتی با افتخار به پایتخت برگشتید، با خواندن سرودهای پیروزی، دامنم را بالا می‌گیرم و با عبور از رودخانه، شما را تا خانه تان در پایتخت دنبال می‌کنم.»

شائو یو گفت: «آنچه می‌گویید بسیار به جا و معقولانه است. اما به نظرم، آمدن شما به اینجا، به این دلیل نبود که به سرنوشت خود برسید؛ بلکه به این خاطر اینجا آمده اید که پدرتان به شما گفته صبر کنید، تا من به اینجا بیایم؛ پس این درست نیست که بگویید، ملاقات امروز ما مطابق میل پدر و مادرتان نیست. از آنجایی که شما در اصل، یک پری بوده و ماهیتی آسمانی داشته اید، هیچ اشکالی برای بودن ما در کنار هم وجود ندارد زیرا هیچ قانونی نیست که ارتباط بین انسان و ارواح را ممنوع کند، پس چه دلیلی دارد که از فلس‌ها و ظاهر شما بیزار باشم؟ هرچند که هوش و درایت چندانی ندارم، اما در اطاعت از دستورات امپراتور، فرماندهی هزاران سرباز را بر عهده دارم؛ فرشته‌ها در جلو و شاه دریاها از پشت، مرا حمایت می‌کنند. در نتیجه، آن شاهزاده‌ها اژدهایی که در موردش گفتم، برایم چیزی بیش از یک پشه یا مورچه نیست. اگر او، فوراً به پیامد روش‌های احمقانه‌اش فکر نکند و به مقاومتش ادامه دهد، چاره‌ای جز این که شمشیرم را به خونش آلوده کنم، ندارم. حالا که اینجا همدیگر را ملاقات کرده ایم، درست نیست شما را به این زودی، آن هم در این محیط خطرناک، رها کنم.»



فردای آن روز، کمی پس از روشن شدن هوا، شاهزاده خانم اژدها با صدایی شبیه رعد و برق که قصر آبی را می‌لرزاند، از خواب بیدار شد، به دنبال آن، یکی از بانوان در انتظار او وارد شد و نفس زنان اعلام کرد: «شاهزاده اژدهای دریای جنوبی با سربازانش پای کوه، صف کشیده و می‌خواهد تا آخرین نفس با ژنرال یانگ بجنگد!»

شاهزاده خانم رو به شائو یو کرد و گفت: «از همین می‌ترسیدم؛ برای همین گفته بودم بروید.»

شائو یو که عصبانی شده بود، فریاد زد: «این دیوانه با چه جرأتی اینجا آمده است.»

سپس فوراً از جایش بلند شد و با عجله به ساحل رودخانه رفت. نیروهای وو هسین دریاچه پولانگ را محاصره کرده بودند، زمین از صدای هیاهوی آنها می لرزید و بوی تعفن شان، همه جا را فراگرفته بود. سپس کسی که به اصطلاح شاهزاده نامیده می شد سوار بر اسب بیرون آمد و فریاد زد: «چطور جرأت کرده ای همسرم را بدزدی؟ قسم می خورم به خاطر این کار، از روی زمین، محوت کنم!»

شائو یو سوار بر اسبش شد و با خنده پاسخ داد: «عهد ازدواج من با شاهزاده خانم اژدها، در آسمان نوشته شده و چانگ طالع بین، آن را اعلام کرده است. من فقط از خواست آسمان پیروی می کنم؛ تو بچه ماهی گستاخ، چطور جرأت داری با آن مخالفت کنی؟»

سپس سربازانش را جمع کرد و به آن ها دستور جنگیدن داد. وو هسین که خیلی عصبانی شده بود، هر نوع ماهی^۹ را فرا می خواند. ژنرال و فرمانده ارتش او که یک ماهی کپور و لاک پشت بودند، با خشونت و شجاعت بی رحمانه ای به جلو هجوم آوردند. اما شائو یو با یک حمله متقابل، سر آن ها را برید، او با هر ضربه شلاق سفید یشمی اش، هزاران سرباز دشمن را درهم می کوبید. در مدت کوتاهی، زمین پوشیده از فلس های خرد شده ماهی ها و پوسته های شکسته لاک پشت ها شد. وو هسین چندین بار با نیزه زخمی شده بود، به همین دلیل نتوانست تغییر شکل بدهد.^{۱۰} سرانجام دستگیر شد و به دست نیروهای شائو یو افتاد؛ آنها او را دست بسته، روی اسب ژنرال گذاشتند. شائو یو خوشحال شد و با به صدا در آوردن طبل جنگی، نیروهایش را فراخواند، کمی بعد، یکی از نگهبانان آمد و گفت: «شاهزاده خانم اژدها به اردوگاه آمده است و می خواهد با تبریک به جناب عالی، به سربازان، نوشیدنی بدهد.»

شائو یو یکی از افراد خود را فرستاد تا او را همراهی کند. شاهزاده خانم، پیروزی شائو یو را تبریک گفت و صد بشکه شراب و صد گاو به او هدیه داد تا با سربازانش جشن بگیرد. سربازان تا جایی که می توانستند، خوردند و سیر شدند، پس از آن، شروع به رقص و آواز کردند تا اینکه روحیه شان صد برابر بیش از آغاز جنگ شد. شائو یو در کنار شاهزاده خانم اژدها نشست و دستور داد که وو هسین اسیر شده را پیش آنها بیاورند. شائو یو او را نصیحت کرد و گفت: «من دستور امپراتور برای سرکوب تمام شورشیان را دارم. حتی ده هزار دیو، جرأت مخالفت با من را ندارند، با این حال، تو

بچهٔ احمق، جرأت کردی احکام آسمانی را نادیده بگیری و مقابل ارتش امپراتور مقاومت کنی؛ با این کار، جان خودت را به خطر انداخته‌ای. پیش من شمشیر نگین دار وی چنگ است که با آن سر اژدهای رودخانهٔ چینگ را بریدی؛^{۱۱} باید با آن سر از تنت جدا کنم و به سربازانم روحیه دهم، اما قلمرو تو در دریای جنوبی، قلمرویی صلح آمیز است و باران مورد نیاز مردم را فراهم می‌کند، از این رو، تو را می‌بخشم. اما از این به بعد، روش خود را اصلاح کن و دیگر شاهزاده خانم را آزار نده.»

سپس زخم‌هایش را بست و او را روانه کرد. وو هسین که به سختی نفس می‌کشید، مثل موش در سوراخش خزید. ناگهان آسمان جنوب شرقی، با درخششی تابناک و ابرهایی رنگارنگ، مزین شد و یک قاصد قرمز پوش که دارای پرچم و تبرزین بود با پایین آمدن از آسمان، اعلام کرد: «پادشاه اژدهای تونگ تینگ، شنیده است که شما ارتش‌های دریای جنوبی را نابود کرده و شاهزاده خانم را نجات داده‌اید. او قصد داشت شخصاً برای تبریک، به اردوگاه شما بیاید، اما نمی‌توانست وظایف رسمی‌اش را رها کند، به همین منظور، در کاخ تابستانی خود، جشن بزرگی تدارک دیده و از شما دعوت کرده است، به آنجا تشریف ببرید. خواهش می‌کنم دعوت او را رد نکنید. اعلیحضرت همچنین توصیه کردند که شاهزاده خانم را هم با خود بیاورید.»

شائو یو پاسخ داد: «هرچند تبتی‌ها تا حدودی عقب‌نشینی کرده‌اند، اما اردوگاه آنها هنوز اینجا است. دریاچهٔ تونگ تینگ، فاصله زیادی تا اینجا دارد. یک رفت و برگشت به آنجا، چندین روز طول می‌کشد. چطور می‌توانم فرمان امپراتور را نادیده بگیرم و اینقدر دور شوم؟»

قاصد پاسخ داد: «ما یک ارابه برای شما در نظر گرفته ایم که توسط هشت اژدها کشیده می‌شود. شما به راحتی می‌توانید تنها به مدت نصف روز، از آنجا برگردید.»

وقتی شائو یو و شاهزاده خانم، سوار ارابهٔ اژدها شدند، بادی جادویی، چرخ‌های ارابه را به حرکت درآورد و آن‌ها را به آسمان برد. ابرهای زیر پای آنها، جهان را مانند چتری در برابر خورشید، پوشانده بودند. پس از مدت کوتاهی، ارابه، آرام آرام در کنار دریاچهٔ تونگ تینگ فرود آمد. پادشاه اژدها، تمام راه را پیاده برای استقبال طی کرد و آنها را به عنوان مهمانان افتخاری خود، پذیرفت. او با شائو یو مثل دامادش رفتار می‌کرد و در طول همراهی آنها به سمت ضیافت بزرگ، از شائو یو

تجلیل نمود و گفت: «من مرد کم فضیلتی هستم که نتوانستم دخترم را خوشبخت کنم، اما شما با وقار و مهارت فراوانتان، پسر مغرور پادشاه اژدهای دریای جنوبی را اسیر کرده و آبروی دخترم را حفظ کرده اید. شایستگی شما، بالاتر از پهنای آسمان و عمیق تر از ژرفنای زمین است.»
شائو یو پاسخ داد: «همه این ها به خاطر قدرت و فضیلت امپراتور میسر شد. من حقیر چه شایستگی می توانم داشته باشم؟»

پس از آن، آنقدر نوشیدند که از حال رفتند. در این هنگام، پادشاه اژدها از نوازندگان خود خواست برایشان آواز بخوانند و بنوازند. ریتم موسیقی آنها اصلاً قابل مقایسه با موسیقی دنیای انسان ها نبود. هزاران جنگجو در دو سوی تالار، با شمشیرها و نیزه های خود ایستادند و طبل بزرگی را به صدا درآوردند. سپس دوازده دختر زیبا، با لباس های نیلوفر آبی و کمربندهایی از مرواریدهای مهتابی، با آستین های بلند و روان خود، شروع به رقص کردند؛ منظره ای به شدت دیدنی بود. شائو یو با گوش دادن به موسیقی، پرسید: «این چه آهنگی است؟ تا به حال آن را نشنیده بودم.»

پادشاه اژدها پاسخ داد: «در زمان های قدیم، چنین آهنگی وجود نداشت، اما وقتی دختر دیگرم، با پسر پادشاه اژدهای رودخانه چینگ ازدواج کرد، روابطشان دچار اختلاف شد. نوشته های لیو یی، پیش بینی کرده بودند که دخترم مانند یک چوپان، زندگی سختی خواهد داشت، پس از آن، برادر کوچکترم، شاهزاده چین تانگ، با پادشاه رودخانه چینگ جنگید و با شکست او، دخترم را به خانه بازگرداند. از آن زمان به بعد، موسیقی دانان دربار، با ساختن این موسیقی، آن را پیروزی شاهزاده چینگ، نامگذاری کرده اند؛ گاهی اوقات آن را بازگشت شاهزاده خانم نیز می نامند. آن ها اغلب آن را در ضیافت های قصر می نوازند، اما اکنون که شما، وو هسین را شکست داده اید و در اقدامی بسیار شبیه داستان چینگ تانگ، دخترم را دوباره به خانه آورده اید، نام آن را به پیروزی ژنرال تغییر خواهیم داد.»

شائو یو این بار پرسید: «لیو یی کجاست، می توانم او را ببینم؟»

پادشاه پاسخ داد: «استاد لیو در میان جاودانگان زندگی می کند و نمی تواند وظایفش را نادیده بگیرد.»

شائو یو پس از نه بار نوشیدن شراب، از پادشاه خداحافظی کرد و گفت: «چیزهای زیادی برای رسیدگی در اردوگاه دارم و نمی توانم بیشتر اینجا بمانم. آرزو می کنم، زندگی طولانی و سرشار از سلامتی داشته باشید.»

سپس رو به شاهزاده خانم کرد و گفت: «قول و قرارهایی که بستیم را فراموش نکن.»
پادشاه گفت: «نگران نباشید، او به وعده هایش عمل خواهد کرد.»

پادشاه اژدها سپس شخصاً از قصر بیرون آمد تا شائو یو را بدرقه کند، در این هنگام، ناگهان چشمان شائو یو به کوهی افتاد که پنج قلّه‌ی آن بر فراز ابرها، خودنمایی می کردند. او از پادشاه اژدها پرسید: «نام آن کوه چیست؟ من تمام کوه های معروف چین را به جز هِنگ شان و پا شان^{۱۲} دیده ام.»

پادشاه پاسخ داد: «این کوه را نمی شناسید؟ این جنوبی ترین قلّه‌ی هِنگ شان است؛ از شگفتی های عجیب آن، چیزی به گوشتان نخورده است؟»
شائو یو مشتاقانه پرسید: «چطور می توانم به آنجا برسم؟»
پادشاه پاسخ داد: «هنوز هم دیر نیست؛ می توانید برای یک پیاده روی کوتاه، به آنجا بروید و تا پیش از غروب آفتاب، برگردید.»

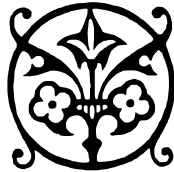
شائو یو پس از خداحافظی، سوار بر ارابه شد و در کمترین زمان، به پای کوه رسید. او مسیری را پیدا کرد و از یک یال و درّه گذشت. کوه حتی از قبل هم بلندتر به نظر می رسید. مناظر زیبایش بیش از آن بود که بشود با یک بازدید، آنها را دید. او به یاد شعری افتاد که می گفت: «هزار قلّه، در شکوه و عظمت با هم رقابت می کنند و غوغای رودخانه ها، در درّه های بی شمار، به رقابت می پردازند.»^{۱۳} همچنان که به اطراف نگاه می کرد، ناگهان پر از افکار حزن انگیز شد، او آهی کشید و گفت: «مدت هاست در جنگ به سر می برم و ذهنم خسته است؛ چرا باید توجه به مسائل دنیوی، اینقدر برایم مهم باشد؟ پس از انجام وظایفم، خود را بازنشسته می کنم و به دور از دغدغه های دنیای خاکی، به زندگی در طبیعت می پردازم.»

ناگهان صدای زنگ هایی را شنید که از میان درختان می آمد. او با خود گفت: «باید صومعه ای در این نزدیکی باشد.» سپس از شیب مقابلش بالا رفت. طولی نکشید که صومعه ای را در مکانی

متروک دید، راهبی پیر روی صندلی بلندی نشسته و در حال آموزش کتاب سوترا برای شاگردانش بود. او ابروهای بلند و سفیدی داشت و اندامش لاغر و نحیف بود. وقتی شائو یو را دید، همراه با شاگردانش، با پایین آمدن از صومعه، به استقبالش رفت و گفت: «ما در کوهستان زندگی می کنیم و خیلی کم از دنیای بیرون می شنویم، به همین دلیل متوجه نشدیم که جنابعالی در حال آمدن هستید. لطفاً ما را ببخشید.»

شائو یو سپس به صومعه رفت و با سوزاندن مقداری بخور، دعا کرد، اما همین که می خواست از پله ها پایین بیاید، ناگهان تلو تلو خورد و خود را در حالی که سرش روی میز بود، در اردوگاهش یافت. او که تازه از خواب بیدار شده بود، خورشید را در حال طلوع در آسمان دید سپس با سراسیمگی، از چادرش بیرون رفت و از فرماندهانش پرسید: «آیا شما خواب عجیبی ندیده اید؟» همه آنها به طور یکسان پاسخ دادند که خواب دیده اند، با دنبال کردن او، نبرد بزرگی با سربازان شیطانی انجام داده اند. سپس ادامه دادند: «ما با شکست دادن آنها، فرمانده شان را اسیر کردیم. این حقیقتاً یک فال نیک است، حتماً به این معناست که به زودی تبتی ها را شکست خواهیم داد و از آنها اسیر خواهیم گرفت.» شائو یو پس از اینکه خواب خود را برای آن ها تعریف کرد، همراه آنها به دریاچه پو لانگ رفت؛ فلس های خرد شده ماهی و پوسته های شکسته لاک پشت ها، همه جا پراکنده بودند و خون زیادی در سطح دریاچه جاری شده بود. شائو یو یک کوزه برداشت و آن را با مقداری از آب دریاچه پر کرد و نوشید، مقداری را نیز به سربازان بیمارش داد. همه آنها خوب شدند. سربازان دیگر نیز با اسب هایشان به دریاچه آمدند و آزادانه آب نوشیدند. کمی بعد، فریادهای شادی آنها در میان تپه ها طنین انداز شد تا اینکه تبتی ها با شنیدن صدای آنها، چنان به وحشت افتادند که فوراً آماده تسلیم شدند.

چیونگ پی، به شاهزاده خانم یینگ یانگ تبدیل می شود:



شائو یو از زمان اعزام به جنگ، به طور منظم برای امپراتور، گزارش های پیروزی فرستاده و او را خوشحال کرده بود. یک روز که امپراتور، ملکه دواگر را ملاقات می کرد، به تمجید از شائو یو پرداخت و گفت: «یانگ شائو یو به اندازه کو فن یانگ،^{۱۴} یک نابغه نظامی است. به محض اینکه برگردد، تصمیم دارم او را به خاطر شایستگی های منحصر به فردش، به مقام نخست وزیری برسانم؛ با این حال ما هنوز مسئله ای ازدواج شاهزاده خانم را حل و فصل نکرده ایم. اگر ژنرال یانگ، نظرش را عوض کرده باشد و همان کاری که از او می خواهیم را انجام دهد، همه چیز به خوبی پیش می رود؛ اما اگر همچنان لجبازی کند، دیگر نمی توانیم به خاطر افتخاراتی که برای کشور به ارمغان آورده، کاری با او انجام دهیم.»

ملکه دواگر پاسخ داد: «شنیده ام که دختر وزیر چنگ، واقعاً زیباست و ژنرال یانگ و او قبلاً همدیگر را ملاقات کرده اند. نمی دانم چطور می تواند از او دل بکند. با این حال، اگر ما حکمی را در زمان غیبت او صادر کنیم و به خانواده چنگ دستور دهیم تا آن دختر را به ازدواج شخص دیگری در آورد، امید های ژنرال از بین خواهد رفت و دیگر، بهانه ای برای پیروی از دستورات شما نخواهد داشت.»

امپراتور چیزی نگفت و پس از سکوتی طولانی، اتاق را ترک کرد. شاهزاده خانم لان یانگ که در آن زمان، کنار ملکه دواگر نشسته بود، به او گفت: «مادر، پیشنهاد شما اصلاً درست نیست.

تصمیم گیری در مورد ازدواج دختر وزیر چنگ، به عهده والدینش است و دربار نباید در این مورد دخالت کند.»

ملکه دواگر پاسخ داد: «این موضوع نه تنها برای تو، بلکه برای دولت هم مسئله‌ی بسیار مهمی است؛ بهتر است در این مورد با تو صحبت کنم. یانگ شائو یو، وزیر چنگ است و از مردان دیگر دربار، از هر لحاظ، برتری دارد. علاوه بر این، وقتی آن آهنگ را با فلوت می نواخت کاملاً مشخص بود که از قبل به عنوان شوهر تو مقدر شده است. تو نمی توانی به آسانی از او بگذری و دنبال شخص دیگری برای ازدواج باشی، با این حال، او به خانواده چنگ نزدیک شده است و هیچ یک از طرفین دوست ندارند این رابطه را به هم بزنند. این به یک موضوع پیچیده تبدیل شده است. تصمیم این است که وقتی برگشت، بلافاصله باید با او ازدواج و دختر چنگ را به عنوان صیغه اش تعیین کنی. او به سختی می تواند این را رد کند، اما کمی نگرانم و نمی دانم تصمیم تو در این مورد چیست.»

شاهزاده خانم گفت: «در تمام عمرم هرگز حسادت نکرده ام و دلیلی ندارد از این دختر رنجیده شوم. اما یانگ، مدتها پیش از خانواده دختر، خواستگاری کرده است، بنابراین، نمی تواند او را به عنوان صیغه بپذیرد. خانواده چنگ خانواده ای صاحب احترام هستند و چندین نسل وزیر دولت بوده اند. این برای آنها بسیار تحقیر آمیز خواهد بود که اجازه دهند دخترشان صیغه شود. آیا این، ناعادلانه نخواهد بود؟»

ملکه دواگر پاسخ داد: «بسیار خب، پس به نظرت چه کار باید بکنیم؟»

شاهزاده خانم گفت: «قانون کشور، به تمام اشراف اجازه می دهد که سه زن داشته باشند. وقتی ژنرال یانگ بر می گردد ممکن است او را به مقام شاهزاده (بالاترین مقام یک زیردست) برسانند،^{۱۵} بنابراین اشکالی ندارد اگر دو زن داشته باشد، بهتر نیست اجازه دهیم، دختر وزیر چنگ، به عنوان همسر دوم او تعیین شود؟»

ملکه دواگر گفت: «غیر ممکن است! تو دختر محبوب امپراتور فقید و خواهر مورد علاقه امپراتور کنونی هستی؛ چطور می توانی یک شخص بالارته مثل خود را در کنار یک فرد پایین رتبه، صاحب یک شوهر مشترک بدانی؟»

شاهزاده خانم پاسخ داد: «بزرگان و حاکمان قدیم، هر جا که می رفتند فضیلت را ارج می نهادند و دانشمندان را بدون توجه به موقعیت اجتماعی شان، محترم می شمردند، یک امپراتور با در اختیار داشتن ده هزار ارابه، تنها یک مرد پایین رتبه را به عنوان دوست خاص خود برگزیده بود. چگونه می توانیم مسأله‌ی مقام و رتبه را پیش بکشیم؟ آنطور که شنیده ام، دختر وزیر چنگ، از نظر زیبایی و فضیلت از تمام زنان مشهور گذشته، پیشی گرفته است. اگر این درست باشد، مقایسه شدن با او، نه تنها موجب شرمساری نیست بلکه بسیار هم جای افتخار دارد. اما از آنجایی که شایعات، همیشه درست نیستند، باید با چشمان خودم او را ببینم، اگر زیبایی و استعداد او برتر از من باشد، خوشحال می شوم به او خدمت کنم.»

ملکه دواگر که عمیقاً تحت تأثیر قرار گرفته بود، آهی کشید و گفت: «طبیعی است که زنان به هوش و زیبایی یکدیگر حسادت کنند، اما به عنوان مادرت، خوشحالم می بینم از فضایل و استعدادهای یک دختر دیگر چنان خوشت می آید که گویی تشنه آب هستی. حالا که این را گفتی، من هم خیلی کنجکاوَم آن دختر را ببینم، فردا حکمی برای پدرش خواهم فرستاد.» شاهزاده خانم گفت: «حتی اگر امپراتور به او دستور بدهد، احتمالاً خود را به تمارض می زند و نمی آید. شما به سختی می توانید یک دختر مصیبت زده را وادار به آمدن کنید. اگر به یک کاهنه یا راهبه بگویید به ما اطلاع دهد که آن دختر در چه روزی برای سوزاندن بخور، به معبد می رود؛ شاید بتوانیم از ملاقات با او مطمئن شویم.»

ملکه دواگر با این امر موافقت کرد و بلافاصله خواجه ای فرستاد تا از معابد محلی پرس و جو کند. راهبه ای در تینگ هوی یوان به او گفت: «خانواده چنگ در این معبد پیشکش عرضه می کنند، اما خود دختر هرگز نمی آید. سه روز پیش، خدمتکار خود، چیا چون یون را که صیغه ژنرال یانگ است، به اینجا فرستاد تا دعایش را به صورت کتبی بیاورد و به معبد تقدیم کند.»

خواجه، آن دعای مکتوب را برداشت و به قصر بازگشت و آنچه را که راهبه گفته بود برای ملکه دواگر شرح داد. ملکه کاغذ حاوی دعا را برداشت و گفت: «به نظر می رسد ملاقات با این دختر، بسیار دشوار خواهد بود.» سپس او و شاهزاده خانم، آن را با هم خواندند:

من، چنگ چيونگ پي، با احترام، خدمتکارم چون يون را که غسل کرده و روزه گرفته است، می فرستم تا دعاهايم را به معبد پيشکش کند. من دستاوردهای اندک و گناهان زیادی دارم و بدون برادر و خواهر در این دنیا متولد شده ام، اخيراً از يانگ شائو يو هدايای عروسی دریافت کردم و صميمانه می خواستم با او ازدواج کنم، ولی متأسفانه او با فرمان امپراتور به عنوان شوهر شاهزاده خانم انتخاب شد. اکنون نمی دانم چه کار کنم، فقط متأسفم که اراده آسمان بر خلاف میل و اراده انسانهاست. ديگر هيچ اميدی ندارم.

هرچند که جسمم ديگر پيش او نيست، اما قلبم را به او بخشیده ام، از این به بعد تصميم دارم پيش پدر و مادرم بمانم و بقيه عمرم را به آنها خدمت کنم. من تنها با این دعا، درد و رنج خود را تسلی داده و ارادت خود را به معبد تقدیم کرده ام، بنابراین آنچه در قلبم است را بی کم و کاست بیان می کنم؛ ای صاحب معبد، خواهش می کنم به من رحم و به پدر و مادرم عمری طولانی و بدون رنج و بیماری عطا کنید؛ به من توانایی ببخشید تا با دلی پاک به آنها خدمت کنم. سرانجام وقتی دنیا را ترک کردند، سوگند یاد می کنم که در معبد گوشه نشینی اختیار کنم و از این دنیا فاصله بگیرم. من با مهربانی و از صميم قلب، الطاف شما را جبران خواهم نمود و به مطالعه سوترا خواهم پرداخت. با محافظت از عفت، بدنم را پاک نگه خواهم داشت و برای همیشه، در معبد به عبادت خواهم پرداخت تا لطف و عنایت فراوانی که به من داده شده است را جبران کنم.

کارمای چون يون با من گره خورده است، گرچه ما را بانو و خدمتکار می نامند، اما مانند خواهر، یکديگر را دوست داریم. او قبلاً با اطاعت از دستور من، صيغه يانگ شده است، اما همه چیز به گونه ای متفاوت از آنچه او می خواست، پيش

رفت، حالا او هم از یانگ جدا شده و پیش من بازگشته تا بار دیگر در مرگ و زندگی و غم و شادی، شریک همدیگر باشیم. خواهش می‌کنم به قلب ما بنگرید و کاری کنید که دوباره هرگز به عنوان یک زن متولد نشویم، گناهان زندگی قبلی ما را ببخشید و در آینده به ما توفیق دهید تا با تولدی دوباره در دنیایی بهتر، برای همیشه از سعادت و خوشبختی بهره مند شویم.

وقتی شاهزاده خانم خواندن دعا را به پایان رساند، اخم کرد و گفت: «تخریب زندگی دو زن به بهانه ازدواج من، کار شایسته‌ای نیست و گناه بزرگی در حق اجداد ماست.»
ملکه دواگر حرف او را شنید، اما پاسخی نداد.



در طول این مدت، چیونگ پی با خوشحالی به پدر و مادرش خدمت می‌کرد و هیچ ناراحتی از خود بروز نمی‌داد، اما هر وقت مادرش او را می‌دید، دلش به حال او می‌سوخت. چون یون که برای مدتها، صادقانه به او خدمت کرده بود، اکنون سعی داشت با شعر و گلدوزی، حواسش را پرت کند، اما قلب چیونگ پی همچنان سنگین بود و آرامش پیدا نمی‌کرد، او با فکر کردن به پدر و مادرش و چون یون، همیشه مضطرب بود.

یک روز، دختری با دو پارچه گلدوزی شده برای فروش به خانه آنها آمد. وقتی چون یون پارچه‌ها را گشود، متوجه شد که روی یکی از آنها تصویر طاووسی در میان گل‌ها و روی دیگری شکل یک کبک در بیشه‌ای از بامبو نقش بسته است. چون یون از ظاهر و بافت گلدوزی‌ها، خوشش آمد و از دختر خواست صبر کند تا پارچه‌ها را به چیونگ پی و مادرش نشان دهد. سپس به داخل خانه رفت و گفت: «شما همیشه از گلدوزی‌های من تعریف می‌کردید، اما به این‌ها نگاه کنید! اگر با دست پری ساخته نشده باشند، به احتمال زیاد کار یک روح هستند!»

وقتی چیونگ پی همراه با مادرش به پارچه ها نگاه کرد، با هیجان گفت: «هیچ کس در دنیا نمی‌تواند چنین مهارتی داشته باشد! عجیب است؛ به نظر می‌رسد از کارهای سنتی قدیمی باشند، اما رنگ‌ها و تزئینات جدیدی دارند.»

سپس از چون یون خواست تا از دختر بپرسد پارچه‌ها را از کجا آورده است. دختر پارچه فروش پاسخ داد: «بانوی من آنها را بافته است. او در حال حاضر، دور از خانه زندگی می‌کند و نیازی فوری به مقداری پول دارد، بنابراین باید فوراً آنها را بدون بحث در مورد قیمت، بفروشم.» چون یون پرسید: «خانواده بانوی شما چه کسانی هستند و چرا او تنها و دور از خانه زندگی می‌کند؟»

دختر پاسخ داد: «او خواهر بخشدار^{۱۶} لی است و برادرش، مادرش را با خود به محل کارش در چه تونگ برده. بانوی من به دلیل بیماری، نتوانست همراه آنها برود، به همین دلیل ابتدا تصمیم گرفت در خانه دایی خود، معاون چانگ، ساکن شود. اما اخیراً به دلایلی با خانواده چانگ به مشکل برخورد و به مغازه لوازم آرایشی روبروی جاده اینجا نقل مکان کرد، او در آنجا، خانه هسیه سان نیانگ را قرض گرفته و منتظر است تا از چه تونگ، کجاوه ای دنبالش بفرستند.»

چون یون پس از برگشتن به خانه، هرچه شنیده بود را برای چیونگ پی تعریف کرد، چیونگ پی، چند النگو و یک سنجاق سر به او داد تا هزینه پارچه‌های گلدوزی شده را که اکنون در تالار اصلی خانه آویزان بودند، بپردازد. چیونگ پی و دیگر اعضای خانواده، تمام روز را به تماشای آنها می‌نشستند و هرگز از دیدنشان سیر نمی‌شدند. از آن پس، دختری که پارچه‌ها را فروخته بود، مرتباً به خانه چنگ می‌رفت و با خدمتکاران خانه، گرم می‌گرفت و خوش و بش می‌کرد.

چیونگ پی به چون یون گفت: «اگر گلدوزی بانو لی به این خوبی است، او باید فردی خاص باشد؛ سعی دارم یکی از خدمتکارانمان را دنبال آن دختر بفرستم تا ببینم بانویش چه جور آدمی است.» از این رو، یکی از باهوش‌ترین خدمتکارانش را برای این منظور انتخاب کرد. خدمتکار به دنبال دختر رفت و متوجه شد که در یکی از خانه‌های معمولی شهر زندگی می‌کند. آن خانه، درست همانطور که دختر پارچه فروش هم توصیف کرده بود بسیار دنج و کوچک بود و هیچ فضای جداگانه برای اقامت مردان و زنان در آن دیده نمی‌شد. وقتی بانو لی شنید که خدمتکاری از خانه

چنگ آمده است، قبل از اینکه او را برگرداند، چیز خوبی برای خوردن به او داد. وقتی خدمتکار به خانه رسید، اعلام کرد که بانو لی مثل بانوی خودش زیبا و خوش اخلاق است. چون یون، نپذیرفت و گفت: «از گلدوزی او می شود فهمید که فرد احمقی نیست، اما چرا اغراق می کنی؟ باور نمی کنم در هیچ کجای دنیا، کسی به زیبایی بانوی ما وجود داشته باشد!»

دختر پاسخ داد: «اگر حرفم را باور نداری، شخص دیگری را بفرست تا درستی حرفهایم را متوجه شوی.»

چون یون این بار، بی سر و صدا دختر دیگری را فرستاد، اما او هم برگشت و گفت: «او فوق العاده زیباست! آنچه دیروز شنیدیم واقعاً درست بود. اگر باز هم شک داری، خودت برو و او را ببین.»

چون یون پاسخ داد: «هر دوی شما دروغ می گوئید، گویا چشمی برای دیدن ندارید!»

با شنیدن این حرف، همه با هم خندیدند. چند روز بعد خانم هسیه که بانو لی، خانه اش را اجاره کرده بود از مغازه لوازم آرایشی آمد تا با مادر چیونگ پی ملاقات کند. او گفت: «اخيراً بانویی جوان از خانه بخشداری، در خانه ام زندگی می کند. من هرگز دختری به این زیبایی و باهوشی ندیده بودم. او در مورد دختر شما شنیده و پیوسته از او تعریف می کند؛ دوست دارد دختر شما را ببیند و با او حرف بزند، ولی مشکل اینجاست که از قبل با هم آشنا نیستند؛ به همین دلیل خجالت می کشد خودش ابتدا پیش قدم شود. او می داند که اغلب به دیدن شما می آیم، به همین دلیل از من خواهش کرد، از طرف او، این درخواست را از شما بکنم.»

مادر چیونگ پی به دنبال دخترش فرستاد و ماجرا را برایش تعریف کرد. چیونگ پی گفت: «عادت ندارم هرکسی را ملاقات کنم، اما شنیده ام که بانو لی، به اندازه مهارتش در گلدوزی، شخصیت فوق العاده ای دارد؛ حالا که اینطور است، دوست دارم برای یک بار هم که شده، او را ببینم.»

خانم هسیه وقتی این را شنید، با خوشحالی برگشت. روز بعد بانو لی خدمتکارش را زودتر از خود فرستاد تا به خانواده چنگ اطلاع دهد که دارد می آید. اندکی بعد، با کجاوه ای پرده دار به همراه چند خدمتکار، از راه رسید. چیونگ پی او را به اتاق خوابش برد، میزبان، در شرق و مهمان، رو به غرب، مانند خدمتکار بافنده ای که از قصر شیشه ای ماه بازدید می کرد یا بانوی شانگ یوان که

در دریاچه جواهرات نشسته بود، کنار یکدیگر نشسته بودند و مانند آینه ای شفاف، زیبایی یکدیگر را منعکس می کردند.

در ابتدا، چیونگ پی لب به سخن گشود و گفت: «از خدمتکاران شنیده ام که در همین نزدیکی ها زندگی می کنید، می بخشید که به خاطر ناراحتی های شخصی، نتوانستم با شما ملاقات کنم؛ حالا که شخصاً اینجا آمده و خود را به زحمت انداخته اید، نمی دانم با چه زبانی از شما تشکر کنم.»

بانو لی پاسخ داد: «من یک فرد بیسودم. در کودکی، پدرم را از دست دادم و مادرم به دلیل علاقه زیاد، من را تحت سرپرستی خود گرفت، به همین دلیل نتوانستم آنطور که باید، چیزی یاد بگیرم و مهارت ارتباط برقرار کردن با دیگران را بیاموزم. اغلب با تأسف به خودم می گویم، یک پسر می تواند هر جایی که دوست دارد برود و با یافتن دوستانی خوب و کسب مهارت های لازم، عیوب خود را اصلاح کند. یک دختر فقط با خود و خدمتکاران خانه، احساس نزدیکی می کند و جز محبوس شدن در خانه و صحبت با آنها، انتخاب دیگری ندارد. شنیده ام شما مانند بان چائو،^{۱۷} در نوشتن مهارت دارید و همچون مینگ گوانگ^{۱۸} با فضیلت هستید. هرچند هرگز از خانه خارج نشده اید، اما شهرت شما حتی به قصر هم رسیده است. به همین دلیل، بی لیاقتی خودم را نادیده گرفتم و اینجا آمدم تا شخصاً شما را ملاقات کنم. اکنون که مرا به حضور پذیرفتید، احساس می کنم آرزوی زندگی ام برآورده شده است.»

چیونگ پی مؤدبانه پاسخ داد: «شما دقیقاً همان چیزی را که من هم احساس می کنم، گفتید؛ من هم در بخش های داخلی خانه، محصور شده ام و احساس می کنم چشمانم کور و گوش هایم کر هستند. من هرگز آب دریاها یا ابرها را بر فراز قله های کوه ندیده ام. دانش من خیلی محدود است و تعریف و تمجید شما از من، کاملاً نا به جاست. من دقیقاً مانند یشم چینگ شان^{۱۹} هستم که از ترس تعریف و تمجید، زیبایی خود را مدفون می کند یا صدف پیری که درخشش مرواریدش را درون خود پنهان می کند. در واقع دختری مثل من، چیزهای زیادی نمی داند، خجالت می کشم وقتی می بینم اینقدر اغراق آمیز از من تعریف می کنید.»

کمی بعد، چای و شیرینی سرو شد. در طول گفتگو، بانو لی پرسید: «شنیده ام دختری با نام خانوادگی چیا در خانه ات زندگی می کند. می توانم او را ببینم؟»

چیونگ پی پاسخ داد: «البته. مطمئنم او هم دوست دارد شما را ببیند.» این را گفت و دنبال چون یون فرستاد. وقتی از راه رسید، بانو لی برای استقبال از او بلند شد. چون یون آهی کشید و حیرت زده با خود گفت: «آنچه دو خدمتکار می گفتند، کاملاً درست بود. وقتی خداوند، چیونگ پی ما را آفرید، بانو لی را هم به همان اندازه زیبا خلق کرد. حدس زدن امور آسمانی واقعاً دشوار است.»

بانو لی نیز پیش خود گفت: «در مورد این دختر زیاد شنیده بودم، اما، زیباتر از چیزی است که می گویند. جای تعجب نیست که نخست وزیر یانگ از او خوشش آمده. او شریک مناسبی برای دختر بازرس چین خواهد بود؛ چه می شد اگر می توانست چین تسای فنگ را ببیند. مگر می شود از نخست وزیر یانگ انتظار داشت که از هر دوی آنها دست بکشد، آن هم در حالی که اینقدر زیبا و باهوش هستند؟»

سپس از صمیم قلب با چون یون وارد گفتگو شد، چون یون به زودی متوجه شد که احساسات و خواسته های او و چیونگ پی، با هم یکسان است. وقتی زمان رفتن فرا رسید، بانو لی گفت: «خورشید در حال غروب است، متأسفم که نمی توانیم بیش از این صحبت کنیم. اما نگران نباشید، خانه ام در آن طرف خیابان است، هر وقت فرصت کنم، دوباره می آیم تا به گفتگویمان ادامه دهیم.»

چیونگ پی پاسخ داد: «متأسفم که به خود زحمت دادید، با این حال، از ملاقات با شما واقعاً خوشحال شدم، باید برای بدرقه با شما، به دروازه می آمدم، اما وضعیت من با بقیه فرق دارد و جرأت نمی کنم حتی یک قدم بیرون از خانه بروم. امیدوارم این را درک کرده باشید.»

هنگام خداحافظی، طاقت رها کردن دست یکدیگر را نداشتند. سرانجام وقتی بانو لی آنجا را ترک کرد، چیونگ پی رو به چون یون کرد و گفت: «شمشیر جواهر نشان، با وجود پنهان شدن در غلاف؛ درخشش هفت ستاره^{۲۰} را دارد؛ عجیب است که با وجود زندگی در یک شهر، قبلاً نام او را نشنیده بودیم.»

چون یون پاسخ داد: «من مشکوکم. وزیر یانگ اغلب می گفت که با دختر یک بازرس سلطنتی به نام چین ملاقات کرده و او را در یک غرفه دیده است. بعدها وقتی که در یک مسافرخانه بود نامه‌ای از او دریافت کرد و با او قرارداد ازدواج بست، اما پس از اینکه خانواده چین آواره شدند، این ازدواج به ثمر نرسید. شائو یو، همیشه از زیبایی و شخصیت او تعریف می کرد. من حتی شعر بیدی را که او نوشته، دیده ام. او مطمئناً یک دختر باهوش است. شاید نام خود را تغییر داده تا از طریق نزدیکی با شما، کارمای خود را به سرانجام برساند.»

چیونگ پی گفت: «من هم از زیبایی دختر بازرس چین شنیده ام و فکر می کنم باید خیلی شبیه این دختر باشد، اما مگر یانگ نگفت که او پس از آواره شدن خانواده اش، تبدیل به یک بانوی در انتظار قصر شد؛ پس این دختر، چطور می تواند همان دختر بازرس چین باشد؟»

این را گفت و با رفتن پیش مادرش، به ستایش از بانو لی و فضایلش پرداخت. مادرش پاسخ داد: «حالا که اینطور فکر می کنی، بهتر است بار دیگر دعوتش کنم و از نزدیک او را ببینم.»



چند روز بعد، خانم تسویی، خدمتکاری را دنبال بانو لی فرستاد و از او دعوت کرد به دیدنش بیاید. بانو لی از این دعوت خوشحال شد و فوراً از راه رسید. کمی بعد مادر چیونگ پی بیرون آمد و در حیاط جلویی خانه به استقبال او رفت. بانو لی طوری به او احترام می گذاشت که گویی خواهرزاده اش است. این باعث خوشحالی خانم تسویی شد و گفت: «از این که روز گذشته به دیدن دخترم آمدمی و با او به خوبی رفتار کردی، سپاسگزارم، باعث شرمساری است که آن روز بیمار بودم و نتوانستم شما را ملاقات کنم. از آن زمان تاکنون پشیمانم که چرا زودتر شما را ندیدم.»

بانو لی پس از تعظیم، پاسخ داد: «خیلی مشتاق بودم دختر پری مانند شما را ببینم، با این حال می ترسیدم که درخواستم را رد کند. اما، وقتی با او رو به رو شدم، با من مثل یک خواهر برخورد کرد، حالا شما هم دارید با من مثل دخترتان رفتار می کنید، چنین الطافی بیش از چیزی است که به آن امید داشتم. تا زمانی که زنده ام، به شما مانند مادرم خدمت می کنم و همواره به دیدنتان

می‌آیم.» مادر چیونگ پی، چندین بار یادآور شد که چنین طرز برخوردی، برایش خیلی زیاد است. پس از آن، دخترش و بانو لی، نیمی از روز را با هم نشستند تا اینکه چیونگ پی از چون یون و بانو لی دعوت کرد به اتاق خوابش بروند، هر سه در آنجا مثل سه پایه بخوردان نشسته بودند و با خوشحالی می‌خندیدند و صحبت می‌کردند. آنها که از قبل باهم دوست شده بودند، اکنون در مورد شعر کلاسیک و زنان مشهور و با فضیلت بحث می‌کردند؛ آنها آنقدر در صحبت غرق شده بودند که متوجه نشدند، خورشید به سمت پنجره‌های غربی، مایل شده است.

پس از رفتن بانو لی، مادر چیونگ پی، رو به دخترش و چون یون کرد و گفت: «من و شوهرم، قوم و خویش‌های بسیاری داریم. به همین دلیل از دوران کودکی ام، با زنان زیبای زیادی برخورد کرده‌ام، اما تا به حال کسی را به زیبایی بانو لی ندیده بودم. چیونگ پی! او هم مثل تو زیباست. چه خوب می‌شد اگر تو و او می‌توانستید یکدیگر را خواهر در نظر بگیرید.»

چیونگ پی به آنچه چون یون در مورد دختر بازرس چین گفته بود، اشاره کرد و گفت: «چون یون در این باره به او مشکوک است، اما من با او موافق نیستم؛ زیرا علاوه بر زیبایی، سبک رفتار و منش او با زنان عادی شهر کاملاً تفاوت دارد. فکر نمی‌کنم دختر بازرس چین، اینگونه باشد، اما شنیده‌ام که شاهزاده خانم لان یانگ هم زیبا و مهربان است، می‌ترسم نکند بانو لی واقعاً همان باشد.»

مادرش گفت: «من هرگز شاهزاده خانم را از نزدیک ندیده‌ام و نمی‌توانم چنین حدسی بزنم، او رتبه بالایی دارد و از خاندان سلطنتی است، چرا باید او را با بانو لی اشتباه بگیریم؟» دخترش گفت: «با این حال، هنوز هم به بانو لی مشکوکم. چند روز دیگر، چون یون را می‌فرستم تا در موردش، اطلاعات بیشتری کسب کند.»

روز بعد که چیونگ پی و چون یون در این مورد با هم صحبت می‌کردند، خدمتکار بانو لی با پیامی به خانه آمد و گفت: «بانوی من به تازگی قایقی یافته که به چه تونگ می‌رود. او قرار است فردا حرکت کند و می‌خواهد امروز برای آخرین بار اینجا بیاید تا با شما خداحافظی کند.»

چیونگ پی اتاق اصلی را مرتب کرد و منتظر ماند تا بانو لی از راه برسد و با او و مادرش خداحافظی کند. وقتی بانو لی آمد، ابراز محبتش آنقدر عمیق بود که گویی یک خواهر بزرگتر از

خواهر کوچکتر خدا حافظی می کند یا یک عاشق از معشوقش. در نهایت بانو لی بلند شد و پس از تعظیم دوباره، به خانم تسویی گفت: «از زمانی که مادر و برادرم را دیده ام، یک سال می گذرد، از این فکر که دوباره قرار است آنها را ملاقات کنم، بسیار هیجان زده ام. بیشتر از این نمی توانم صبر کنم، اما مهربانی شما و محبت دخترتان، قلبم را چنان تحت تأثیر قرار داده که فراموشی آن برایم غیر ممکن است.» پس از کمی مکث، ادامه داد: «چیزی هست که می خواهم از دخترتان درخواست کنم، اما می ترسم قبول نکند، پس بهتر است با خود شما در میان بگذارم.»

خانم تسویی پرسید: «چه درخواستی از او دارید؟»

او پاسخ داد: «من تقریباً کار یک گلدوزی را با تصویری از بودیساتوا به یاد پدر مرحومم تمام کرده ام. برادرم اکنون در استان چه تونگ است، از آنجایی که یک زن هستم، نمی توانم از هیچ مرد دانشمندی تقاضا کنم روی تابلویم چند بیت شعر بنویسد، بدون یک شعر مناسب، گلدوزی ام بیهوده خواهد بود. این خیلی شرم آور است؛ ای کاش دخترتان چند بیت شعر روی آن می نوشت. از آنجایی که تابلو خیلی بزرگ و تا کردن آن دشوار است. می ترسیدم آسیب ببیند، به همین دلیل جرأت نکردم آن را با خود بیاورم. قصد دارم وظیفه فرزندی ام را در قبال پدرم انجام دهم تا از غم فراق او، کمتر ناراحت شوم؛ اما از آنجایی که نمی دانم دخترتان چه تصمیمی می گیرد، جرأت نمی کنم مستقیماً از او بپرسم.»

مادر چیونگ پی به دخترش گفت: «هرچند عادت نداری حتی نزدیکترین بستگانت را ببینی؛ اما درخواست بانوی جوان، صادقانه است و از ارادت به پدرش ناشی می شود. علاوه بر این، خانه اش بسیار نزدیک است و برای مدت کوتاهی رفتن به آنجا، مشکلی برایت ایجاد نمی کند.»

چیونگ پی، ابتدا تردید کرد، اما خیلی زود نظرش را تغییر داد و با خود گفت: «از آنجایی که برای رفتن عجله زیادی دارد، نمی توانم چون یون را دنبالش بفرستم؛ بهتر است از فرصت استفاده کنم و خودم به آنجا بروم.» بنابراین رو به مادرش کرد و گفت: «اگر درخواست بانو لی، یک درخواست معمولی بود، حتی به آن فکر هم نمی کردم. اما چون کسی نیست که تحت تأثیر فداکاری و وظیفه شناسی فرزندی قرار نگیرد، نمی توانم درخواستش را نادیده بگیرم، با این حال، ترجیح می دهم پس از تاریک شدن هوا، بروم.»

بانو لی بسیار خوشحال شد و با تشکر از او، گفت: «اگر هوا تاریک شود، نوشتن برای شما دشوار خواهد شد. اگر نگران شلوغی خیابان هستید، می توانید روی کجاوه من سوار شوید. خیلی بزرگ نیست، اما فضای کافی برای دو نفر در آن وجود دارد و می توانید تا امروز عصر بر گردید.»

چیونگ پی پاسخ داد: «این منطقی به نظر می رسد.»

بانو لی پس از تعظیم به خانم تسویی، دست چون یون را برای خداحافظی فشرد و همراه با چیونگ پی، وارد کجاوه شد. چند تن از خدمتکاران وزیر چنگ نیز، آنها را دنبال کردند. وقتی به اتاق خواب بانو لی رسیدند، چیونگ پی متوجه شد که اسباب و اثاثیه زیادی آنجا نیست، اما همان‌هایی هم که دیده می شدند، بسیار نفیس بودند و غذا هایی که سرو می شد، با وجود سادگی، طعم خوشمزه ای داشتند. هرچه بیشتر به اطراف نگاه می کرد، کنجکاو تر می شد، بانو لی با وجود اینکه هوا رو به تاریکی می رفت، عجله ای برای نوشتن روی تابلو نداشت. چیونگ پی که مضطرب شده بود، از او پرسید: «تصویر بودیساتوا را کجا گذاشته‌اید؟ گفته بودید روی آن شعر بنویسم.»

بانو لی پاسخ داد: «همین الان آن را به شما نشان خواهم داد.»

اما هنوز حرفش را تمام نکرده بود که صدای اسب ها و آرابه ها، از بیرون در به گوش رسید و خیابان مملو از پرچم های سلطنتی شد. یکی از خدمتکاران وزیر چنگ، با ترس زیادی وارد شد و گفت: «گروهی از سربازان، خانه را محاصره کرده اند. چه کار کنیم بانوی من؟!»

چیونگ پی مطمئن شد که سوءظنش درست بوده است، از این رو کاملاً آرام بود و چیزی نمی گفت. بانو لی به او گفت: «لطفاً نگران نباشید. راستش من شاهزاده خانم لان یانگ هستم. نام من در خاندانم، هسیائو هو است، این سربازان به دستور ملکه دواگر، اینجا آمده اند.»

چیونگ پی از جا برخاست و گفت: «هرچند که یک فرد عادی نادان هستم و متوجه چیزی نشدم، با این حال از قبل حدس زده بودم که خلق و خوی شما با افراد عادی، کاملاً متفاوت است. افتخار ملاقات با شاهزاده خانم، فراتر از دورترین رؤیاهایم بود. با این حال، فکر می کنم به درستی با شما رفتار نکردم. نگرانم که با رفتار ناشایستم باعث رنجش شما شده باشم؛ از شما خواهش می کنم مجازاتم را تعیین کنید.»

قبل از اینکه شاهزاده خانم جواب دهد، خدمتکاری وارد شد تا ورود سه بانوی قصر به نام های هسوئه، وانگ و هو که توسط ملکه دواگر فرستاده شده بودند را اعلام نماید.

شاهزاده خانم از چیونگ پی خواست که لحظه ای صبر کند. پس از آن، خودش به تالار اصلی رفت و روی صندلی نشست. در آنجا سه بانوی قصر، به ترتیب وارد شدند و با تعظیم، به او گفتند: «چند روز از زمانی که قصر را ترک کرده اید، می گذرد. علیاحضرت ملکه دواگر، بسیار مشتاق دیدن شما هستند و امپراتور نیز نگران رفاه و سلامتی شماست؛ بهتر است امروز به قصر برگردید. کجاوه و محافظان، بیرون از منزل آماده اند. علاوه بر این، امپراتور، خواجه های ارشد، دوماو و چائو را برای همراهی شما فرستاده اند.» سپس اضافه کردند: «علیاحضرت، دستور داده است که چیونگ پی را هم همراه خود به قصر ببرید.»

پس از این که شاهزاده خانم، سه بانوی قصر را بیرون فرستاد، پیش چیونگ پی در اتاق خواب برگشت و گفت: «بعداً همه چیز را در یک فرصت مناسب برایتان توضیح می دهم، اما فعلاً ملکه دواگر می خواهد شما را ببیند و در اتاق مخصوص خود منتظر است. لطفاً هرچه سریعتر آماده شوید تا پیش او برویم.»

چیونگ پی پاسخ داد: «می دانم که چقدر دوستم دارید، اما من یک فرد عادی هستم و تاکنون به دربار دعوت نشده ام. می ترسم اشتباه فاحشی در آداب معاشرت مرتکب شوم.» شاهزاده خانم گفت: «مادرم به همان اندازه که من به شما علاقه دارم، دوستتان دارد، پس نباید نگران چیزی باشید.»

چیونگ پی گفت: «بهتر است شما ابتدا به قصر بروید و من به خانه برگردم تا به مادرم اطلاع دهم چه اتفاقی افتاده است، آنوقت، بلافاصله دنبالتان می آیم.»

شاهزاده خانم قاطعانه گفت: «علیاحضرت، به روشنی دستورات خود را صادر کرده است و از قبل، کجاوه ای فرستاده تا هردو در آن سوار شویم. لطفاً سرپیچی نکنید و دنبالم بیایید.»

چیونگ پی عذر آورد و گفت: «من یک فرد معمولی هستم. چطور می توانم با شاهزاده خانم در کجاوه ای یکسان سوار شوم؟»

شاهزاده خانم پاسخ داد: «چیانگ تای کونگ فقط یک ماهیگیر از رودخانه وی بود، اما در همان کجاوه ای سوار شد که پادشاه وو بود. هو یینگ نیز با وجود اینکه یکی از نگهبانان دروازه بود، افسار اسب شاهزاده هسین لینگ را در دستانش می گرفت؛ همه آدم‌های خوب، صاحب احترام هستند. چرا نگران مقام و رتبه هستی؟ در هر صورت تو دختر وزیر کشور و از خانواده ای اصیل به شمار می آیی. چرا باید از نشستن در کجاوه ای یکسان با من، اکراه داشته باشی؟»

سپس دست او را گرفت و به سمت کجاوه برد و با هم داخل شدند. چیونگ پی یکی از خدمتکاران را به خانه فرستاد تا به مادرش اطلاع دهد و دیگری را با خود به قصر برد.

شاهزاده خانم و چیونگ پی با هم به سمت دروازه شرقی قصر رفتند و با گذشتن از نه دروازه، به چانگ هسین کونگ رسیدند، در آنجا ملکه دواگر در محل اقامت خود حضور داشت. وقتی بیرون از ساختمان عمارت پیاده شدند، شاهزاده خانم به بانوی خدمتکاری که اسمش وانگ بود، گفت: «کمی با بانو چنگ اینجا صبر کن.»

بانو وانگ پاسخ داد: «علیاحضرت به من دستور داده اند که مکانی را برای اقامت بانو چنگ آماده کنم.»

شاهزاده خانم خوشحال شد و برای دیدن ملکه دواگر به داخل رفت. در بیرون، یک سایبان برای چیونگ پی نصب کرده بودند، او تا زمانی که توسط ملکه دواگر فراخوانده می شد باید آنجا منتظر می ماند. ملکه دواگر در ابتدا از چیونگ پی چندان راضی نبود، اما از زمانی که شاهزاده خانم با لباس مبدل، به صورت مخفیانه در نزدیکی خانه وزیر چنگ ساکن شده و از طریق پارچه های گلدوزی شده با چیونگ پی دوست شده بود، با ارسال نامه هایی، خرد و فضیلت او را برای ملکه دواگر یادآور می شد، این به نوبه خود، باعث شد نظر ملکه دواگر نسبت به چیونگ پی تغییر کند و تصمیم بگیرد با چشمان خودش او را ببیند. از این رو، نقشه‌ای ترتیب داده بود تا او را به قصر بیاورد.

پس از اینکه چیونگ پی، مدتی در سایبان منتظر ماند، دو خدمتکار با یک جعبه لباس از قصر داخلی آمدند و دستور ملکه دواگر را اعلام کردند:

چیونگ پی دختر یک وزیر است و هدایای عروسی خود را دریافت کرده است، اما همچنان، لباس یک دختر مجرد را به تن دارد. او نمی تواند با آن لباس پیش من حاضر شود، بنابراین لباس های تشریفاتی همسر اصلی را برایش می فرستم که وقتی پیش من حاضر شد، آن را بپوشد.

چیونگ پی با شنیدن این پیغام، تعظیم کرد و پاسخ داد: «یک دختر مجرد با چه جرأتی می تواند لباس یک همسر درجه اول را بپوشد؟ لباس هایی که می پوشم ساده و همان هایی هستند که در حضور پدر و مادرم می پوشم. از آنجایی که علیاحضرت، مادر ملت هستند، امیدوارم به من اجازه دهند در حضورشان، با همین لباس ها حاضر شوم.»

بانوان قصر برگشتند و این را به ملکه دواگر گزارش دادند. او بسیار تحت تأثیر قرار گرفت و بلافاصله چیونگ پی را به اتاق خود فرا خواند. بانوان در انتظار که مشتاق دیدن او بودند با آرنج به پهلوی یکدیگر می زدند و می گفتند: «ما فکر می کردیم فقط شاهزاده خانم ما اینقدر زیباست، چطور از زن زیبایی مثل بانو چنگ اطلاع نداشتیم.»

هنگامی که چیونگ پی مراسم ادای احترام را به جای آورد، یکی از بانوان در انتظار، او را به جلوی تخت ملکه برد، در آنجا ملکه دواگر او را وادار به نشستن کرد و گفت: «چندی پیش فرمانی صادر کردیم که به شما می گفت، هدایای عروسی ات را به نخست وزیر یانگ برگردانی تا او بتواند با شاهزاده خانم ازدواج کند؛ این یک موضوع دولتی بود و ربطی به احساسات من نداشت، با این حال، شاهزاده خانم صمیمانه اصرار می کرد که از بین بردن یک نامزدی به منظور ایجاد یک نامزدی دیگر، حتی برای خاندان سلطنتی هم، خلاف اصول اخلاقی است و پیشنهاد کرد که هردوی شما با ژنرال یانگ ازدواج کنید. من در این مورد با امپراتور صحبت کردم و او نیز حرف های شاهزاده خانم را تایید کرد. وقتی ژنرال به پایتخت بازگشت، از او می خواهیم دوباره هدایای عروسی را برایتان بفرستد و شما را به همسری خود درآورد. این اتفاق در تاریخ این ملت،

سابقه نداشته است و به احتمال زیاد، دوباره هم رخ نخواهد داد، به همین دلیل، خواستم شخصاً این را به شما اطلاع دهم.»

چیونگ پی به خاطر این لطف بزرگ، به زانو در آمد و گفت: «سخت علیاحضرت، فراتر از بیشترین آرزوهایم است. من به طور کامل قادر به جبران این لطف بی پایان نیستم. وقتی دختر یک رعیت هستم، چطور می توانم موقعیتی برابر با شاهزاده خانم سلطنتی داشته باشم؟ اگر بخواهم از فرمان شما اطاعت کنم، پدر و مادرم آن را بسیار بزرگ می دانند و مجبورم می کنند آن را رد کنم.»

ملکه دواگر گفت: «تواضع و فروتنی شما قابل تحسین است، اما خانواده شما برای نسل های متمادی، بزرگ و مشهور بوده اند. پدر شما وزیر و مشاور امپراتور مرحوم بود و مورد تجلیل ویژه ایشان قرار می گرفت. ما نباید خیلی نگران وضعیت شما باشیم.»

چیونگ پی پاسخ داد: «همانطور که طبیعت از اراده آسمان پیروی می کند، یک رعیت هم باید تابع دستورات حاکمش باشد. خواه مرا به مقام یک بانوی در انتظار برسانید یا یک دختر خدمتکار، جرأت مخالفت با فرمان شما را ندارم؛ اما ژنرال یانگ چطور؟ او مطمئناً با پیشنهاد شما مخالفت خواهد کرد؛ من، خواهر و برادری ندارم و پدر و مادرم پیر شده اند، تنها آرزویم این است که با آنها زندگی کنم و در سال های باقی مانده عمرشان، مراقبشان باشم.»

ملکه دواگر گفت: «وظیفه شناسی فرزندی ات، بسیار ستودنی است، اما چرا آینده ات را به خاطر آن قربانی می کنی؟ تو بسیار زیبا هستی و هیچ عیبی در وجودت نیست. مطمئناً ژنرال یانگ، نمی تواند به راحتی از تو دل بکند. از طرفی سرنوشت او برای ازدواج با شاهزاده خانم با آوازی که بر روی فلوت می نواخت، مشخص شده است؛ انسان ها جرأت نمی کنند آنچه را که آسمان اراده کرده است، نادیده بگیرند. یانگ قهرمان بزرگی است و صفاتش برای قرن ها دیده نشده. دلیلی نمی بینم که نتواند دو زن داشته باشد. من ابتدا دو دختر داشتم، اما یکی از آنها در ده سالگی فوت کرد و باعث شد، همیشه نگران تنهایی لان یانگ باشم. تو مرا یاد کودک در گذشته ام می اندازی، تصمیم دارم تو را به دختر خواندگی بپذیرم. در این مورد با امپراتور صحبت می کنم و یک عنوان سلطنتی برای انتخاب خواهم کرد. این نشانه عشق به دختر اولم خواهد بود و به

لان یانگ نیز اجازه می دهد آنطور که می خواهد با تو زندگی کند. حالا که می توانی با شائو یو ازدواج کنی، دوست دارم نظرت را در این مورد، جویا شوم؟»

چیونگ پی با ملایمت سرش را خم کرد و گفت: «اگر این تصمیم شما باشد، نمی دانم طاقت تحمل آن را خواهم داشت یا نه، خواهش می کنم تصمیم خود را تغییر دهید و بگذارید مثل قبل، در کمال آرامش، به زندگی ام ادامه دهم.»

اما ملکه دواگر پاسخ داد: «من این را به امپراتور خواهم گفت و او تصمیم نهایی را خواهد گرفت. تو نباید سمج باشی.»

سپس کسی را دنبال شاهزاده خانم فرستاد. او به زودی با لباس تشریفاتی، آمد و کنار چیونگ پی نشست. ملکه دواگر خندید و گفت: «تو می خواستی بانو چنگ خواهرت شود و حالا واقعاً خواهد شد. با این حال، هنوز معلوم نیست کدام یک از شما بزرگتر هستید! حالا به چیزی که آرزویش را داشتی رسیدی؟»

سپس دست چیونگ پی را به نشانهٔ فرزندخواندگی گرفت. شاهزاده خانم خوشحال شد و گفت: «این تصمیمتان، بسیار به جا و عادلانه بود؛ نمی توانم بگویم چقدر خوشحالم.»

ملکه دواگر، این بار صمیمانه تر با چیونگ پی رفتار کرد، او در مورد شعر کلاسیک با چیونگ پی وارد گفتگو شد و گفت: «از شاهزاده خانم شنیده ام که شما در سرودن شعر بسیار مهارت دارید. اکنون قصر خیلی آرام و هوای بهاری بسیار مطبوع است، نمی خواهی برای خوشحالی من، شعری بنویسی؟ در قدیم، رسمی به اسم شعر هفت قدم وجود داشت. می توانی انجامش دهی؟»

چیونگ پی پاسخ داد: «از آنجایی که چنین آرزویی دارید، تمام تلاشم را انجام می دهم؛ اما نتیجه ام ممکن است شما را بخنداند.»

ملکه سپس یکی از بانوان در انتظار خود را که حرکات تند و تیزی داشت انتخاب کرد و از او خواست که جلوی تالار اصلی بایستد. اما همینکه می خواست موضوع شعر را اعلام کند، شاهزاده خانم با سراسیمگی گفت: «اگر او را به تنهایی مجبور به نوشتن شعر کنید، بسیار ناراحت خواهم شد، من هم می خواهم امتحان کنم.»

ملکه دواگر بسیار خوشحال شد و گفت: «این ایده خوبی است! حالا که اینطور شد، یک موضوع جدید انتخاب می کنم.»

اواخر بهار بود و درختان سرسبز هلو، بیرون نرده غره، شکوفه داده بودند. ناگهان یک زاگی از روی شاخه ای آواز سر داد. ملکه دواگر به آن اشاره کرد و گفت: «من در مورد ازدواج شما تصمیم گرفتم و آن زاگی، خوش یمنی این مراسم فرخنده را اعلام کرد. این یک فال نیک است. اجازه دهید موضوع شعر را «شنیدن آواز یک زاگی خوش یمن، بر روی شکوفه های هلو» تعیین کنیم. شما باید هر کدام یک رباعی هفت هجایی بنویسید و در آن به مراسم نامزدی اشاره کنید.» سپس به بانوان در انتظار دستور داد که کاغذ و قلم آماده کنند. وقتی شاهزاده خانم و چیونگ پی، قلم هایشان را برداشتند، دختری که جلوی تالار ایستاده بود شروع به برداشتن اولین قدم از هفت قدم کرد، قلم ها به سرعت باد در باران حرکت می کردند و هر دو شعر، قبل از این که دختر پنج قدم برود، تحویل داده شد. ملکه دواگر ابتدا شعر چیونگ پی را خواند:

شکوفه های هلو، هنگام بهار در حیاط قصر می چرخند؛

چرا آن پرنده خوب، اکنون با این صدای بلند به اینجا می آید؟

دختران آوازخوان امپراتوری بر روی برج در حال خواندن آهنگ جدیدی هستند،

آهنگی در مورد شکوفه های هلوی جنوبی و لانه زاگی.

سپس به شعر شاهزاده خانم نگاه کرد:

صد گل بهاری در باغ قصر شکوفه داده اند،

یک زاگی خوشحال با خبرهای خوب پرواز می کند.

او تمام تلاش خود را برای پل زدن روی کهکشان راه شیری انجام خواهد داد

تا دو فرزند بهشتی از روی آن بگذرند و با یکدیگر ملاقات کنند.

ملکه دواگر پس از خواندن آنها آهی کشید و گفت: «دخترانم شاعرانی مثل لی پو و تسائو چیه^{۲۱} هستند. اگر زنان مجاز به شرکت در امتحانات دولتی بودند، مطمئناً شما دو نفر در صدر لیست قرار می گرفتید.»

سپس شعرهای هردو را به تک تک آنها نشان داد. آنها نیز از اشعار یکدیگر تعریف کردند. شاهزاده خانم به مادرش گفت: «شعر من می توانست توسط هر کس دیگری هم سروده شود، اما شعر چیونگ پی به قدری خوب و ظریف است که به سختی می شود شعرم را با آن مقایسه کرد.» ملکه دواگر گفت: «این درست است، اما شعر شما هم به زیبایی نوشته شده و بسیار جذاب است.» بانوی در انتظار پیری که آنجا حضور داشت به ملکه دواگر گفت: «با اینکه از کودکی نوشتن را یاد گرفته ام، اما بسیار کند ذهن هستم و نمی توانم معنی شعرها را درک کنم. می شود آنها را برایم توضیح دهید؟ سایر بانوان در انتظار هم دوست دارند بشنوند.»

ملکه دواگر خندید و گفت: «سرنخ‌ها در سطرهای آخر اشعار هستند. در شعر چیونگ پی، شکوفه هلو به همان شاهزاده خانم لان یانگ است. یکی از اشعار کتاب ترانه‌ها^{۲۲} به نام «چائو و جنوب»، ازدواج شاهزاده خانم را با شکوفه‌های هلو مقایسه می کند و شعری دیگر، ازدواج یک دختر نجیب را به لانه زاغی توصیف می کند؛ پس شعر چیونگ پی، به تازه عروس‌های ما اشاره دارد. دختران آوازخوان روی برج نیز اشاره ای مبهم به زاغی‌ها هستند، زیرا آنها غرفه زاغی امپراتور ووتی را به یاد می آورند. در کل، شعر بسیار تاثیرگذاری است.

شعر لان یانگ، به پل مشهور زاغی‌ها روی کهکشان راه شیری اشاره دارد که خدمتکار بافنده برای دیدار معشوقش از روی آن عبور می کند، اما می گوید که دو خدمتکار بافنده وجود دارند. من نگران ازدواج این دو بودم، اما حالا با دیدن این اشعار، متوجه می شوم که این دو دختر با هم یکی هستند.»

بانوی در انتظار پیر خوشحال شد و همه بانوان دیگر نیز از خوشحالی لبخند زدند.

پانویس ها:

ملاقات شائو یو با لیائوین و لینگ پو در تبت:

۱. امپراتور تایزونگ، (۶۴۹-۵۹۸) دومین امپراتور تانگ بود که اغلب به عنوان بزرگترین امپراتور این سلسله شناخته می شود. این یک اشاره بسیار هوشمندانه در متن است (و انطباقی مناسب در طرح، زیرا موضوع، نزدیک بودن ازدواج و تأثیر آن بر رفاه دولت بوده است). تهاجم تبتی ها به تانگ با نارضایتی سونگ تسان گامپو از عدم اجازه ازدواج با شاهزاده خانم تانگ آغاز شد: امپراتور تایزونگ پیشنهاد حاکم تبت را رد کرده بود. (تهاجم تنها شامل ۲۰۰,۰۰۰ سرباز بود.)

۲. اشاره به رساله استراتژی و تاکتیک، نوشته شده در قرن یازدهم قبل از میلاد توسط جیانگ تای گونگ (جیانگ زیا) که به حاکم ژو نیز معروف بود.

۳. هشت تریگرام که هر کدام از مجموعه ای از خطوط جامد و شکسته ساخته شده اند، بسیار شبیه نمادهای واحد در نقشه نبرد هستند. این اشاره نیز مستقیماً با مورد قبلی مرتبط است، زیرا مکالمات جیانگ زیا در مورد استراتژی با پادشاه ون همان چیزی است که در شش آموزه مخفی، مستند شده است. پادشاه ون به خاطر ایجاد قدیمی ترین پیکربندی تریگرام ها در شصت و چهار هگزگرام مورد استفاده در پیشگویی مرتبط با «یی جینگ» (کتاب تغییرات)، شهرت دارد.

۴. کوه جی شی، به معنی «صخره های انباشته شده [قرار گرفته به مدت طولانی یا متراکم]، در واقع بخشی از رشته کوهی است (که در حال حاضر به عنوان آمنه ماچین شناخته می شود)، بخش جنوبی رشته کوه کونلون را تشکیل می دهد و چین را از تبت جدا می کند.

۵. یک سلاح ضد نفر، بی رحم و هوشمند ساخته شده از میخ های فلزی تیز در آرایش چهار وجهی که بدون توجه به نحوه پراکندگی آنها، در یک نقطه به سمت بالا طراحی شده است. آنها شبیه جک های مورد استفاده در بازی کودکان هستند و به ویژه برای از کار انداختن سربازان و اسب ها به کار می روند. در دوران مدرن از آنها برای پنجر کردن لاستیک وسایل نقلیه استفاده می شود.

۶. اشاره ای به مونه تسنپو که تنها یک یا دو سال در پایان قرن هشتم بر تبت حکومت کرد. اطلاعات زیادی در مورد او در دست نیست، اما گفته می شود که با بودیسم، که به تازگی در زمان حاکم قبلی، پادشاه تریسونگ دتسن (۷۹۷-۷۵۵) به مذهب رسمی تبدیل شده بود، مدارا می کرد.

۷. امپراتور یشم یا شاه آسمانی، بالاترین خدای پانتئون چینی است و تقریباً به همان شیوه زئوس در المپ، بر سرزمین آسمانی حکم می‌راند، گفته می‌شود که سرزمین بهشتی را با ساختاری بوروکراتیک که اساساً شبیه به دربار سلطنتی چین است اداره می‌کند.

۸. یو لائو، یا یو ژیا لورن، «پیرمرد ساکن ماه» است که به عنوان خدای ازدواج در اساطیر چینی عمل می‌کند. او پاهای کسانی را که قرار است ازدواج کنند با نخ‌های ابریشمی سرخ رنگ می‌بندد. گیل در ترجمه خود، این کنایه را به «مادر بزرگ ماه» تغییر می‌دهد، احتمالاً برای اینکه آن را بیشتر با تصورات غربی الهه‌های زن ازدواج مانند هرا، هماهنگ کند.

۹. از نظر فنی، این موجودات باید ماهی باشند، اما در فولکلور چینی، می‌شود فهمید که آنها می‌توانند شکل انسان به خود بگیرند. در نمایش‌ها، آنها اغلب بدنی انسانی دارند اما سرشان از سرهای ماهی‌های مختلف تشکیل شده است.

۱۰. مانند ارتش اژدها که از موجودات دریایی تشکیل شده است، می‌شود فهمید که خود پادشاه اژدها می‌تواند شکل خود را تغییر دهد، با این تفاوت که وی ممکن است شکل‌های مختلفی به خود بگیرد.

۱۱. اشاره به رمان بزرگ چینی «سیر باختر» (۱۵۹۲)، اثر وو چنگ ئن، که در آن قاضی وی چنگ، در خواب، اژدهایی را سر می‌برد. سیر باختر، در قسمت ابتدایی خود، مضمون افسردگی پس از رسیدن به مظهر موفقیت دنیوی را نیز به نمایش می‌گذارد. وقتی این اتفاق برای شاه میمون می‌افتد، مشاورانش به او می‌گویند که دین را دریافته است.

۱۲. هِنگ‌شان یکی از کوه‌هایی است که در ابتدای داستان نیز به آن اشاره شد. باشان، به طور جالبی، به شعری از شاعر تانگ، لی شانگین با عنوان «نوشته شده در یک شب بارانی: نامه‌ای به شمال (خطاب به همسر)» اشاره دارد که در آن می‌نویسد: «شما می‌پرسید کی برمی‌گردم. / افسوس که نمی‌دانم. / در کوه باشان باران شبانه / بر برکه‌های پاییزی جاری می‌شود. لی شانگین به دلیل اختلافات جناحی در دربار به شهرتی که می‌توانست، نرسید. این یک اشاره ظریف دیگر به تبعید خود کیم و دخالتش در پاکسازی جناحی توسط پادشاه سوکجونگ است.

چیونگ پی، به شاهزاده خانم یینگ یانگ تبدیل می‌شود:

۱۳. اشاره به یک کلیشه در شعر تانگ. نقاشی معروف وو بین به نام «هزار قله و دره» (۱۶۱۷) متأثر از همین قاعده ادبی است. امروزه می‌توان آن را در موزه هنر ایندیاناپولیس مشاهده کرد.

۱۴. این ترکیب جالبی از نام‌ها از طرف امپراتور است. به نظر می‌رسد او دو شخصیت را با هم ترکیب می‌کند: یانگ فنگ و گواسی، که هر دو از شخصیت‌های تاریخی سلسله هان هستند. یانگ فنگ (متوفی ۱۹۷) در اصل رهبر راهزنان بود و با پیوستن

به گواسی، ژنرال شد. هنگامی که گواسی (متوفی ۱۹۷) به امپراتور شیان، روی آورد، یانگ فنگ با فراخوانی رفقای راهزنش از او محافظت کرد. این به طور قطع اشاره عجیبی است، زیرا در اینجا امپراتور ظاهراً یک راهزن را که به رعیت وفادار تبدیل شده است با ژنرالی که خائن است ترکیب می کند. به نظر می رسد که او ممکن است در تمجید خود از شائو یو طعنه آمیز رفتار کرده باشد. با این حال، در یک خوانش تمثیلی، این درهم آمیختگی کاملاً منطقی است، زیرا پادشاه سوکجونگ به دلیل رفتار بی ثبات در وفاداری خود به یک جناح و سپس به جناح دیگر در دربار سلطنتی جوسون معروف بود.

۱۵. یک اصطلاح کلی برای خدمتکار (معمولاً از خانواده سلطنتی)، اما نه از نوع پست. یک ملازم سطح بالا در محوطه داخلی دربار زندگی می کند و به اعضای خانواده سلطنتی دسترسی دارد.

۱۶. یک بخشدار، رتبه ای کمتر از یک قاضی یا فرماندار محلی دارد.

۱۷. بان ژائو (حدود ۴۵-۱۱۶)، اولین مورخ زن شناخته شده در چین است. هنگامی که برادر بزرگترش، بان گو در سال ۹۲ میلادی درگذشت، او تاریخ سلسله هان غربی را به پایان رساند. بعدها درس هایی برای زنان نوشت که رفتار مناسب زنانه را توصیه می کرد.

۱۸. مینگ گوانگ در زمان سلسله هان متأخر (۲۵-۲۲۰)، در زمان امپراتور مینگ (حکومت: ۵۸ تا ۷۵) زندگی می کرد. گفته می شود خانه دار و تیره پوش بود، شاخه ای به جای سنجاق سر استفاده می کرد و دامن پارچه ای ضخیم می پوشید، او آنقدر قوی بود که می توانست سنگ آسیاب را بلند کند. وی به دلیل فداکاری و یکپارچگی اخلاقی، از نظر معیارهای کنفوسیوس، الگوی فضیلت همسری در نظر گرفته می شود.

۱۹. چینی های باستان، سنگ یشم را بالاتر از طلا و نقره می دانستند، به همین دلیل اغلب در مقبره های سلطنتی یافت می شود. یشم «سنگ بهشت» نامیده می شد و در کیهان شناسی، جایگاه ویژه ای داشت، زیرا مانند انسان ها، آسمان و زمین را به هم متصل می کرد. معمولاً از آن با ویژگی هایی چون شفا دهنده، عدم پوسیدگی و محافظت در برابر شر نام می برند. علاوه بر این، در میان سنگ ها، متوسط اما قدرتمند و خاص به حساب می آید، زیرا به طور طبیعی گرم است و هنگام لمس، سرد نیست. خود کنفوسیوس می گفت که یشم یازده فضیلت دارد.

۲۰. در سالنامه های بهار و پاییز، گفته می شود که وو یون (متوفی ۴۸۴) از پادشاهی وو (۴۸۱-۷۲۲ قبل از میلاد)، در دوره بهار و پاییز (۴۷۶-۷۷۰ قبل از میلاد) دارای شمشیری ویژه و ارزشمند بود که هفت ستاره در خود داشت.

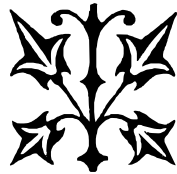
۲۱. کائو ژی (۲۳۲-۱۹۲) نیز مانند لی پو، شاعری ماهر و مشروب خور بود، اما یک شاهزاده به شمار می رفت.

۲۲. شی جینگ که با عنوان کلاسیک شعر نیز شناخته می‌شود، قدیمی‌ترین مجموعه شعر چینی است و شامل آثاری است که قدمتشان به قرن یازدهم قبل از میلاد می‌رسد. این کتاب یکی از پنج کلاسیک معروف چین باستان به شمار می‌رفت و در عصر تانگ انتظار می‌رفت یک فرد دانشمند به آن مسلط شود.

فصل ششم:

حاکم وی

شائو یو، داماد امپراتوری می شود:



در همان زمان، امپراتور به دیدن مادرش آمد. ملکه دواگر، شاهزاده خانم و چیونگ پی را به اتاق دیگری فرستاد. سپس رو به امپراتور کرد و گفت: «اگر یادتان باشد، ترتیبی داده بودم تا هدایای عروسی یانگ شائو یو، پس داده شود تا او بتواند با شاهزاده خانم ازدواج کند، اما این کار، تأثیر بدی ایجاد کرده است. خانواده وزیر چنگ هم هرگز قبول نمی کنند دخترشان، شوهری یکسان با شاهزاده خانم داشته باشد، از طرفی، ظالمانه است که او را صیغه کنند. امروز دختر وزیر چنگ را اینجا نگه داشتیم و فهمیدم که از نظر زیبایی و استعداد، کاملاً شایسته است که خواهر شاهزاده خانم شود؛ تصمیم دارم او را دخترخوانده کنم و همراه با شاهزاده خانم، به ازدواج شائو یو در آورم. شما در این مورد، چه فکر می کنید؟»

امپراتور بسیار خوشحال شد و گفت: «درایت شما فراتر از حد تصور است؛ من هیچ مخالفتی با تصمیم شما ندارم»

در این هنگام، ملکه دواگر چیونگ پی را صدا زد تا با امپراتور ملاقات کند، امپراتور پس از این که او را جلوی تختش نشانید، رو به ملکه دواگر کرد و گفت: «حالا که خواهرم شده است، باید همچنان لباس های معمولی بپوشد؟»

ملکه گفت: «از آنجایی که شما هیچ حکمی در این مورد صادر نکرده اید، او مؤدبانه لباس های تشریفاتی را رد کرده است.»

امپراتور به یکی از بانوان منشی دستور داد تا یک رول کاغذ ابریشمی زرشکی با نقش ققنوس بیاورد، وقتی کاغذ توسط تسای فنگ آورده شد. امپراتور قلم را بالا گرفت و خواست که شروع به نوشتن کند، اما قبل از آن، رو به ملکه کرد و پرسید: «حالا که قرار است یک شاهزاده خانم شود، بهتر نیست نام خانوادگی خود را به او ببخشیم؟»

ملکه دواگر پاسخ داد: «خودم دوست داشتم این کار را انجام دهم، اما پدر و مادر چیونگ پی، افراد مسنی هستند و فرزند دیگری ندارند؛ حیف است کس دیگری نباشد تا نام خانوادگی وزیر پیر را به دوش بکشد، به نظرم بهتر است بگذاریم نام خانوادگی اش را حفظ کند.»

امپراتور سپس قلم مو را در جوهر سیاه فرو برد و با حروف بزرگ نوشت:

به دلیل برآورده ساختن آرزوی علیاحضرت ملکه دواگر، بدین وسیله، چنگ چیونگ پی را به عنوان دختر خوانده گرانقدر علیاحضرت منصوب می کنم و نام باشکوه شاهزاده خانم یینگ یانگ را به وی می بخشم.

هنگامی که نوشتن حکم را به پایان رساند، به همراه ملکه دواگر، آن را مزین به مهر امپراتوری کرد و به چیونگ پی داد. پس از آن، به بانوان در انتظار دستور داد تا لباس های سلطنتی مخصوص شاهزاده خانم را به او بپوشانند. چیونگ پی تشکر کرد و از مقابل تخت امپراتوری، عقب کشید. امپراتور می خواست در مورد ترتیب نشستن شاهزاده خانم ها تصمیم بگیرد. یینگ یانگ یک سال از لان یانگ بزرگتر بود، اما حاضر نشد روی کرسی بزرگتر و نزدیک به تخت امپراتور بنشیند. ملکه دواگر رو به یینگ یانگ کرد و گفت: «یینگ یانگ! تو اکنون دختر من هستی. دختر بزرگتر، در جایگاه بالا و دختر کوچکتر روی کرسی پایین می نشیند. چطور می توانی به خاطر معذب بودن و تواضع، آن را رد کنی؟»

یینگ یانگ سرش را پایین انداخت و گفت: «چطور می توانم معذب نباشم؟ اجازه دهید ترتیب نشستن روی کرسی ها را به زمان دیگری موکول کنیم.»

شاهزاده خانم لان یانگ گفت: «در دوره بهار و پاییز، همسر چائو شوآی، با اینکه دختر حاکم ون چین بود، کرسی نخست را به همسر اول واگذار کرد. چقدر باید برای دادن رتبه به خواهر بزرگترم صبر کنم؟ بینگ یانگ! تو از من بزرگتری، چرا اینقدر امتناع می کنی؟»

با این حال بینگ یانگ همچنان پافشاری می کرد. در نهایت ملکه دواگر دستور داد این موضوع را بر اساس سن آنها حل و فصل کنند. از آن زمان به بعد، چیونگ پی در قصر، با عنوان شاهزاده خانم بینگ یانگ شناخته شد و بانوان دربار، صادقانه به او خدمت می کردند. وقتی ملکه دواگر اشعار دو شاهزاده خانم را به امپراتور نشان داد، او آنها را تحسین کرد و گفت: «هر دو خوب هستند، اما شعر بینگ یانگ الهام گرفته شده از شعر چائو در کتاب ترانه هاست. شکوفه های هلو و زاگی ها، نماد عروس هستند. او این افتخار را برای شاهزاده خانم لان یانگ قائل شده. اینطور که به نظر می رسد، خیلی دوستش دارد.»

ملکه دواگر پاسخ داد: «درست است.»

امپراتور اضافه کرد: «شما انقدر بینگ یانگ را دوست داشتید؟ قبلاً چنین چیزی ندیده بودم. اکنون نوبت من است که خواهشی از شما بکنم.»

سپس درباره بانوی منشی، چین تسای فنگ، به او گفت و افزود: «هرچند که پدرش به دلیل ارتکاب جرم، اعدام شد، اما اجدادش، رعایای وفاداری بوده اند؛ دوست دارم با او مهربانانه رفتار کنم و اجازه دهم وقتی شاهزاده خانم ها ازدواج کردند، او صیغه نخست وزیر شود. آیا محبت می کنید، اجازه تحقق این امر را بدهید؟»

ملکه دواگر رو به شاهزاده خانم ها کرد. لان یانگ گفت: «خانم تسای فنگ، مدت ها پیش، داستان خود را برای من تعریف کرده است. ما اکنون دوستانی صمیمی هستیم و نمی خواهیم از هم جدا شویم. حتی اگر شما هم توصیه نمی کردید، با کمال میل آن را می پذیرفتم.»

ملکه دواگر، تسای فنگ را صدا زد و به او گفت: «از آنجایی که شاهزاده خانم می خواهد تا آخر عمر با او بمانی، تصمیم دارم به عنوان صیغه نخست وزیر یانگ منصوبت می کنم. در آینده باید برای جبران محبت شاهزاده خانم، سخت تر تلاش کنی.»

تسای فنگ نتوانست از شدت شادی، خودش را کنترل کند و درحالی که قدردانی خود را ابراز می کرد، اشک از چشمانش جاری شد.

ملکه دواگر گفت: «ازدواج دو شاهزاده خانم قطعی شده و یک زاگی شاد، چنین رویدادی را به فال نیک گرفته است. هر دو شاهزاده خانم، شعرهایی در مورد آن سروده اند. حالا تو هم باید برای این مناسبت مهم، شعری بنویسی.» تسای فنگ بلافاصله شعری نوشت و آن را به ملکه دواگر تقدیم کرد:

نسیم بهاری شکوفه های هلو را به آرامی نوازش می کند؛

زاگی شاد، در درون قصر داخلی آواز می خواند.

با آرامش به آشیانه اش می آید و دیگر به جنوب مهاجرت نمی کند:

چند ستاره در آسمان شرقی، چشمک می زنند.

ملکه به همراه امپراتور ابیات را خواند. او از آنها بسیار خوشش آمد و گفت: «حتی هسیه تائو یون هم که شعری در مورد برف نوشت، نتوانست به این خوبی عمل کند. این شعر نیز حس اشعار چائو را در کتاب ترانه ها دارد و وظایف همسر و صیغه را متمایز می کند، زیرا در اشعار چائو، آشیانه زاگی، نماد تخت عروس است و ستاره های شرقی، کنایه از صیغه های قانع هستند. شعر بسیار هوشمندانه ای است.»

شاهزاده خانم لان یانگ پاسخ داد: «موضوع ارائه شده برای این شعر، بسیار محدود کننده بود و ما دو نفر، به سختی توانستیم شعری در این مورد بنویسیم. نوشتن یک شعر جدید برای این موضوع، امری بسیار دشوار است؛ با این حال، شعر او زیباست و به آثار شاعران قدیم اشاره دارد، حتی در یک عبارت آن هم ایرادی دیده نمی شود؛ گویی خود شاعران قدیم آن را نوشته و به تسای فنگ تقدیم کرده اند»

ملکه دواگر گفت: «از روزگاران قدیم، فقط چهار شاعر بزرگ زن وجود داشته اند: کنیز امپراتوری، پان چیه یو، تسای ین، چو ون چون و هسیه تائو یون. با این حال در اینجا ما سه شاعر باهوش داریم که در یک مکان دور هم جمع شده اند. این واقعاً یک موقعیت استثنایی و نادر است!»

در این زمان، شاهزاده خانم لان یانگ، چون یون را به یاد آورد و گفت: «خدمتکار بینگ یانگ، چیا چون یون نیز شاعره با استعدادی است.»

از آنجایی که هوا رو به تاریکی رفته بود، امپراتور به محل اقامت خود برگشت و دو شاهزاده خانم نیز به اتاق خواب خود رفتند.



صبح روز بعد، با اولین بانگ خروس، بینگ یانگ پیش ملکه دواگر رفت و از او اجازه خواست تا از خانه قدیمی خود دیدن کند، او زانو زد و گفت: «وقتی به قصر آمدم، پدر و مادرم مضطرب و حیرت زده بودند. لطفاً اجازه دهید برگردم و آنها را ببینم. دوست دارم از لطف شما و خوشبختی خودم برایشان بگویم.»

ملکه دواگر پاسخ داد: «خارج شدن یک زن از قصر، کار ساده ای نیست، به جای آن، مادرت را به اینجا احضار می کنم؛ دوست دارم شخصاً با او حرف بزنم.» سپس خدمتکاری را به دنبال بانو تسویی فرستاد.

روز قبل، یکی از خدمتکارانی که وزیر چنگ و همسرش او را همراه دخترشان فرستاده بودند، برگشته و به آنها گفته بود که دخترشان را به دربار برده اند و آنجا تبدیل به دختر خوانده ملکه دواگر شده است، آنها نیز از شنیدن این خبر، خاطرشان آسوده شده بود. اکنون که بانو تسویی از خبر احضار ناگهانی از سوی دربار، غافلگیر شده بود، با عجله به قصر رفت و مورد استقبال ملکه دواگر قرار گرفت. ملکه به او گفت: «من دختری را به خاطر ازدواج شاهزاده خانم لان یانگ، مخفیانه پیش خود آوردم، اما وقتی یک بار او را دیدم چنان محو زیبایی اش شدم که تصمیم گرفتم او را خواهر خوانده بزرگتر لان یانگ کنم. فکر می کنم او احتمالاً روح تناسخ یافته دختری

در گذشته ام است که دوباره در خانواده شما متولد شده. اکنون، اسم او شاهزاده خانم بینگ یانگ است، قرار بود یک نام خانوادگی سلطنتی مناسب به او بدهیم، اما متوجه شدم که شما پسری ندارید تا نام خانوادگی شما را ادامه دهد، بنابراین تصمیم گرفتیم نام خانوادگی جدیدی به او بدهیم. شما باید خیلی خوش شانس بوده باشید.»

بانو تسویی سرش را خم کرد و گفت: «چیونگ پی را به عنوان تنها دخترم، در اواخر عمر به دنیا آوردم. سپس مقدمات ازدواج او به مشکل برخورد و ما هدایای نامزدی را پس فرستادیم، از آن زمان به بعد، دیگر تمایلی به زندگی نداشتم تا اینکه شاهزاده خانم با بازدید از خانه ما، با دخترم دوست شد و او را با خود به قصر برد. اکنون شما به ما افتخارات زیادی داده و خاطر ما را از این بابت آسوده ساخته اید، هر چقدر هم که فداکارانه در خدمت شما باشیم، هرگز نخواهیم توانست یک هزارم لطف شما را جبران کنیم. شوهرم یک پیرمرد است و وضعیت سلامتی اش مساعد نیست. او از سمت خود بازنشسته شده، من نیز پیرتر از آن هستم که به عنوان یک رفتگر در باغ قصر، مفید واقع شوم. برای نشان دادن قدردانی خود چه کار باید بکنم؟ فقط می توانم از شدت خوشحالی اشک شوق بریزم.»

سپس بلند شد و برای چندین بار تعظیم کرد تا اینکه آستین هایش از ریزش اشک، خیس شد. ملکه عمیقاً تحت تاثیر قرار گرفت و گفت: «بینگ یانگ اکنون دختر من است و شما نمی توانید دوباره او را با خود ببرید.»

بانو تسویی در حالی که همچنان تعظیم می کرد، پاسخ داد: «ای کاش فقط می توانستم با او ملاقات کنم تا از لطفی که به من روا داشته اید^۱ برایش بگویم.»

ملکه لبخندی زد و گفت: «بعد از عروسی، لان یانگ را نیز تحت مراقبت شما قرار خواهم داد. همانطور که من به بینگ یانگ فکر می کنم، شما هم باید به او فکر کنید.»

این را گفت و لان یانگ را فرا خواند. وقتی او آمد، بانو تسویی چندین بار به خاطر رفتار نامناسبش با او، هنگام بازدید از خانواده چنگ، طلب بخشش کرد. در این هنگام، ملکه دواگر گفت: «شنیده ام در خانه شما خدمتکاری به نام چیا چون یون وجود دارد. واقعاً دوست دارم ملاقاتش کنم.»

بانو تسویی فوراً دنبال چون یون فرستاد. چون یون خیلی زود داخل غرفه ای که آنها در آن بودند حاضر شد. ملکه دواگر به او دستور داد که جلو بیاید. سپس گفت: «لان یانگ می گوید، شاعر با استعدادی هستی. نمی خواهی شعری برایم بنویسی؟»

چون یون تعظیم کرد و گفت: «جرأت نمی کنم در حضور علیاحضرت چنین کاری انجام دهم. با این حال، سعی خود را خواهم کرد. در مورد چه موضوعی باید بنویسم؟»
ملکه به او اشعار سه دختر را نشان داد و گفت: «می توانی با همین موضوع، چیزی بنویسی؟ چون یون بلافاصله شعری نوشت و آن را به ملکه دواگر سپرد:

برای ابراز شادی ام، با ارادتی فروتنانه،

ققنوس ها را در حیاط قصر سلطنتی دنبال می کنم:

این درحالیست که شکوفه های بی شمار بهاری، غرفه جین را پر کرده اند

آیا شاخه ای وجود دارد که زاغی در حال چرخش روی آن فرود بیاید؟

ملکه دواگر آن را خواند و با دادن آن به شاهزاده خانم ها، گفت: «تصور نمی کردم اینقدر با استعداد باشد.»

شاهزاده لان یانگ گفت: «در این شعر، او خود را به زاغی و من و بینگ یانگ را به ققنوس تشبیه کرده است. او خیلی واضح نقش ما را بیان کرده. در بیت آخر، نگران این است که به او اجازه ماندن با خود را می دهیم یا نه، به همین دلیل، خواستار شاخه ای برای لانه کردن می شود، این موضوع را از شعر کائو کائو^۲ در کتاب ترانه ها گرفته و بسیار زیبا آن را در هم آمیخته است. شعر او تداعی گر ضرب المثلی قدیمی است که می گوید: مرغان هوا به انسان تکیه می کنند، چگونه ممکن است، انسان نسبت به آنها دلسوزی نکند.»

سپس چون یون را برای ملاقات با تسای فنگ برد و گفت: «این بانوی منشی، دختر بازرس چین از هوا یین است و بقیه عمرش را با شما خواهد گذراند.»

چون یون پاسخ داد: «پس او همان کسی است که شعر بید را نوشته.»

.تسای فنگ جا خورد و پرسید: «چه کسی در مورد شعر بید من به شما گفته است؟»

چون یون پاسخ داد: «وزیر یانگ وقتی اغلب به شما فکر می کرد، آن شعر را می خواند؛ من از او شنیده ام.»

تسای فنگ بسیار تحت تأثیر قرار گرفت و گفت: «پس او فراموشم نکرده است.»

چون یون پاسخ داد: «چطور می توانی چنین چیزی بگویی؟ او شعرت را همه جا با خود می بُرد و وقتی به آن نگاه می کرد به گریه می افتاد و با خواندنش آه می کشید.»

تسای فنگ گفت: «اگر همچنان مرا دوست دارد، حتی اگر نتوانم برای همیشه او را ببینم، با خوشحالی خواهم مُرد.»

سپس به آنها گفت که چطور شعری را که شائو یو روی بادبزنی ابریشمی نوشته بود، دریافت کرده است. چون یون حرف او را تأیید کرد و پاسخ داد: «جواهرات و زیورآلاتی که اکنون استفاده می کنم، همان هایی هستند که او در آن روز، هدیه گرفت.»

آنها قصد داشتند بیشتر با هم صحبت کنند، اما یک خواجه وارد شد و اعلام کرد که بانو تسویی در حال رفتن است. دو شاهزاده خانم مجبور شدند برای بدرقه او برگردند. هنگام وداع، ملکه دواگر، رو به بانو تسویی کرد و گفت: «وقتی یانگ شائو یو به پایتخت برگردد، هدایای عروسی، دوباره به خانه شما فرستاده خواهد شد، اما یینگ یانگ مثل دختر من است و می خواهم هر دو دخترم، یک مراسم عروسی داشته باشند. آیا با این امر موافقید؟»

بانو تسویی عمیقاً تعظیم کرد و گفت: «من پیرو تصمیمات شما خواهم بود.»

ملکه خندید و گفت: «نخست وزیر یانگ، سه بار به خاطر ازدواج یینگ یانگ، از دستورم امتناع کرد. حالا می خواهم یک درس خوب به او بدهم! می گویند، فال های بد، اغلب خوب از آب در می آیند. وقتی برگشت، به او بگو که دخترت مریض شده و مُرده است! او در عریضه خود برای امپراتور نوشته بود که دخترت را ملاقات کرده. می خواهم ببینم او را در روز عروسی می شناسد یا خیر.»

بانو تسویی با قبول این درخواست، آنجا را ترک کرد و به خانه برگشت. یینگ یانگ او را تا بیرون از دروازه قصر، بدرقه کرد. سپس چون یون را فرا خواند و مخفیانه با او در مورد نقشه ملکه دواگر

برای سر کار گذاشتن نخست وزیر، وارد گفتگو شد. چون یون پاسخ داد: «من قبلاً برای فریب او وانمود کرده بودم که یک پری و روح هستم. آیا انجام دوباره آن، احمقانه به نظر نمی رسد؟»
 بینگ یانگ پاسخ داد: «این نقشه ما نیست؛ بلکه دواگر آن را می خواهد.»
 چون یون هنگام خروج از قصر، نتوانست جلوی جلوی خنده هایش را بگیرد.



در همین حین، شائو یو به سربازان خود، از آب دریاچه پو لانگ نوشانده و باعث شده بود، بار دیگر حالشان جا بیاید و مشتاق نبرد شوند. او افسران را جمع کرد و به آنها دستوراتی ارائه داد. سپس با صدای طبل، به راه افتادند. در همان زمان، تسن پو، پادشاه تبّ، جواهری را که شن نیائوین برایش پس فرستاده بود، دریافت کرد. وقتی متوجه شد که نیروهای ژنرال یانگ از درّه پان شی خارج شده اند، با ترس و لرز فراوان به سمت اردوگاه شائو یو به راه افتاد تا با اعلام شروطی، تسلیم شود، اما در عوض، ژنرال های خودش او را گرفتند و دست بسته به اردوگاه تانگ برده و تسلیمش کردند.

ژنرال یانگ، سربازان خود را گرد هم آورد و آنها را به پایتخت تبّ هدایت کرد، او در آنجا غارت را ممنوع اعلام و مردم را به آرامش دعوت نمود و از کوه های کول کان^۳ بالا رفت تا در آنجا سنگ یادبودی را همراه با کتیبه ای در ستایش از قدرت و اقتدار امپراتوری تانگ نصب کند. پس از آن، سربازانش با خواندن سرودهای پیروزی، به پایتخت بازگشتند. وقتی به منطقه چن چو رسیدند، پاییز فرا رسیده بود، سرتاسر منظره، ویران به نظر می رسید، آسمان تیره بود، گل ها به شکل غم انگیزی پژمرده شده بودند و ناله حزن انگیز غازهای وحشی، آدم را دلتنگ خانه و زادگاهش می کرد. ژنرال یانگ رفت تا شب را در یک مسافرخانه سپری کند، با اینکه شب طولانی و آرامی بود، نمی توانست بخوابد. در حالی که بیدار بود، با خود گفت: «اکنون سه سال است که خانه ام را ترک کرده ام. سلامتی مادرم به احتمال زیاد کاهش یافته است. اگر بیمار شده باشد، چه کسی از او مراقبت می کند و شب و روز، خاطرش را آسوده می سازد؟ با وجودی که خطر تهاجم را دفع

کرده و آنچه را که در نظرم بود، انجام داده ام، هنوز نتوانسته ام به وظیفهٔ فرزندی خود در قبال مادرم، عمل کنم. چندین سال است که مشغول امور دولتی هستم و از ازدواج باز مانده ام. به سختی توانسته ام نامزدی ام را با چیونگ پی حفظ کنم. اکنون که پنج هزار لی قلمرو را پس گرفته و یک میلیون شورشی را آرام کرده ام، امپراتور مطمئناً به دلیل کارهایی که انجام داده ام، یک مقام ویژه برایم در نظر خواهد گرفت. با این حال، ترجیح می‌دهم، این پاداش‌ها را رد کنم و به جای آن، از او بخواهم به من اجازهٔ ازدواج با دختر وزیر چنگ را بدهد، آیا موافقت می‌کند؟»

با این فکر، کمی آرام گرفت و سرش را روی بالش چرخاند و خوابید. او خواب دید که بدنش به آسمان پرواز کرد و وارد قصر هفت جواهر شد که در میان ابرهای رنگین کمانی می‌درخشید. در آنجا دو بانوی در انتظار، به ملاقاتش آمدند و گفتند: «بانو چنگ، جنابعالی را فرا می‌خواند.»

او آنها را در حیاطی وسیع و مملو از گل‌های شکوفا شده، دنبال کرد. سه پری که از شدت زیبایی، شبیه کنیزهای امپراتوری به نظر می‌رسیدند، در غرفه‌ای از یشم سفید، نشسته بودند. آنها با تکیه به نرده‌ها، با شاخه‌های گلدان بازی می‌کردند. هنگامی که دیدند او می‌آید، از جا بلند شده و به استقبالش رفتند. پس از اینکه شائو یو نشست، پری بزرگتر از او پرسید: «از زمانی که ما را ترک کرده‌ای، در سلامت به سر می‌بری؟»

شائو یو از نزدیک به او نگاه کرد و متوجه شد که همان چیونگ پی است که با او در مورد اشعار نواخته شده با عود بحث کرده بود! سپس با شگفتی و خوشحالی سعی کرد صحبت کند، اما زبانش بند آمده بود. پری گفت: «من اکنون دنیای انسان‌ها را ترک کرده‌ام و لذت‌های بهشت را تجربه می‌کنم. فکر کردن به روزهای گذشته، ناراحت‌کننده است؛ حتی اگر پدر و مادرم را ملاقات کنی خبری از من نخواهی شنید!»

سپس به دو پری که در کنارش بودند اشاره کرد و گفت: «این پری، خدمتکار بافنده، و آن یکی، پری یشمی عود است. آنها از زندگی قبلی، با شما مرتبط بودند. لطفاً با آنها زندگی خوبی داشته باشید، من دیگر از شما درخواستی ندارم.»

شائو یو به آنها نگاه کرد؛ در نظرش آشنا به نظر می‌رسیدند، اما نمی‌توانست به یاد بیاورد که دقیقاً چه کسانی هستند. ناگهان طبل به صدا درآمد و باعث شد تا با یک جهش از خواب بیدار شود.

سپس متوجه شد که همه اینها فقط یک رؤیا بوده است. وقتی آن را به یاد می آورد، به این نتیجه رسید که نمی تواند یک فال خوب باشد، بنابراین آهی کشید و گفت: «چیونگ پی باید مرده باشد. توصیه چان یوئه و تلاش های عمه من، در نهایت به جایی نرسید و نتوانستم با چیونگ پی ازدواج کنم. ما با مرگ از هم جدا شده ایم. آیا این واقعاً کارمای من است؟ می گویند یک فال بد هم می تواند خوب از آب در بیاید. نمی دانم آیا در مورد رؤیای من هم صدق می کند یا خیر.»



چند ماه بعد، طلایه داران سپاه شائو یو به همراه او به پایتخت رسیدند. امپراتور برای استقبال از او، شخصاً تا پل رودخانه وی بیرون آمد. شائو یو، کلاهخود طلاکاری شده با نقش ققنوس به سر داشت و یک زره طلایی پوشیده بود؛ او سوار بر اسبی باشکوه بود که می توانست به راحتی هزار لی را طی کند. در دستانش، پرچم سفید ساخته شده از دم گاومیش که امپراتور به او بخشیده بود، دیده می شد. در اطرافش پرچم های ققنوس و اژدها تکان می خوردند. تسن پو، پادشاه تبت، در قفسی روی یک گاری در جلوی صفوف سربازان بود و خراج سی و شش استان تبت، در پشت سرش حمل می شد. چیزی شبیه به این، قبلاً دیده نشده بود. شائو یو سپس از اسبش پیاده شد و ادای احترام کرد، امپراتور با گرفتن دستش، او را از جا بلند کرد و با مهربانی، به خاطر خدمات شایسته اش، از او قدردانی نمود.

بلافاصله فرمانی به تقلید از آنچه در زمان های گذشته در مورد کوفن یانگ انجام شده بود صادر شد، این فرمان، به او یک قطعه زمین اعطا و او را حاکم آن ناحیه اعلام می کرد. شائو یو این افتخارات را رد کند. سرانجام امپراتور موافقت کرد و به جای آن، فرمانی صادر نمود که او را صرفاً نخست وزیر و حاکم وی می کرد، علاوه بر این، شهری با سی هزار خانوار و هدایای دیگری که گفتنش در اینجا نمی گنجد، به او بخشید. شائو یو، به دنبال کجاوه امپراتور، وارد قصر شد و در

آنجا رسماً از او تشکر کرد. امپراتور سپس یک جشن بزرگ پیروزی تدارک دید و دستور داد که پرتره شائو یو را در غرفه ققنوس که در آن، تصاویر مردان مشهور آویزان شده بودند، قرار دهند. پس از آن، شائو یو قصر را ترک کرد و به خانه وزیر چنگ رفت. تمام اهل خانه، به جز وزیر پیر و همسرش، در صحن بیرونی منتظر او بودند. وقتی آمد، با تعظیم به استقبالش رفتند و تبریک گفتند. هنگامی که شائو یو از سلامتی وزیر چنگ و همسرش پرسید، شیه سان پاسخ داد: «عمو و زن عمویم تا زمان مرگ پسر عمویم، حالشان خوب بود. اما وقتی او مُرد، آنقدر غصه خوردند که بیمار شدند؛ به همین دلیل نتوانستند به استقبال شما بیایند. لطفاً برای دیدن آنها با من به محوطه داخلی بیا.»

وقتی شائو یو این را شنید برای مدتی در شوک فرو رفت و نتوانست صحبت کند. سرانجام وقتی حالش بهتر شد، پرسید: «کدام یک از پسر عموهایت مرده اند؟»

شیه سان پاسخ داد: «عمویم اصلاً پسری ندارد و فقط صاحب یک دختر است. آسمان با او بسیار نامهربانانه برخورد کرد. این غم انگیز نیست؟ لطفاً وقتی برای ملاقات با عمویم وارد می‌شوی، سعی کن غمگین به نظر نرسی.»

شائو یو آنقدر گریه کرد که لباسش خیس اشک شد. شیه سان به او دلداری داد و گفت: «قرار ازدواج تو با آن دختر، مثل رؤیایی بود که به حقیقت پیوست، با این حال، کارمای بد این خانواده، باعث شد نامزدی ات خراب شود. لطفاً خود را کنترل کن و سعی کن زوج مسن را دلداری دهی.» شائو یو با پاک کردن اشک هایش، از او تشکر کرد. سپس با هم رفتند تا وزیر چنگ و همسرش را ببینند، آنها از دیدن شائو یو بسیار خوشحال شدند و بدون اینکه اشاره ای به مرگ دخترشان بکنند، بازگشت پیروزمندانه اش را به او تبریک گفتند. با این حال، شائو یو گفت: «من افتخار این را داشتم که در دربار مورد لطف قرار بگیرم و عنایات زیادی دریافت کنم، اما از پذیرش آنها امتناع کردم و از امپراتور خواستم نظرش را عوض کند و اجازه دهد تا حداقل عقد ازدواجم را کامل کنم، اما اکنون، شب‌نم صبحگاهی خشک شده و رنگ و روی بهار، به تاریکی گراییده است. چگونه می‌توانم غم خود را پنهان کنم؟»

وزیر پیر اخم کرد و با لحنی بسیار جدی گفت: «امروز همه برای جشن گرفتن موفقیت شما، جمع شده ایم؛ لطفاً روی آن سایه نیندازید و از چیزهای غم انگیز صحبت نکنید.»

شبه سان حواس شائو یو را پرت کرد و باعث شد تا موضوع را رها کند و با او به باغ برود. چون یون از پله های غرفه باغ، پایین آمد و به ملاقات او رفت، وقتی شائو یو او را دید، به یاد چیونگ پی افتاد و دوباره شروع به گریه کرد. چون یون در مقابل او زانو زد و با لحنی حاکی از دلداری به او گفت: «قربان، امروز نباید غمگین باشید. لطفاً گریه نکنید و با خاطری آسوده گوش کنید چه می گویم؛ بانوی من، یک پری بهشتی بود که مدتی را به تبعید در میان انسانها گذراند، روزی که به بهشت بازگشت، به من گفت: «تو یک بار وزیر یانگ را ترک کردی تا با من باشی، اما حالا که دارم این دنیا را ترک می کنم، باید برگردی و به او خدمت کنی، او به زودی به پایتخت بر می گردد. اگر به خاطر من ناراحت بود، به او بگو که چون هدایای عروسی بازگردانده شده است، برایش مانند یک غریبه هستم. اگر به یاد ماجرای عود می افتد و ناراحت می شود، در اینصورت از امپراتور نافرمانی و به روح یک مرده توهین کرده است. همچنین به او بگو که لازم نیست هیچگونه مراسمی یادبودی بر سر قبر من بگیرد یا پس از مرگم، برایم گریه و زاری کند، در این صورت، من را زنی بی آبرو معرفی می کند و این باعث می شود، در آن دنیا رنج بکشم. امپراتور منتظر بازگشت اوست تا دوباره با او در مورد ازدواج با شاهزاده خانم صحبت کند. فضیلت شاهزاده خانم مانند وظیفه شناسی هُمای دریایی است که در کتاب ترانه ها ذکر شده است. این همان چیزی است که من می خواهم، به او بگو که از فرمان امپراتور اطاعت و از نافرمانی آشکار او دوری کند.»

وقتی شائو یو این را شنید، بیش از پیش غمگین شد و گفت: «حتی اگر چنین پیامی به جا گذاشته باشد، نمی توانم غمگین نباشم. اگر ده بار هم بمیرم هرگز نخواهم توانست چنین سخاوتی را جبران کنم.»

سپس خوابی را که در راه خانه دیده بود برای چون یون تعریف کرد. چون یون به گریه افتاد و پاسخ داد: «شکی نیست که در بهشت است و مطمئناً روزی او را آنجا ملاقات خواهید کرد؛ زیاد خودتان را ناراحت نکنید و گرنه بیمار می شوید.»

شائو یو از چون یون پرسید: «او چیز دیگری نگفت؟»

- چرا گفت. اما درست نیست به شما بگویم.

- نباید چیزی از من پنهان کنی. هر چه گفته است به من بگو.

چون یون که بیش از این نمی توانست مقاومت کند، پاسخ داد: «او به من گفت که من و تو یک روح، در دو جسم هستیم. اگر جناب یانگ نتواند مرا فراموش کند، می تواند به جای من، مراقب تو باشد و ترک نکند. این امر، برایم چنان است که گویی به من توجه می کند.»

شائو یو بیشتر نگران شد و گفت: «چطور می توانم تو را از خودم دور کنم؟ حالا که می دانم، چنین درخواستی از من داشته، حتی اگر قرار باشد با دختر بافنده آسمان ازدواج کنم، یا فوفی، روح رودخانه^۴ لو^۴ را صیغه کرده باشم، قسم می خورم هرگز تو را از خود نرانم.»

روز بعد، امپراتور شائو یو را صدا زد و به او گفت: «پیش از این، ملکه دواگر در مورد ازدواج شاهزاده خانم، فرمان سختی صادر کرد و باعث شد، از این بابت خیلی نگران باشم؛ اما اکنون که چیونگ پی مُرده و مشکلات برطرف شده است، منتظر بازگشت شما هستیم تا هرچه سریعتر، مراسم عروسی شاهزاده خانم را برگزار کنیم. شما در اوج جوانی هستید و مقام بالایی دارید، باید خیلی زود ازدواج کنید. به عنوان حاکم وی، نیاز به یک همسر دارید تا مراسم قربانی اجدادی خود را به درستی انجام دهید. من قبلاً مکانی را برای شما آماده کرده ام تا بعد از عروسی، بتوانید در قصر زندگی کنید. اکنون منتظرم تا روز عروسی تعیین شود. با این ایده موافقت؟»

شائو یو تعظیم کرد و گفت: «گناه سرپیچی از دستور شما، مستحق ده هزار بار مرگ است، اما از آنجایی که جنابعالی اینقدر با من مهربان هستید، نمی دانم چه بگویم؛ هرچند اصالتاً از طبقه پایین اجتماع هستم و دستاوردهایم کاملاً برای داماد امپراتور شدن مناسب نیست، اما موافقت خود را اعلام می کنم.»

امپراتور بسیار خوشحال شد و فوراً به منجّم سلطنتی دستور داد که روزی فرخنده را برای عروسی انتخاب کند. دفتر تقویم سلطنتی بعدها اعلام کرد که مراسم باید در پانزدهمین روز از ماه نهم، تنها چند هفته جلوتر، برگزار شود. پس از آن، امپراتور به شائو یو گفت: «قبلاً به شما چیزی در این مورد نگفته بودم، زیرا مسئله ی عروسی هنوز حل نشده بود، اما راستش را بخواهی من دو خواهر دارم. هر دو از هر نظر، زنان جوان قابل توجهی هستند، به همین دلیل دوست دارم برای خواهر

دومم نیز یک داماد مثل شما پیدا کنم، اما می دانم که غیرممکن است؛ از این رو می خواهم کاری را که ملکه دواگر می خواهد، انجام دهم و هر دوی آنها را به ازدواج شما دریاورم.»

شائو یو ناگهان خوابی را که در مسافرخانه چن چو دیده بود به یاد آورد و از به حقیقت پیوستن آن نگران شد. سپس تعظیم کرد و گفت: «از زمانی که مرا به عنوان داماد شاهزاده خانم انتخاب کردید، تمام تلاشم را کردم تا از چنین افتخاری اجتناب کنم، اما اکنون پیشنهاد ازدواج دو شاهزاده خانم را به من می دهید؟! چنین چیزی در گذشته شنیده نشده است. چطور می توانم بپذیرم؟»

امپراتور پاسخ داد: «شما به دولت، خدمتی کرده اید که هیچ کس دیگری تا به حال انجام نداده است، برایم غیر ممکن است بتوانم پاداشی شایسته به شما بدهم، با این حال، کمترین کاری که می توانم انجام دهم، این است که هر دو خواهرم را به ازدواج شما دریاورم. گذشته از این، آنها آنقدر همدیگر را دوست دارند و به هم وابسته اند که جدایی از یکدیگر، برایشان مشکل است و می خواهند یک شوهر داشته باشند. ملکه دواگر هم همین را می خواهد. شما نباید امتناع کنید. در ضمن، بانوی منشی، چین تسای فنگ هم دختری از یک خانواده متشخص به شمار می رود، او باهوش و زیباست و شاهزاده خانم لان یانگ هم خیلی دوستش دارد، او می خواهد، وقتی ازدواج کرد خودش تسای فنگ را به عنوان صیغه شما با خود ببرد. من باید این را از قبل به شما می گفتم.»

شائو یو از جا برخاست و پیش از رفتن، از امپراتور تشکر کرد.



شاهزاده خانم یینگ یانگ در طول اقامت چندین ماهه اش در قصر، صادقانه به ملکه دواگر خدمت می کرد و با لان یانگ و تسای فنگ، رفتاری خواهرانه داشت، این امر، ملکه دواگر را بسیار خوشحال کرده بود. با نزدیک شدن روز تعیین شده برای عروسی، شاهزاده خانم یینگ یانگ به ملکه دواگر گفت: «روزی که در رابطه با جایگاهمان، با من و لان یانگ صحبت کردید و مرا در

جایگاه بالاتری نسبت به او قرار دادید، با اکراه پذیرفتم، در آن زمان، فکر می کردم اگر درخواستان را رد کنم، باعث ناراحتی تان شوم. اما اکنون که با نخست وزیر ازدواج می کنیم، شایسته نیست که لان یانگ بار دیگر از جایگاه خود دست بکشد. امیدوارم شما و امپراتور با دقت این موضوع را ختم به خیر کنید تا هم من جایگاه خودم را با خوشحالی بپذیرم و هم در خانه، ناهماهنگی ایجاد نشود.»

لان یانگ هم، زمانی که با ملکه دواگر نشست بود، گفت: «یینگ یانگ، چه از نظر فضیلت و چه از نظر توانایی، از من برتر است، حتی اگر از خانواده وزیر چنگ هم بوده باشد، فکر می کنم باید مانند همسر چائو شوآی، حق تقدم را با او رعایت کنم. حالا که ما خواهیم، نباید اختلاف مقامی بین ما وجود داشته باشد. حتی اگر همسر دوم شوم، وضعیتم به عنوان خواهر امپراتور تغییری نمی کند. از طرفی، اگر به عنوان همسر اول انتخابم کنید، فایده اینکه یینگ یانگ را به فرزند خواندگی قبول کرده اید چیست؟»

ملکه دواگر رو به امپراتور کرد و گفت: «برای حل این موضوع چه کار باید بکنیم؟» امپراتور پاسخ داد: «نگرش لان یانگ کاملاً صادقانه است، اما هرگز نشنیده بودم یک شاهزاده خانم، تا این اندازه فداکار باشد. با این حال، فکر می کنم باید تواضع او را به عنوان یک امر بسیار پسندیده در نظر بگیریم و همه چیز را آن طور که او می خواهد پیش ببریم.» ملکه دواگر پاسخ داد: «حق با شماست.»

سپس فوراً فرمانی صادر کرد که یینگ یانگ را به عنوان همسر اول حاکم وی و لان یانگ را همسر دوم او و تسای فنگ را به عنوان صیغه برجسته و درجه اول تعیین می کرد. طبق سنت، عروسی یک شاهزاده خانم همیشه در خارج از محوطه قصر برگزار می شد، اما این بار ملکه دواگر دستور داد در داخل قصر انجام شود. هنگامی که روز فرخنده فرا رسید، شائو یو با پوشیدن ردای ققنوس نشان و کمر بند یشمی، با دو شاهزاده خانم مراسم را آغاز کرد. شکوه و عظمت عروسی، فراتر از هرگونه توصیفی بود. وقتی مراسم به پایان رسید و آنها در حال استراحت بودند، تسای فنگ آمد تا به همه آنها ادای احترام کند. شائو یو او را وادار کرد بنشیند. این سه زن،

چنان زیبا به نظر می رسیدند که گویی سه پری بهشتی بودند. شائو یو نتوانست تشخیص دهد که بیدار است یا خواب می بیند.



شائو یو آن شب را با شاهزاده خانم یینگ یانگ گذراند. صبح روز بعد، هر دوی آنها به دیدار ملکه دواگر رفتند و متوجه شدند که از قبل به افتخار آنها ضیافتی ترتیب داده شده است. آنها به همراه امپراتور و صیغه امپراتور، تمام روز را با جشن و شادی سپری کردند. شب بعد شائو یو پیش شاهزاده خانم لان یانگ رفت و شب سوم به اتاق تسای فنگ مراجعه کرد. تسای فنگ ناگهان با یادآوری روزهای گذشته، به گریه افتاد. شائو یو بسیار متعجب شد و پرسید: «امروز باید خوشحال باشی، نه اینکه اینطور گریه کنی! حتماً دلیلی برای اشک هایت وجود دارد؛ به من بگو چه اتفاقی افتاده است.»

تسای فنگ پاسخ داد: «تو مرا به یاد نمی آوری و فراموش کرده ای که کی هستم.» شائو یو ناگهان متوجه شد که او کیست، سپس دست ظریف او را که مانند یشم، سفید بود در دستش گرفت و درحالی که به صورتش نگاه می کرد، گفت: «تو دختر بازرس چین از هوا بین هستی؛ من در خواب و بیداری، همیشه به یادت بودم.»

دختر ساکت شده بود و حرفی نمی زد. شائو یو ادامه داد: «فکر می کردم تو مُرده ای، اما اکنون اینجا هستی و در قصر زندگی می کنی، واقعاً خوشحالم! بعد از اینکه در آن زمان در هوا چو از هم جدا شدیم، طاقت نداشتم به فاجعه ای که بر سر خانواده ات آمد، فکر کنم، اما از زمانی که از مسافرخانه فرار کردم، هر روز به تو فکر می کردم. هرچند امیدم را از دست داده بودم و تو نیز اصلاً باورت نمی شد که بتوانیم بار دیگر در چنین روزی همدیگر را ملاقات کنیم.»

سپس، شعر بید را از جیبش بیرون آورد و به او داد، تسای فنگ نیز شعر خود را به او بخشید و هر دو به یاد ایام گذشته، بار دیگر اشعار را خواندند؛ درست مانند زمانی که اولین بار آن را می خواندند. تسای فنگ که اکنون حالش جا آمده بود، رو به شائو یو کرد و گفت: «می دانید که شعر بید، باعث

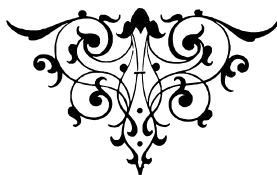
شد قول و قرارهای قبلی ما محقق شود. اما این را هم می دانستید که چطور یک بادبزنی ابریشمی بار دیگر ما را به هم رسانده است؟»

این را گفته و با باز کردن جعبه ای، بادبزنی آمیخته به شعر را بیرون آورد و به او نشان داد. سپس ماجرای آن را برایش تعریف کرد، شائویو به او دلداری داد و گفت: «وقتی از پناهگاهم در کوه لان تیان برمی گشتم، از صاحب مسافرخانه پرسیدم چه بر سر آمده است، اما هیچ خبر موثقی دریافت نکردم و تمام امیدم را از دست دادم. به ناچار مجبور شدم دنبال عروس دیگری بگردم. هر بار که از راه بین هواشان و رودخانه وی رد می شدم، احساس می کردم یک گاز وحشی بدون جفت یا ماهی صید شده در قلاب هستم. اکنون به لطف امپراتور، بار دیگر موفق شدیم همدیگر را ملاقات کنیم، اما هنوز هم پشیمانم، زیرا قول و قرارهایی که در مسافرخانه به شما داده بودم، آنطور که باید، محقق نشد و شما به جای همسر، صیغه ام شده اید. این برایم شرم آور است.»

تسای فنگ پاسخ داد: «می دانستم که خانواده ام، چندان ثروتمند نیستند. به همین دلیل وقتی پرستارم را به مسافرخانه فرستادم، به او گفتم حتی اگر صیغه شما شوم، باز هم باعث خوشحالی است، اکنون در کنار شاهزاده خانم ها هستم و این یک خوشبختی بزرگ است، اگر شکایت کنم، آسمان مرا نخواهد بخشید.»

خاطرات قدیمی و ملاقات دوباره، آن شب را برای او بسیار زیباتر از دو شب قبل کرده بود.

شائو یو، همسرانش را دست می اندازد:



روز بعد، شائو یو و شاهزاده خانم لان یانگ، همدیگر را در اتاق شاهزاده خانم یینگ یانگ ملاقات کردند و شراب نوشیدند. در طول گفتگوی آنها، شاهزاده خانم یینگ یانگ، خدمتکاری را صدا زد و در گوشی به گفت که تسای فنگ را فرا بخواند. وقتی شائو یو صدای یینگ یانگ را با آن لحن شنید، ناگهان حالت عجیبی در چهره اش نمایان شد. ناخودآگاه زمانی را به یاد آورد که با لباس زنانه به خانه وزیر چنگ رفته بود و برای چیونگ پی عود می نواخت، در آن هنگام صدای او را که در مورد اشعارش نظر می داد، شنیده بود. اکنون متوجه شد که یینگ یانگ شبیه اوست و دقیقاً مانند او صحبت می کند. بنابراین با خود گفت: «چطور دو نفر می توانند اینقدر شبیه هم باشند؟ وقتی قول و قرارهایم را با چیونگ پی بستم، قصد داشتم زندگی ام را تا آخر عمر با او شریک شوم، اما اکنون که در کمال خوشحالی با دو زن دیگر ازدواج کرده ام. نمی دانم روح تنهایش چه احساسی دارد؟ برای دوری از عذاب وجدان، حتی یک فنجان شراب هم سر قبرش نریختم و یک بار هم بر سر مقبره اش گریه نکردم. من با او خیلی بد رفتاری کرده ام.» این را گفت و بغض کرد. شاهزاده خانم یینگ یانگ نمی دانست چه چیزی در ذهن اوست، بنابراین درحالی که لباس هایش را مرتب می کرد، رو به او کرد و گفت: «نوبت شماست که بنوشید.» در همین حال، متوجه غم در چهره اش شد و پرسید: «چه اتفاقی افتاده است؟»

شائو یو پاسخ داد: «دلیلی ندارم آن را از شما پنهان کنم. در گذشته با رفتن به خانه وزیر چنگ، چیونگ پی را دیده بودم، اما صدا و طرز رفتار شما، آنقدر شبیهش است که ناخودآگاه یاد او افتادم و ناراحت شدم.»

وقتی یینگ یانگ این را شنید، گونه هایش سرخ شد و به سرعت از جا پرید، او با رفتن به اتاقش، برای مدت ها بیرون نیامد. شائو یو نگران شد و خدمتکاری را برای آوردنش فرستاد، اما خدمتکار هم برنگشت! لان یانگ با دیدن این وضعیت، گفت: «ملکه دواگر خیلی یینگ یانگ را دوست دارد و لوشش کرده است؛ می ترسم به این دلیل که او را با دختر چنگ مقایسه کرده اید، از دستتان عصبانی شده باشد.»

شائو یو، فوراً تسای فنگ را فرستاد تا از طرف او، از یینگ یانگ طلب بخشش کند، سپس افزود: «به او بگو مرا مانند حاکم ون چین زندانی کند.»

پس از مدتی، تسای فنگ برگشت، اما ساکت بود و چیزی نمی گفت. شائو یو پرسید: «او چه گفت؟»

- او به شدت عصبانی بود. جرأت نمی کنم چیزهایی را که گفت، برایتان بازگو کنم.

- چیزهایی که او گفته، تقصیر تو نیست. بهتر است چیزی از من مخفی نکنی.

- او گفت: شاید من فرد چندان بالا رتبه ای نباشم، اما ناسلامتی، دختر مورد علاقه ملکه دواگر هستم. دختر وزیر چنگ، هرچند ممکن است بسیار زیبا باشد، اما به یاد داشته باشید که فقط یک رعیت معمولی بود. در کتاب آداب آمده است: اسب پادشاه را باید به خاطر خود پادشاه حرمت کرد، نه به خاطر خودش. چه برسد به خواهر امپراتور. مهمتر از این، دختر چنگ کاملاً بی حیا بود! او به ظاهر خوب و استعدادش می نازید و آن را به رخ شما می کشید و با بی ادبی، از اشعار عود شما انتقاد می کرد؛ اما همینکه از تأخیر مراسم عروسی احساس ناراحتی کرد، دیوانه شد و مُرد، جناب نخست وزیر با چه جرأتی مرا با چنین آدم بدشانسی مقایسه می کند؟ می گویند در زمان های قدیم، وقتی چیهو از ایالت لو، سعی کرد دختری را که در حال چیدن توت بود، با طلا اغوا کند، آن دختر به داخل رودخانه پرید و خودکشی کرد.^۵ آیا شما فکر می کنید من بی شرم هستم؟ بعد از مرگش او را به یاد می آورید و فکر می کنید می توانید بعد از این همه مدت، صدای

او را تشخیص دهید. این مثل این است که در روزگار چین، سو ما هسیانگ جو در محوطه بیرونی، عود بنوازد تا چو ون چون را با دزدیدن بخوردان برای جاه طلبی های خودش، اغوا کند. قسم می خورم از این به بعد هرگز از اتاقم خارج نشوم. آنقدر اینجا خواهم ماند تا بمیرم! لان یانگ صبورتر از من است. پس بقیه عمرتان را با او زندگی کنید.»

شائو یو به شدت عصبانی شد و با خود گفت: «فکر نمی کردم کسی بتواند اینقدر به موقعیت دیگران حسادت کند. حالا می فهمم که شوهر یک شاهزاده خانم بودن، چقدر چیز وحشتناکی است!»

سپس رو به لان یانگ کرد و گفت: «من ماجرای ملاقات پیچیده خود با چیونگ پی را برای یینگ یانگ شرح دادم، اما او مرا به نیت نادرست متهم می کند. آن ماجرا خیلی مهم نیست، اما شرم آور است که اینطور به یک مُرده توهین کنیم.»

لان یانگ درحالی که به اندرونی می رفت، پاسخ داد: «سعی می کنم او را آرام کنم.» اما تا هنگام غروب خورشید، برنگشت. وقتی همه جا تاریک شد، خدمتکاری با این پیام، نزد شائو یو آمد:

من تمام تلاشم را برای متقاعد کردن او انجام دادم، اما خواهرم، نظرش را تغییر نمی دهد. از آنجایی که قول داده ام، بقیه عمرم را با او بگذرانم، باید همان کاری را که او انجام داده است، انجام دهم و خود را در گوشه ای از قصر داخلی، محبوس کنم. بهتر است بروید و شب را با تسای فنگ بگذرانید!

شائو یو از این موضوع، به شدت عصبانی شد، اما خود را کنترل کرد و اجازه نداد عصبانیتش بروز پیدا کند. اتاق، ساکت بود و پرده های سرد آن، فضا را تاریک و متروک نشان می داد. شائو یو به تسای فنگ خیره شد، اما او شمعی برداشت و شائو یو را به اتاقش برد و با ریختن مقداری عنبر در بخوردان طلایی، ملافه ابریشمی را روی تخت پهن کرد و گفت: «هرچند خیلی تحویل کرده

نیستم، اما چیزی از آداب نیک آموخته‌ام. در کتاب آداب آمده است: «صیغه نباید شب هنگام، وقتی که همسر اصلی در خانه نیست، با شوهر، تنها شود؛ وقتی دو شاهزاده خانم در اتاق‌های داخلی، خود را محبوس کرده اند، چطور می‌توانم به ماندن با شما فکر کنم؟ امیدوارم خواب آرامی داشته باشید.» این را گفت و بی‌سر و صدا از آنجا رفت. شائو یو هم از او برای ماندن التماس نکرد. شب سردی بود. کمی بعد، پرده‌ها را پایین کشید و سرش را روی بالش گذاشت، اما از آنجایی که ذهنش ناآرام بود، نتوانست بخوابد. با خود گفت: «آنها دست در دست هم داده اند تا سر به سرم بگذارند. نمی‌توانم در برابر آنها زانو بزنم و تسلیم شوم. وقتی در باغ خانه چنگ ساکن بودم، روزها از نوشیدن مشروب با شیه سان لذت می‌بردم و شب‌ها با چون یون مشغول گفتگو می‌شدم. چیزی باعث نمی‌شد، احساس تلخ‌کامی کنم. اما اکنون تنها پس از سه روز که به عنوان داماد امپراتوری برگزیده شده‌ام، چنین بدبخت هستم.»

سپس با دستش، پنجره توری را کنار زد؛ کهکشان راه شیری در آسمان، قوس انداخته بود و ماه درخشان، سرتاسر حیاط را پر از نور می‌کرد. او با پوشیدن کفش‌هایش، بیرون رفت و زیر سایه سقف، به اتاق شاهزاده خانم یینگ یانگ خیره شد. چراغ‌های زیادی پشت پنجره‌های توری خانه روشن بود. او با خود گفت: «خیلی دیر وقت است. چرا خوابیده اند؟ یینگ یانگ با عصبانیت ترکم کرد تا به اتاق خوابش برود.»

او که مراقب بود با کفش‌هایش سروصدا نکند، آرام به سمت پنجره رفت. اکنون می‌توانست صدای صحبت و خنده دو شاهزاده خانم را در حالی که تخته نرد بازی می‌کردند بشنود. او چشمانش را تیز کرد و از شکاف پنجره خیره شد. اکنون تسای فنگ را می‌دید که در مقابل دو شاهزاده خانم با دختر دیگری کنار تخته نشسته و مشغول بازی است. وقتی دختر دیگر بدنش را چرخاند تا شمع‌ها را عوض کند، شائو یو متوجه شد که چون یون است! چون یون، در روز عروسی وارد قصر شده و خودش را پنهان کرده بود، شائو یو هم که نمی‌دانست او آنجاست، بسیار متعجب شد و درحالی که مشکوک بود، با خود گفت: «نکند شاهزاده خانم‌ها، از روی کنجکاوی چون یون را به قصر آورده اند تا نگاهی به او بیندازند.»

تسای فنگ، تخته نرد را برای یک بازی دیگر مرتب کرد و گفت: «به نظر اشتیاق خود را از دست داده اید و دیگر روی چیزی شرط نمی بندید. بسیار خب، پس خودم با چون یون شرط بندی می کنم.»

چون یون پاسخ داد: «من آنقدر فقیرم که از بردن یک غذای خوشمزه و دلچسب هم راضی می شوم. تو کنار شاهزاده خانم ها زندگی می کنی و تا دلت بخواهد، ابریشم و یشم و جواهرات داری. من فقیر، چه چیزی دارم که بخواهی با من شرط بندی؟»

تسای فنگ پاسخ داد: «اگر باختم، می توانی از میان جواهراتی که استفاده می کنم، هر چه را دوست داری برداری، اما اگر برنده شدم، باید هر کاری می گویم انجام دهی. قول می دهم خیلی سخت نگیرم.»

چون یون پس از کمی فکر گفت: «ابتدا باید بدانم چه از من می خواهی.»

تسای فنگ پاسخ داد: «من از شاهزاده خانم ها شنیده ام که یک بار تظاهر کرده بودی پری هستی و بار دیگر خود را یک روح جا زده بودی، همه اینها به این خاطر بود که می خواستی نخست وزیر را فریب دهی؛ راستش من هرگز آن داستان ها را به درستی نشنیده ام، بنابراین اگر شکست خوردی، باید کل ماجرا را از نو برایم تعریف کنی.»

چون یون، تخته نرد را از خود دور کرد و به شاهزاده خانم یینگ یانگ گفت: «خواهر! تو قبلاً خیلی مرا دوست داشتی، چطور توانستی این داستان را برای تسای فنگ تعریف کنی. تمام قصر باید آن را شنیده باشند. حالا با چه جرأتی، چهره ام را به همه نشان دهم؟»

تسای فنگ با حالتی سرزنش آمیز رو به او کرد و گفت: «چون یون، مراقب باش! چطور می توانی شاهزاده خانم را خواهر صدا بزنی؟ او ممکن است سن کمتری نسبت به تو داشته باشد، اما جایگاهش بسیار بالاست. نباید او را اینطور خطاب کنی.»

چون یون عذرخواهی کرد و گفت: «عادت دادن زبانم به چیزهای جدید، واقعاً سخت است. انگار همین دیروز بود که هنگام چیدن شاخه های گل با هم شوخی و دعوا می کردیم. فکر نمی کنم اشکالی داشته باشد او را خواهر صدا بزنم، او مرا خواهد بخشید.»

این را گفت و لبخندی روی لبانش نقش بست. لان یانگ رو به یینگ یانگ کرد و پرسید: «خودم شخصاً داستان چون یون را نشنیده ام. آیا او واقعا نخست وزیر را فریب داده است؟»

یینگ یانگ پاسخ داد: «بله، آن هم بارها؛ بدون آتش، دودی در دودکش شکل نمی گیرد. او فقط می خواست او را بترساند، اما نخست وزیر آنقدر تحت تأثیرش قرار گرفت که اصلاً نترسید. در کتاب آداب آمده است: مرد هوس باز با دیو هوس تسخیر شده است. این باید درست باشد، زیرا دیو هوس باعث شده بود از روح نترسد.»

همه با شنیدن این حرف، با صدای بلند خندیدند.

شائو یو که اکنون به طور واضح متوجه شده بود شاهزاده خانم یینگ یانگ، همان چیونگ پی است. با تعجب و خوشحالی، می خواست با باز کردن پنجره، به اتاق وارد شود، اما نظرش تغییر کرد و با خود گفت: «آنها بی شرمانه مرا دست انداختند، من هم باید درس خوبی به آنها بدهم.» سپس خیلی آرام به اتاق تسای فنگ برگشت و بی صدا خوابید.

صبح روز بعد، تسای فنگ برگشت و از خدمتکار پرسید: «ارباب هنوز بیدار نشده اند؟»

او پاسخ داد: «هنوز نه.»

تسای فنگ مدت زیادی بیرون منتظر ماند تا اینکه خورشید طلوع کرد و وقت صبحانه فرا رسید، با این حال، شائو یو هنوز بلند نشده بود. تسای فنگ هر از گاهی صدای ناله اش را می شنید، اما بالاخره طاقت نیاورد و با وارد شدن به داخل اتاق، صدایش را بلند کرد و گفت: «حالت خوب است؟»

شائو یو با چشمان باز به او خیره شد، اما به نظر می رسید او را نمی شناخت و چنان که در حالت خواب و بیداری باشد، بیهوده چیزهایی را زیر لب تکرار می کرد. تسای فنگ از او پرسید: «خواب می بینی؟»

اما او که انگار در حالت خلسه بود، پاسخ داد: «تو کی هستی؟!»

- مرا نمی شناسی؟! تسای فنگم.

اما او فقط سرش را تکان داد و گفت: «تسای فنگ؟! تسای فنگ دیگر کیست؟!»

او به شدت نگران شد و با گذاشتن دستش روی پیشانی شائو یو، پاسخ داد: «تب داری. چطور یک شبه اینقدر بیمار شدی؟»

شائو یو که انگار به خود آمده بود، چشمانش را باز کرد و گفت: «چیونگ پی تمام شب آزارم می‌داد. چه کار باید بکنم؟!»

تسای فنگ از او خواست که جریان را برایش تعریف کند، اما او خود را به خواب زد و پاسخی نداد. تسای فنگ، با نگرانی شدید، خدمتکاری را فرستاد تا به شاهزاده خانم ها خبر دهد که او بیمار است و از آنها خواست هرچه سریعتر خود را به آنجا برسانند. شاهزاده خانم یینگ یانگ بیان کرد: «او دیشب، به خوبی نوشیدنی می‌خورد. شک ندارم حقه‌ای دست و پا کرده تا وادارمان کند او را ببینیم.»

این بار خود تسای فنگ شخصاً پیش شاهزاده خانم ها رفت و گفت: «او واقعا گیج است و مردم را نمی‌شناسد. لحن گفتارش وحشتناک است. باید به اعلیحضرت بگوییم طبیب دربار را سراغش بفرستد.»

وقتی این خبر به گوش ملکه دواگر رسید، شاهزاده خانم ها را توبیخ کرد و گفت: «شما بیش از حد با او رفتار کرده اید. چطور وقتی می‌دانید، اینقدر بیمار است، از ملاقاتش خودداری می‌کنید؟ فوراً پیش او بروید و بفهمید اوضاع از چه قرار است، اگر بیماری سختی دارد، هرچه سریعتر از بهترین طبیبان دربار بخواهید او را معاینه کنند.»

دو شاهزاده خانم به ناچار به اتاق شائو یو رفتند. یینگ یانگ بیرون در منتظر ماند و از لان یانگ و تسای فنگ خواست تا ابتدا وارد شوند. شائو یو با دستانش، هوا را چنگ انداخت و با گشاد کردن چشمانش، طوری رفتار کرد که انگار حرف های لان یانگ را متوجه نمی‌شود. در نهایت، خیلی آرام گفت: «بیش از این قادر به زندگی نیستم. می‌خواهم برای آخرین بار از یینگ یانگ خداحافظی کنم. او کجاست؟»

لان یانگ پاسخ داد: «این چه حرف‌هایی است که می‌زنی، منظورت چیست؟»

او با ناراحتی گفت: «دیشب خواب بدی دیدم. چیونگ پی پیش من آمد و گفت: چرا عهده‌ت را شکستی؟ او خیلی عصبانی بود و یک مشت مروارید به من داد. این فال بدی است. وقتی چشمانم

را می بندم، روحش تحت فشارم می گذارم و وقتی آنها را باز می کنم، روبرویم می ایستد. چطور می توانم به زندگی ادامه دهم؟!»

قبل از اینکه حرفش هایش تمام شود، حالت عجیبی به خود گرفت و بار دیگر صورتش را به سمت دیوار چرخاند و شروع به هزیان کرد. لان یانگ از این موضوع بسیار نگران شد و با رفتن پیش یینگ یانگ، به او گفت: «بیماری او به دلیل کار زیاد و نگرانی است. شما تنها کسی هستید که می توانید کاری برایش انجام دهید.»

سپس به او توضیح داد که اوضاع از چه قرار است. یینگ یانگ، همچنان مردد بود، اما لان یانگ دست او را گرفت و به داخل برد. به نظر می رسید شائو یو در حین خواب، مشغول صحبت با چیونگ پی بود. در این هنگام، لان یانگ صدایش را بلند کرد و گفت: «سرورم، یینگ یانگ اینجاست. لطفاً چشمانتان را باز کنید.»

شائو یو سرش را بلند کرد و سعی کرد بلند شود، اما نتوانست تا اینکه تسای فنگ به کمکش آمد. شائو یو با نشستن روی تخت، رو به دو شاهزاده خانم کرد و گفت: «به سبب لطف ویژه امپراتور، توانستم با شما دو نفر ازدواج کنم، اما شخصی از عالم اموات برای بردن من مدام به اینجا می آید. دیگر نمی توانم در این دنیا بمانم. متأسفم.»

یینگ یانگ حیرت زده پاسخ داد: «چطور مرد دانشمند و باهوشی مثل شما، چنین مزخرفاتی می گوید؟ روح شخصی مثل چیونگ پی، با وجود محافظت ارواح اجداد سلطنتی، چطور ممکن است وارد قصر شود و برای شخص گرانقدری مثل شما مزاحمت ایجاد کند؟»

شائو یو فریاد زد: «او همین حالا هم اینجاست! چطور می گویی نمی تواند وارد شود؟» - سرورم، شما باید داستان مردی را شنیده باشید که فکر می کرد ماری را در شراب خود، بلعیده، اما همینکه متوجه شد انعکاس کمان خودش را دیده است، حالش جا آمد. بیماری شما هم همینطور است. به زودی بهتر می شوید.»

شائو یو چشمانش را بست و هیچ عکس العملی نشان نداد. یینگ یانگ که دید حالش بدتر می شود، کنار او نشست و گفت: «شما فقط به چیونگ پی مُرده فکر می کنید. نمی خواهید به چیونگ پی زنده، نگاهی بیندازید؟ مرا ببینید؛ من چیونگ پی هستم.»

اما شائو یو وانمود کرد که متوجه نشده است و گفت: «منظورت چیست؟ فقط یک چیونگ پی وجود داشت و او هم مدت زیادی است که مُرده. روح او همین چند لحظه پیش با من بود؛ چطور می تواند زنده باشد. مردگان مُرده و زنده‌ها، زنده هستند. افرادی که مُرده اند، دوباره زنده نمی‌شوند. نمی‌فهمم چه می‌گویی.»

در این هنگام، لان یانگ رو به شائو یو کرد و گفت: «ملکه دواگر، چیونگ پی را دخترخوانده خود کرد و او را شاهزاده خانم یینگ یانگ نامید و هر دوی ما را به عقد تو درآورد. شاهزاده خانم یینگ یانگ، همان چیونگ پی است که صدای عود شما را شنید. به همین دلیل، اینقدر شبیه چیونگ پی است.»

شائو یو پاسخی نداد، در عوض با ناله سرش را بلند کرد و نفس نفس زنان گفت: «وقتی در خانه وزیر چنگ بودم، خدمتکار چیونگ پی، چون یون، از من مراقبت می‌کرد. به من بگویید او کجاست؟ خیلی مشتاق دیدنش هستم، اما انگار امکان پذیر نیست، بدون دیدن او حالم خوب نمی‌شود!»

لان یانگ گفت: «چون یون به تازگی به قصر آمده تا یینگ یانگ را ببیند. او هم متوجه شده که شما بیمار هستید و مشتاقانه بیرون منتظر است تا شما را ملاقات کند.

در این هنگام چون یون وارد شد و گفت: «سرورم، حالتان چطور است؟»

شائو یو با صدای بلند گفت: «همه بروید بیرون و چون یون را با من تنها بگذارید.» شاهزاده خانم ها به همراه تسای فنگ بیرون رفتند و کنار نرده بیرونی تالار ایستادند. شائو یو فوراً بلند شد و با شستن صورتش، لباس پوشید و به چون یون گفت، آنها را صدا بزند.

چون یون که سعی داشت جلوی خنده هایش را بگیرد، بیرون رفت و به آنها گفت: «جناب نخست وزیر می‌خواهد دوباره وارد شوید.» به این ترتیب، بار دیگر داخل اتاق شدند.

شائو یو که ردای ابریشمی رسمی پوشیده و کلاهی سفید به سر داشت، با حالتی با وقار روی صندلی نشسته بود و عصایی از جنس یشم سفید در دستش دیده می‌شد که نماد مقام رسمی اش بود. چهره اش مثل نسیم بهاری، تازه بود و اثری از بیماری در آن دیده نمی‌شد.

یینگ یانگ که متوجه شد، فریب خورده است، خندید و از وضعیت بیماری او چیزی نپرسید، اما لان یانگ تعظیم کرد و پرسید: «اکنون احساس بهتری دارید؟»

شائو یو با جدیت پاسخ داد: «من شاهد رفتارهای ظالمانه ای از سوی شما بودم. شما زنان سعی داشتید شوهر و ارباب خود را فریب دهید. رفتار مناسب و فضیلت زنانه تان کجا رفته است؟» لان یانگ و تسای فنگ، فقط می خندیدند. یینگ یانگ گفت: «نمی دانیم واقعاً چه می گوئید. ولی اگر می خواهید بدانید چرا این بلا سرتان آمده است، باید ابتدا به خاطر اینکه ما را گول زدید، معذرت خواهی کنید و بعد بروید حقیقت ماجرا را از ملکه دواگر جویا شوید.» سپس به او توضیح داد که چطور با شاهزاده خانم لان یانگ آشنا شده و با او به قصر آمده است.

شائو یو دیگر نتوانست خودش را کنترل کند و درحالی که از خنده منفجر می شد، پاسخ داد: «من آنقدر احمق نیستم که از حيله های زنانه چیزی نفهمم، اما زن باید به شوهرش احترام بگذارد و چیزی از او پنهان نکند. با این حال، از احترام و عشقی که ملکه دواگر به شما قائل است، خوشحالم و احساس مسرت می کنم. چنین الطافی، تضمین می کند که در کنار هم با خوشبختی زندگی خواهیم کرد.»

دو شاهزاده خانم و تسای فنگ درحالی که کاملاً شرمنده به نظر می رسیدند، با سکوتی حاکی از احترام، به حرف هایش گوش می دادند.

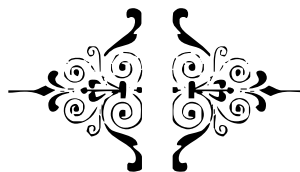


هنگامی که ملکه دواگر از زنان قصر شنید که شائو یو خود را به تمارض زده است، از ته دل خندید و گفت: «در این مورد شک داشتم.» سپس به دنبال شائو یو و دو شاهزاده خانم فرستاد و به او گفت: «آیا چیزهایی که شنیده ام، درست است؟ ژنرال واقعاً قول و قرارهای شکسته اش را با چیونگ پی مُرده تجدید کرده است؟»

شائو یو پس از تعظیم، پاسخ داد: «لطف علیاحضرت نسبت به ما بسیار زیاد است، حتی اگر تا زمانی پیری، زنده بمانم، قادر به جبران آن نیستم.»

ملکه دواگر خندید و گفت: «با این چرنديات بی مورد، چاپلوسی ام را نکن. به هر حال، تمام این اتفاقات چیزی جز یک شوخی نبود.»

شائو یو مادرش را به دربار می آورد:



در همان روز، امپراتور با وزرای خود در تالار سلطنتی جلسه گرفت و آنها به او گفتند: «اخيراً ستاره ای درخشان در آسمان ظاهر شده است. شبنم تازه هر روز می بارد و آب رود زرد، زلال است. پیش بینی می شود برداشت محصول، فراوان باشد. سه فرمانده شورش، زمین هایی را به عنوان خراج به دولت پیشنهاد و روابط خود را با دربار، بازسازی کرده اند. حتی تبتی های قدرتمند هم تسلیم شده اند. همه اینها به خاطر فضایل درخشان اعلیحضرت است.»

امپراتور، هر گونه شایستگی را رد کرد و همه این موارد را به وزرای خود نسبت داد. آنها گفتند: «نخست وزیر، یانگ شائو یو مدت زیادی را داخل قصر بوده، با این حال، بسیاری از مسائل دولتی، نیمه تمام رها شده است.»

امپراتور با صدای بلند خندید و گفت: علیاحضرت ملکه دواگر، چند روز است که مدام احضارش می کند. خودم شخصاً با او صحبت می کنم تا مطمئن شوم سر کارش بر می گردد.»

روز بعد، شائو یو به دفترش رفت و پس از رسیدگی به کارهای دولتی، نامه ای برای امپراتور نوشت و از او خواست که مادرش را به دربار بفرستد. در نامه آمده بود:

اینجانب، یانگ شائو یو به عنوان نخست وزیر، حاکم وی و داماد امپراتوری، با فروتنی درخواستم را به عرض اعلیحضرت می رسانم. من در حقیقت، فردی پایین رتبه از سرزمین چو هستم. از آنجایی که نمی توانستم به اندازه کافی،

معیشت مادر پیرم را تأمین کنم، وظیفه خود دانستم که با ورود به خدمت دولتی، با بهره‌گیری از هوش اندک خود، از او حمایت کنم. من درد جدایی از او را از یاد بردم و با قبولی در امتحان، مورد لطف قرار گرفتم، سپس به مدت چندین سال خدمت در دربار، یک فرمان امپراتوری دریافت کردم و با اطاعت از آن، دشمنان نیرومند را تحت سلطه درآوردم و شورشیان را وادار به تسلیم کردم. هنگامی که فرمان بیشتری به من داده شد، مرزهای غربی را آرام و تبتی‌ها را وادار به تسلیم کردم. هیچ کدام از این اقدامات، به خاطر من حقیر نبود، بلکه به شکوه و اقتدار امپراتوری شما بستگی داشت. همه افسران من حاضر بودند به خاطر این اقتدار، در جنگ جانفشانی کنند، با این وجود، اعلیحضرت با سخاوت خود، چنان افتخاراتی به من بخشیدند که حتی تشکر از آنها هم، متکبرانه به نظر می‌رسد. گذشته از تمام اینها، با اصرار زیاد، مرا به عنوان داماد امپراتوری برگزیدید، با وجود نالایق بودنم، نتوانستم آن را رد کنم و با اکراه مجبور شدم آن را بپذیرم. مادرم به چیزی جز یک مشت برنج بیشتر امید نداشت، من هم آرزوی منصبی بالاتر از یک منشی در پایین رتبه‌ترین ادارات دولتی نداشتم، اما اکنون خود را در بالاترین مقام رسمی و در حال خدمت به کشورم می‌بینم. داشتن سرپناه و غذا تنها امید مادرم است. من در ثروت و افتخار زندگی می‌کنم، در حالی که او در فقر باقی مانده است. این خلاف قوانین و عواطف انسانی است. مادرم پیر است و با وجودی که سلامتی اش رو به وخامت می‌رود، فرزند دیگری ندارد که از او مراقبت کند. خانه اش خیلی از اینجا دور است و اخبار کمی از او به گوش می‌رسد. فکر کردن به او ناراحت می‌کند. اکنون که مرزها آرام است و امور داخلی، به آسانی پیش می‌رود، با کمال خضوع، از حضرتعالی تقاضا دارم خواسته ام را برآورده کنند و با مرخصی دو سه ماهه، به من اجازه دهند پس از

بازدید از مقبره های اجدادی، مادرم را به دربار بیاورم. از این طریق، هم می توانم به وظایف خود در قبال شما عمل کنم و هم وظیفه شناسی فرزندی ام را انجام دهم. وقتی کارم به پایان رسید، خدمت به شما را ادامه خواهم داد و لطف والای شما را با نهایت ارادت جبران خواهم کرد. خواهش می کنم با مهربانی به این موضوع بنگرید و پاسخ مثبت دهید.

هنگامی که امپراتور، خواندن نامه را به پایان رساند، آهی کشید و گفت: «واقعا تحت تأثیر وظیفه شناسی فرزندی ات قرار گرفتم، شائو یو.»

سپس هزار شمش طلا و هشتصد حلقه ابریشم به او داد و گفت که فوراً به دیدن مادرش برود. شائو یو از او تشکر کرد و رفت تا شخصاً از ملکه دواگر خداحافظی کند، ملکه دواگر نیز طلا و ابریشم بیشتری به او بخشید. شائو یو از او هم تشکر کرد و با خداحافظی از شاهزاده خانم ها و دو صیغه اش، به راه افتاد.

هنگامی که به پل تیان چین در لویانگ رسید، دو دختر رقصنده، کوئی چان یوئه و تی چینگ هونگ که خبر آمدن او، از فرماندار به گوششان خورده بود، چشم انتظار ملاقات با او بودند. وقتی شائو یو در مسافرخانه با آنها ملاقات کرد لبخندی زد و گفت: «من در یک سفر کاملاً شخصی هستم که ربطی به امور دولتی ندارد. از کجا فهمیدید دارم می آیم؟»

آنها پاسخ دادند: «وقتی نخست وزیر، حاکم وی و داماد امپراتوری به سفر می رود، خبرش به سرعت تا دورافتاده ترین دره های کوهستانی هم می پیچد. مگر می شود از آن بی خبر بمانیم؟ چند روز پیش، جناب فرماندار که پس از شما، برای ما احترام زیادی قائل است، ما را از آمدن شما آگاه کرد. سال گذشته وقتی در طول مأموریت خود، از این راه گذشتید، ارتباط ما با شما، باعث توجه اذهان عمومی به ما شد. اکنون که مقام بالاتری بدست آورده و مشهور شده اید، اعتبار ما هم طبیعتاً صد برابر بیشتر خواهد شد. شنیده ایم با دو شاهزاده خانم ازدواج کرده اید. اما نمی دانیم آیا آنها ما را خواهند پذیرفت یا خیر.»

شائو یو پاسخ داد: «یکی از آنها خواهر امپراتور و دیگری چنگ چیونگ پی است که ملکه دواگر او را به فرزندی پذیرفته؛ او دقیقاً همان دختری است که تو به من توصیه اش کرده بودی چان یوئه! چطور ممکن است شما را نپذیرد؟ دو شاهزاده خانم محبت شان را با هم به اشتراک می گذارند و همدیگر را تحمل می کنند. مطمئناً از بودن شما هم در کنارشان خوشحال خواهند شد.»

در این لحظه، دو دختر با خوشحالی به هم خیره شدند. شائو یو آن روز را پیش آنها ماند و صبح روز بعد، به سمت روستای زادگاهش رهسپار شد.



وقتی برای اولین بار مادرش را ترک کرده بود، یک پسر پانزده ساله بود. اما اکنون به عنوان نخست وزیر، سوار بر ارابه ای پر زرق و برق، با لباس حاکم وی و درجه داماد امپراتوری باز می گشت. همه اینها فقط در طول چهار سال، اتفاق افتاده بود. وقتی به خانه رسید و وارد شد، مادرش دستان او را گرفت و درحالی که اشک شوق می ریخت، گفت: «تو واقعا همان شائو یو کوچک من هستی؟ باور نمی کنم! انگار همین دیروز بود که داشتی اعداد و نویسه ها را تمرین می کردی، چه کسی فکر می کرد به چنین مقام و شکوهی برسی؟»

شائو یو، در مورد شهرت، ازدواج و صیغه هایش به او گفت. مادرش که خوشحال به نظر می رسید ادامه داد: «پدرت همیشه می گفت، یک روز برای ما افتخار به ارمغان می آوری. ای کاش خودش اینجا بود و از نزدیک این روز را می دید.»

شائو یو از مقبره های خانوادگی بازدید کرد و بخور سوزاند تا موفقیت های خود را به اجدادش اعلام کند. پس از آن، با طلا و ابریشم جشن بزرگی برای مادرش ترتیب داد و اقوام و دوستانش را به آن دعوت کرد. جشن و شادی به مدت ده روز ادامه داشت. هنگامی که با مادرش به سمت دربار رفت، همه مردم و مقامات محلی در کنار جاده از آنها استقبال کردند و برای سفر راحت آنها دست به دعا شدند.

وقتی او و مادرش از لویانگ می‌گذشتند، شائو یو به فرماندار خبر داد که تی چینگ هونگ و کوئی چان یوئه را نزد او بفرستد، اما فرماندار به او گفت که چند روز پیش آنجا را به سمت پایتخت ترک کرده اند. او برای از دست دادن آنها ناراحت شد، اما به پایتخت رفت و مادرش را در اقامتگاه رسمی اش مستقر کرد، سپس رفت تا به امپراتور ادای احترام کند. سرانجام هنگامی که مادرش را به بازدید از قصر برد، هم امپراتور و هم ملکه دواگر از او استقبال کردند، آنها ده گاری پر از طلا و نقره و رول های ابریشم به او بخشیدند و او را به اقامتگاه جدیدی که پر از باغ های زیاد و برکه های نیلوفر آبی بود، منتقل کردند. دو شاهزاده خانم تازه عروس جهت احترام به او وارد شدند، تسای فنگ و چون یون نیز ادای احترام مناسب خود را انجام دادند. مادر شائو یو از شدت شادی، دست از پا نمی شناخت. شائو یو به دستور امپراتور از هدایایی که به او داده شده بود، بهره گرفت و دوباره به مدت سه روز، جشن و مهمانی برگزار کرد.

امپراتور و ملکه دواگر، نوازندگان سلطنتی را فرستادند تا برای مادرش بنوازند. پس از آن، غذاها را روی میزهای سلطنتی سرو و در سرتاسر دربار توزیع کردند. شائو یو با لباس های رنگی و همراه با دو شاهزاده خانم، جام یشمی را بلند کرد و همه به نوبت به سلامتی مادرش نوشیدند. در میان شادی های ضیافت، ناگهان نگهبانان دروازه وارد شدند و خبر دادند که دو خانم در بیرون آماده ورود هستند، سپس نامه های ورود آنها را به وزیر و مادرش تحویل دادند. آنها نامه های ورود چان یوئه و چینگ هونگ بودند! شائو یو به مادرش توضیح داد که آنها چه کسانی هستند. سپس از نگهبانان خواست که آنها را به داخل راهنمایی کنند. وقتی دو دختر در پای پله ها تعظیم کردند، همه از زیبایی آنها تحت تأثیر قرار گرفتند. در این هنگام مادر شائو یو گفت: «آنها مدتهاست که مشهور هستند و زیبایی فوق العاده ای دارند، با این حال، برای دیدن کسی جز شائو یو به اینجا نیامده اند.»

شائو یو به دو دختر دستور داد تا مهارت های خود را نشان دهند. آنها بلند شدند و با پوشیدن کفش های تزئین شده با مهره های مروارید، به سمت سکو رفتند و رو به روی یکدیگر، با آستین های رقصان، نمایش ردای پر رنگین کمان را اجرا کردند. رقصشان مانند گلبرگ های گل شناور در نسیم بهاری بود. گویی سایبانی ابریشمی از جنس نور، ابرهای درخشان و دانه های

برف را منعکس می کرد یا اینکه رقصنده فی پِن از قصر امپراتوری هان دوباره در باغ شائو یو ظاهر شده بود و لو چو، دختر زیبای چین کو، روی صحنه برای حاکم وی اجرا می کرد. مادر شائو یو و دو شاهزاده خانم، هدایای زیادی از ابریشم و پارچه های ابریشمی به دختران بخشیدند. تسای فنگ که مدت ها قبل چان یوئه را می شناخت، در مورد گذشته با او وارد گفتگو شد. شاهزاده خانم بینگ یانگ با دست خود فنجانی شراب برداشت و آن را به چان یوئه تقدیم کرد تا از این که او را به شائو یو توصیه کرده بود، تشکر کند. مادر شائو یو به او گفت: «شما فقط دارید از چان یوئه تشکر می کنید. آیا دختر عمویم، راهبه تو را فراموش کرده اید؟»

شائو یو پاسخ داد: «خوشبختی امروز من کاملاً به خاطر دختر عموی شماست. حالا که برای زندگی به پایتخت آمده اید، قصد دارم حتی شده، بدون فرمان امپراتوری او را به اینجا دعوت کنم.»

سپس بلافاصله فرستادگانی را به معبد چوچینگ فرستاد، اما یک کاهن به آنها گفت که عمه شائو یو، سه سال قبل به چو^۶ رفته است. مادرش از شنیدن این خبر، بسیار ناراحت شد.

شائو یو و شاهزاده یوئه به گردش شکاری می روند:



شائو یو برای هر یک از زنانش، در قصر خود، اقامتگاهی ترتیب داده بود. مادرش در تالار اصلی که چینگ فو تانگ، (سعادت بزرگ)، نامیده می شد، زندگی می کرد. در جلوی آن ین هسی تانگ یا تالار جشن و شادی قرار داشت که شاهزاده خانم یینگ یانگ، همسر اولش، آنجا زندگی می کرد. شاهزاده خانم لان یانگ در قصر فنگ شائو کونگ یا ققنوس رقصان، در غرب خانه مادرش اقامت داشت. در جنوب ین هسی تانگ، دو عمارت به نام های نینگ هسیانگ کو، غرفه عطر یخ زده و چینگ هو لو، غرفه آهنگ های رسا قرار گرفته بود. شائو یو آنجا زندگی می کرد و به استراحت می پرداخت، در مقابل آن، تالار استقبال از نیکی ها قرار داشت که در آنجا مهمانان را می پذیرفت و به امور رسمی خود رسیدگی می کرد.

در جنوب قصر لان یانگ، هسین هسینگ یوآن (خانه لذت های تازه) قرار داشت و محل زندگی تسای فنگ بود. در قسمت شرقی این خانه و درست کنار محله شائو یو، یینگ چون کو (غرفه استقبال از بهار) قرار گرفته بود که موقعیتی کاملاً هماهنگ داشت. این نام با شرق که جهت بهار بود^۷ و نام چون یون که آنجا زندگی می کرد، کاملاً هماهنگ بود.

در جنوب محله شائو یو، یک غرفه کوچک و درخشان با کاشی های آبی و نرده های قرمز دیده می شد که در آن اتاق هایی برای خدمتکاران از دو طرف دروازه، تعبیه شده بود و به محله شائو یو منتهی می شد. در شرق غرفه عطر یخ زده، شانگ هوا لو (غرفه تماشای گل) وجود داشت که

چان یوئه آنجا زندگی می کرد. در سمت غرب، وانگ یوئه لو (غرفه ماه کامل) قرار گرفته بود که سکونتگاه چینگ هونگ بود.

هشتاد تن از زیباترین و با استعدادترین نوازندگان امپراتوری به دو بخش شرقی و غربی تقسیم شده بودند. چان یوئه مسئولیت چهل نوازنده شرقی و چینگ هونگ مسئولیت چهل نوازنده غربی را بر عهده داشت. آنها به مطالعات نوازندگان در آواز، رقص و موسیقی درباری، نظارت می کردند. نوازندگان هر دو بخش، هر ماه در چینگ هو لو، برای مسابقات مهارت با هم به رقابت می پرداختند. شائو یو به همراه مادرش می نشست و همراه با دو شاهزاده خانم، آنها را قضاوت می کرد. به برندگان هر گروه، سه فنجان شراب داده می شد و با قرار دادن شاخه گل هایی در کلاهشان، آنها را فارغ التحصیل اعلام می کردند. بازنده ها مجبور بودند یک فنجان آب سرد بنوشند و یک خال با جوهر تحریر روی پیشانی شان حک می شد. این برای آنها چنان شرم آور بود که برای اجتناب از آن، تمام مهارت خود را به کار می گرفتند. نوازندگان دختر سکونتگاه حاکم وی و قصر شاهزاده یوئه در سراسر امپراتوری مشهور بودند. حتی نوازندگان باغ گلایی تماشاخانه امپراتور هم نمی توانستند با آنها رقابت کنند.

یک روز، زمانی که مادر شائو یو به همراه دو شاهزاده خانم و زنان دیگر، نشسته بود، شائو یو نامه ای آورد و با دادن آن به شاهزاده خانم لان یانگ، گفت: «این نامه از شاهزاده یوئه به دستم رسیده است.»

شاهزاده خانم آن را باز کرد و خواند:

«نخست وزیر گرامی، امیدوارم در این روز زیبای بهاری، حالتان خوب باشد! تا همین اواخر به قدری درگیر امور دولتی بوده اید که فرصتی برای لذت بردن از اوقات فراغت خود نداشته اید. هیچ اسبی در لو یو یوان دیده نشده و هیچ بازدید کننده قایق سواری، در دریاچه کونمینگ، تردد نکرده است. میدان های رقص، آکنده از علف های هرز است. افراد پیر پایتخت، با گریه از روزگاران

گذشته صحبت می کنند و وقتی شکوه دوران قدیم را به یاد می آورند، با حسرت می گویند، اوضاع تغییر کرده و اصلاً برای زمان صلح و رفاه کنونی، مناسب نیست. اکنون به لطف امپراتور و توانایی جناب عالی، کشور در آرامش است و مردم راضی هستند. این دوران، درست مانند عصر سلطنت امپراتور شوان زونگ است که طی آن، زندگی در دربار، پر از لذت و شادی بود. بهار، هنوز جریان دارد؛ هوا مطبوع است و گُل ها و درختان بید، در بهترین حالت خود هستند. هیچ زمانی برای سرگرمی در فضای باز بهتر از اکنون نیست. پیشنهاد می کنم با گرد هم آمدن در لو یو یوان، از شکار و موسیقی لذت ببریم تا فضای صلح و آرامش کنونی را برجسته کنیم. اگر موافقید، لطفاً با تعیین یک روز مناسب، به من اطلاع دهید. باعث خوشحالی است که به شما پیوندم.»

وقتی شاهزاده خانم، خواندن نامه را به پایان رساند، رو به شائو یو کرد و پرسید: «می دانی هدف واقعی او چیست؟»

شائو یو پاسخ داد: «مطمئن نیستم، شاید می خواهد یک گردش معمولی در میان گل ها و بیدها داشته باشد. او به عنوان یک شاهزاده، فقط سعی دارد از خوشی های لذت می برد.»

شاهزاده خانم پاسخ داد: «می بینم که اصلاً او را درک نمی کنی. برادرم به چیزی جز موسیقی و دختران زیبا فکر نمی کند. او دختران زیادی در قصر خود دارد، ولی اخیراً یک رقصنده معروف و زیبا از وو چانگ، به نام وان یوین را صیغه خود کرده است. وقتی او وارد قصر شد، تمام زنان قصر با دیدنش متحیر گشتند و با مقایسه ظاهر زشت خود با او، کاملاً سرخورده شدند. پس می توانی تصور کنی که چقدر زیباست. برادرم شنیده است که ما دختران زیبای زیادی اینجا داریم. به همین دلیل، می خواهد از وانگ کای و شی چونگ که مسابقه مهارت و زیبایی برگزار کردند، تقلید کند.»

شائو یو خندید و گفت: «فکر می کردم یک موضوع کاملاً عادی است، اما تو برادرت را بهتر از من می شناسی.»

یینگ یانگ که تا این لحظه به حرف های آنها گوش می داد، گفت: «هرچند این فقط یک مسابقه است، اما باید مراقب باشیم که نبازیم.»

سپس رو به چینگ هونگ و چان یوئه کرد و افزود: «بعضی از نوازندگان، ده سال تمرین می کنند و تنها نیمی از روز را به رقابت جدی با هم می گذرانند. پیروزی ما کاملاً در دستان شما دو مربی است. پس باید تمام تلاش خود را به کار بگیرید.»

چان یوئه پاسخ داد: «می ترسم نتوانیم آنها را شکست دهیم؛ موسیقی قصر شاهزاده یوئه در همه جا مشهور است و از طرفی، کل امپراتوری با شهرت یوین پر شده است، شاهزاده یوئه با وجود چنین نوازندگان و رقصنده ای، محال است شکست بخورد. گروه کوچک ما هیچ نظم و تاکتیک مشخصی ندارد، می ترسم، اعضای گروه، قبل از شروع رقابت، فرار کنند. مهم نیست اگر ما دو نفر دست مایه خنده شویم، اما نگران آبروی خانواده هستیم.»

شائو یو گفت: «وقتی برای اولین بار، چان یوئه را در لویانگ دیدم، به من گفت که سه زن زیبای برجسته در دنیای رقصنده ها وجود دارند، یوین هم یکی از آنها بود. اگر فقط سه رقصنده برجسته وجود داشته باشد، من دقیقاً شبیه اولین امپراتور هان هستم: وقتی چانگ لیانگ و چن پیینگ را در کنار خود دارم: چرا باید نگران فن تسنگ در جانب هسیانگ یو باشم؟»

چان یوئه گفت: «در قصر شاهزاده یوئه، به اندازه علف های کوهستان پاکونگ، دختران زیبا وجود دارد. تنها کاری که می توانیم انجام دهیم این است که پا به فرار بگذاریم. ما هرگز توان رقابت با آنها را نداریم. از شاهزاده خانم ها خواهش می کنم، چینگ هونگ را مسئول این کار قرار دهند. من آنقدر با شنیدن این موضوع مضطرب شده ام که گلویم گرفته و نمی توانم حتی یک آهنگ ساده بخوانم.»

چینگ هونگ عصبانی شد و گفت: «درست شنیدم؟! ما در هفتاد شهر کوان تونگ مشهور هستیم. چرا باید در مقابل یوین سر خم کنیم؟ اگر رقبایی داشتیم که مانند زنان زیبای هان یا پری

ووشان، ملت ها و شهرها را با زیبایی خود، نابود می کردند، آنوقت ممکن بود شرمنده شویم، اما چرا باید نگران یوین باشیم؟»

چان یوئه گفت: «چرا اینقدر او را ساده می گیری؟ درست است که در کوان تونگ برای اشراف، علاقه مندان و افراد تحصیلکرده، اجرا می کردیم، اما هرگز مورد انتقاد یا تحت الشعاع قرار نمی گرفتیم. شاهزاده یوئه میان جواهرات قصر بزرگ شده است. او نگاهی نافذ و انتقادی دارد. تو داری یک کوه را با یک مشت سنگ اشتباه می گیری. علاوه بر این، یوین در استراتژی اش مثل چانگ لیانگ عمل می کند، همان کسی که در چادر نشسته بود و هزار لی دورتر، برای پیروزی هایش برنامه می ریخت. چینگ هونگ مانند چائو کوئو به خود می بالد و با این کار، فقط شکستش را پیش بینی می کند.»

سپس رو به شائو یو کرد و ادامه داد: «چینگ هونگ، مغرور و چاپلوس است. در مورد عیب های او بیشتر به شما خواهیم گفت. در وهله اول، او یکی از اسب های خوب حاکم یین را دزدید و با سوار شدن بر آن و دنبال کردن شما، وانمود کرد که پسری از هوئی است. سپس شما را در کنار جاده ای در هان تان فریب داد. اگر او واقعاً اینقدر زیبا و برازنده است، چرا او را با یک پسر اشتباه گرفتید؟ او در اولین شبی که با شما آشنا شد، به جای من با شما ملاقات کرد، اما پس از همه اینها، مقابل من به خودش می نازد. این مضحک نیست؟»

چینگ هونگ خندید و گفت: «درک حسادت بعضی از مردم، واقعاً دشوار است. قبل از اینکه نزد شما بیایم، از من طوری تعریف می کرد که انگار پری ساکن ماه هستم؛ حالا دارد تحقیرم می کند. این کارها را فقط برای اینکه بیشتر دوستش داشته باشید، انجام می دهد.»

این را گفت و چان یوئه و بقیه با صدای بلند خندیدند.

یینگ یانگ از فرصت استفاده کرد و گفت: «اگر چینگ هونگ اینقدر چهره ظریفی دارد و شائو یو او را با یک پسر اشتباه گرفته است، حتماً چشمانش مشکل دارد. این برای چینگ هونگ، مایه شرمساری نیست؛ اما چان یوئه درست می گوید؛ پوشیدن لباس مردانه و فریب دادن مردم، امری بسیار ناپسند است، درست مثل مردی که برای فریب دادن یک زن، لباس زنانه می پوشد. مردم فقط برای پوشاندن نقاط ضعف خود، دست به چنین کارهایی می زنند.»

شائو یو خندید و گفت: «راست می گویی شاهزاده خانم. چشمانم باید ضعیف باشد. اما خودت چی؟ تو توانستی آهنگ های نواخته شده روی عود را تشخیص دهی، اما در تشخیص مرد از زن به مشکل برخوردی، پس نتیجه می گیریم که گوش های قوی و چشم های ضعیفی دارید. اگر یکی از قوا معیوب باشد، نمی توانیم شخص را فرد کاملی بنامیم. هرچند شاهزاده خانم می خندد و مسخره ام می کند، اما هر کس تصویرم را در تالار پرتره های امپراتوری ببیند، وقار و ظاهر باشکوهم را می ستاید.»

با شنیدن این حرف، همه به خنده افتادند، اما چان یوئه گفت: «وقتی برای شوخی نداریم، همین حالا باید برای رویارویی خود با یک رقیب قدرتمند، برنامه ریزی کنیم. ما دو نفر نمی توانیم به تنهایی از پس آن برآییم. بهتر نیست چون یون هم به ما بپیوندد؟ از آنجایی که شاهزاده یوئه یک غریبه نیست، تسای فنگ هم نباید مخالفتی با پیوستن به ما داشته باشد.»

تسای فنگ پاسخ داد: «اگر قرار است شما دو نفر به تنهایی در مسابقه شرکت کنید، باید کمکتان کنم، ولی در مورد آواز خواندن و رقصیدن چه کاری از دستم ساخته است؟ می ترسم نتوانم آنطور که باید، کاری کنم و شما موفق نشوید.»

چون یون گفت: «از آنجایی که آواز خواندن و رقصیدنم خنده دار است، مطمئناً مردم می خندند و با اشاره به من می گویند، فلانی صیغه حاکم وی و دوست شاهزاده خانم یینگ یانگ است. این باعث تحقیر جناب نخست وزیر و ناراحتی دو شاهزاده خانم خواهد شد. بنابراین نباید هیچ بحثی برای شرکت من در مسابقه وجود داشته باشد.»

شاهزاده خانم یینگ یانگ گفت: «چرا باید جناب نخست وزیر به خاطر آن تحقیر شود و یا حتی ما ناراحت شویم؟»

چون یون پاسخ داد: «اگر بالشتک های ابریشمی را پهن کنیم و سایه بان ها را بگسترانیم، همه می گویند، صیغه نخست وزیر دارد می آید. آنها شانه به شانه یکدیگر، با ایستادن روی نوک پای خود، سعی می کنند مرا ببینند، اما وقتی موهای ژولیده و صورت ساده ام را ببینند، ناامید

می‌شوند و می‌گویند: «نخست وزیر شبیه تنگ توتزو است.» معلوم است که با این کار، دچار بی‌آبرویی خواهد شد. شاهزاده یوئه تا به حال یک اجرا کننده ضعیف ندیده است، اگر مرا ببیند، مطمئناً چندشش می‌شود. آیا این شما را ناراحت نمی‌کند؟»

شاهزاده خانم لان یانگ گفت: «داری از کاه، کوه می‌سازی! زمانی می‌خواستی از یک دختر به یک روح تبدیل شوی، اما اکنون قصد داری از هسی جذاب و خوش قیافه، به شکل وو یِن بی‌ریخت^۸ در آیی. باورش واقعاً سخت است.»

سپس از شائو یو پرسید: «برای چه تاریخی، برنامه ریزی کرده اید؟»

- خوب راستش، برای فردا!

چینگ هونگ و چان یوئه با ناراحتی شدیدی گفتند: «هنوز هیچ دستوری به دو گروه دختران رقصنده داده نشده؛ زمان بسیار کوتاه است.»

سپس با جمع کردن رقصندگان پیشرو، به آنها گفتند: «فردا حاکم وی و شاهزاده یوئه، در لو یو یوان گرد هم می‌آیند. همه شما باید در سپیده دم، با پوشیدن لباس های جدید و همراه با سازهای خود، برای شرکت در گردهمایی، آماده شوید.»

هشتاد دختر نوازنده، با شنیدن این دستور، خیلی زود دست به آرایش زدند و با فرم دادن به ابروهای خود و تمرین با سازهایشان، خود را برای فردا آماده کردند.



صبح روز بعد، شائو یو خیلی زود از خواب بیدار شد، زره خود را پوشید و با بستن تیردان به پشتش، کمان به دست، سوار بر اسب جنگی سفیدش شد و با سیصد شکارچی، به سمت جنوب پایتخت، به راه افتاد. چینگ هونگ و چان یوئه در لباس های گلدوزی شده خود که با زیورآلات طلایی، یشم و گُل تزئین شده بود، رقصندگان خود را رهبری می‌کردند. آنها سوار بر اسب های زیبا با زین های طلایی و افسارهای تزئین شده با یشم و مروارید، پشت سر شائو یو و از فاصله ای نزدیک، حرکت می‌کردند. هشتاد رقصنده، در دو طرف، پشت سر آنها سوار بر اسب های

کوچکتر، در حال حرکت بودند. آنها در راه با شاهزاده یوئه ملاقات کردند که گروه شکارچیان و رقصندگان به بزرگی گروه شائو یو بود. شائو یو و شاهزاده یوئه افسار به افسار، شروع به حرکت در کنار یکدیگر حرکت کردند، در این هنگام، شاهزاده یوئه رو به شائو یو کرد و پرسید: «این چه نژاد اسبی است؟»

او پاسخ داد: «از افغانستان می آید. مال شما هم باید از آنجا باشد.»

شاهزاده یوئه پاسخ داد: «بله، همینطور است و نامش «هزار لی ابر شناور» است. پارسال هنگام پاییز، وقتی با امپراتور در شانگ لین شکار می کردم، بیش از هزار اسب از اصطبل های امپراتوری آنجا حضور داشتند که همگی مانند باد، سریع السیر بودند. هرچند که گفته می شود «شکوفه هلو»، اسب برادرزاده ام و «مخل سیاه» اسب ژنرال لی، اسب های برجسته ای هستند، ولی در مقایسه با این، چیز زیادی برای گفتن ندارند.»

شائو یو گفت: «سال گذشته، زمانی که به تبتی ها حمله می کردم، این اسب از آب های عمیق و پرتگاه های خطرناکی که احتمالاً هیچ انسانی نمی توانست از آنجا رد شود، عبور کرد. این اسب آن مکان ها را مانند زمینی هموار طی می کرد و هرگز حتی یک بار هم لیز نخورد. هر موفقیتی که دارم واقعاً به خاطر این حیوان است. توفو می گوید: «آدمی با ذهنش به شایستگی های بزرگی دست می یابد.» بعد از اینکه از سفر جنگی برگشتم و در رتبه های بالاتری قرار گرفتم، تنبل شدم و فقط در جاده های هموار، سوار بر یک کجاوه راحتی، سلامتی خود و اسبم را به خطر انداختم. بیا با استفاده از شلاق هایمان، مسابقه دهیم و مهارت خود و اسب هایمان را با هم بسنجیم.»

شاهزاده یوئه بسیار خوشحال شد و گفت: «راستش خودم هم به آن فکر می کردم.» سپس به خدمتکارانش دستور داد که مهمانان، رقصنده ها و نوازندگان هر دو گروه را در چادرها، منتظر نگه دارند. اما درست زمانی که شاهزاده یوئه می خواست به اسبش شلاق بزند، یک گوزن بزرگ که توسط شکارچیان، تعقیب می شد، از مقابل او پرید. شاهزاده، چند نفر از بهترین جنگجویان خود را که مقابل اسبش بودند صدا زد تا به جانور تیراندازی کنند. اما با وجودی که همزمان به سمت حیوان تیراندازی می کردند، موفق نشدند، کاری از پیش ببرند. شاهزاده عصبانی شد و اسبش را به سرعت راند و با زدن یک تیر به پهلوی حیوان، آن را از پا درآورد. همه

سربازان هورای بزرگی کشیدند. شائو یو او را تحسین کرد و گفت: «تو از شاهزاده جو یانگ، کمانزن ماهرتری هستی.»

شاهزاده پاسخ داد: «این چیزی نبود که شایسته ستایش باشد. مشتاقانه دوست دارم تیراندازی شما را ببینم.»

همانطور که مشغول صحبت بودند، یک جفت قو دیده شد که بین ابرها پرواز می کردند. سربازان گفتند: «تیراندازی به آن پرندگان، سخت ترین کار ممکن است. برای شکار آنها به شاهین های آبی تونگ نیاز داریم.»

شائو یو گفت: «صبر کنید! کسی تیراندازی نکند.» سپس یک تیر بیرون آورد و با نشانه گیری به سمت آسمان، آن را پرتاب کرد. تیر، چشم یکی از پرندگان را سوراخ کرد و باعث شد تا پرنده از آسمان به جلوی اسب های آنها بیفتد.

شاهزاده یوئه او را ستود و گفت: «تیراندازی شما، به اندازه تیراندازی یانگ یو جی^۹، ماهرانه است.»

دو مرد جوان برای مسابقه، بار دیگر شلاق های خود را بالا بردند، اسب هایشان مانند ستاره های در حال فرود یا رعد و برق و ارواح نامرئی، به سرعت حرکت می کردند. آنها در یک چشم به هم زدن، با گذشتن از دشت وسیع، از شیب بلند یک تپه بالا رفتند. در آنجا افسار اسب هایشان را کشیدند و کنار هم ایستادند، سپس برای مدتی، با خیره شدن به چشم انداز مقابلشان، از تیراندازی و شمشیرزنی صحبت کردند. به زودی ستوربان ها پشت سرشان عرق کنان و درحالی که گوشت گوزن و قو را روی سینی های نقره ای حمل می کردند، از راه رسیدند. شائو یو و شاهزاده یوئه پیاده شدند و روی چمن ها نشستند، سپس با استفاده از شمشیر، مقداری از گوشت را بریده و آن را کباب کردند و خوردند. در آخر، شراب را روی همدیگر پاشیدند. سپس از دور، چشمشان به دو نفر از مقامات افتاد که با لباس های قرمز، به سرعت به سمت آنها می آمدند، تعداد زیادی از مردم شهر آنها را همراهی می کردند. به نظر از قصر فرستاده شده بودند. یکی از آنها، جلو آمد و گفت: «اعلیحضرت امپراتور و علیاحضرت ملکه دواگر، برای شما شراب فرستاده اند.»

شاهزاده یوئه به چادر برگشت و به نشانه احترام، از سکو بالا رفت. سپس دو خواجه، شرابی را که امپراتور و ملکه دواگر فرستاده بودند برای آنها ریختند. به دو مرد گفته شده بود که با موضوع نوشته شده بر روی کاغذهای تحریر، شعر بنویسند. شاهزاده یوئه و شائو یو پس از اینکه داستان خود را شستند، زانو زدند و کاغذ را باز کردند. امپراتور درخواست کرده بود که موضوع شعر: «شکار بزرگ در کوهستان» باشد. هر دو جوان چهار بار به نشانه احترام، سرهایشان را خم کردند و پس از اینکه اشعار خود را سرودند، آنها را به خواجه تحویل دادند. شعر شائو یو چنین بود:

جنگجویان، سحرگاهان به میدان حرکت کردند،

شمشیرها مانند نیلوفر پاییزی و تیرها مانند ستاره ها می درخشند.

بانوان زیبا در خیمه ها جمع شده

و پشت سر اسب ها، شاهین هایی با بال های گسترده، به پرواز در آمده اند.

شراب پر افتخار ارائه شده توسط امپراتور را با یکدیگر تقسیم می کنیم

و در حالت مستی، شمشیرهایمان را می کشیم تا گوشت جانوران تازه شکار شده را ببریم.

به یاد سال گذشته می افتم که آنسوی مرزهای غربی،

در باغ سلطنتی تا هوانگ^{۱۰} و در برف، شکار می کردیم.

شاهزاده یوئه نوشت:

اسب های باشکوه، مانند اژدها و رعد و برق،

با زین های بلند، به سمت طبل های کوبنده بر روی تپه، حرکت می کنند،

گوزنی وحشی، مورد اصابت تیر قرار گرفت و مانند ستاره ای دنباله دار سقوط کرد

و قوی سفید، مانند ماه کامل پاییزی، به زمین افتاد.

طبیعت وحشی، روحیه شکار را در وجودمان تحریک می کند،

شراب سلطنتی، چهره ما را از شادی به رنگ سرخ در آورده است.

نیازی به صحبت از کمان افسانه ای جویانگ نیست.

خواجه‌ها، اشعار را برداشتند و به پایتخت بردند.



دو گروه از مهمانان به ترتیب نشسته بودند و خدمتکاران، شراب و غذا سرو می کردند. گوشت کباب شده شتر و لب های نرم اورانگوتان، روی دیس های نقره ای سرو شدند. بشقاب های یشمی سبز رنگ، پر از میوه های سرخالو از تونگ کینگ و نارنگی از یینگ جیا بود. فقط می شد آن را با ضیافت های ملکه مادر غرب در دریاچه جواهرات یا مهمانی های امپراتور وودی در ایوانی زیر سایه های درخت سرو، مقایسه کرد.

صدها نوازنده به صورت دایره وار، ردیف به ردیف، زیر سایبان های ابریشمی نشسته بودند و صدای زیور آلات یشمی شان مانند رعد و برق از دوردست ها شنیده می شد، کمر باریکشان به انعطاف شاخه های بید و چهره های زیبایشان به طراوت گل می مانست، صدای موسیقی سازهای آنها، در رودخانه چو، موج می انداخت و لحن آوازشان، کوه چونگ نان را به لرزه در می آورد.

در این هنگام، شاهزاده یوئه، رو به شائو یو کرد و پرسید: «تو با من خیلی مهربان بودی. دوست دارم برخی از دختران رقصنده ام برای شما برقصند و آواز بخوانند. آیا اجازه دارم؟»

شائو یو تشکر کرد و گفت: «من نباید جرأت نگاه کردن به دختران خانواده شما را داشته باشم، اما از آنجایی که شوهرخواهر شما هستم، فکر نمی کنم اشکالی داشته باشد. برخی از زنان من هم به امید سرگرمی اینجا آمده اند، من هم می خواهم از آنها درخواست کنم با دختران شما در این رقابت شرکت کنند.»

شاهزاده یوئه گفت: «بسیار عالی.»

سپس به چان یوئه و چینگ هونگ و چهار تن از رقصندگان شاهزاده یوئه گفته شد که جلو بیایند. وقتی در مقابل چادر تعظیم کردند، شائو یو گفت: «شاهزاده نینگ، رقصنده زیبایی به نام فو یونگ یا گل نیلوفر داشت. شاعر لی پو از آن رقصنده التماس کرد که آوازش را بشنود، اما هرگز چهره او را ندید. حالا که چهره های زیبای این دختران را می بینم، فکر می کنم، چندین برابر خوشبخت تر از لی پو هستم. لطفاً خودتان را معرفی کنید.»

چهار دختر به ترتیب بلند شدند و خود را معرفی کردند: تو یون هسین (پری ابری چین لینگ)، سو تسای او (پروانه پر نقش و نگار چن لیو)، وان یو ین (پرستوی یشمی ووچانگ) و هو یینگ یینگ، (شکوفه زیبای چانگ آن). شائو یو به یو ین اشاره کرد و گفت: «وقتی به عنوان یک محقق جوان به سفر می رفتم، اغلب در مورد یو ین شنیده بودم. اکنون می بینم که زیباتر از شهرتش است.»

شاهزاده یوئه نیز که نام چان یوئه و چینگ هونگ را شنیده بود، گفت: «این دو دختر در سراسر امپراتوری مشهورند، خیلی خوش شانس هستند که به شما پیوسته اند. چگونه با آنها آشنا شدید؟»

شائو یو پاسخ داد: «با چان یوئه، زمانی که برای امتحانات خدمات دولتی می رفتم در لویانگ آشنا شدم، او به میل خود، دنبالم کرد. چینگ هونگ، در قصر حاکم ین بود و زمانی که به عنوان فرستاده به آنجا رفتم، از آنجا فرار کرد و دنبالم آمد.»

شاهزاده در حالی که دست می زد، خندید و گفت: «او به اندازه دختر معروف لباس بنفش که از خانه یانگ دزدی کرد، شجاع است. با این حال، زمانی شما را دنبال کرد که همه می دانستند مرد بزرگی هستید. چان یوئه هم زمانی شما را انتخاب کرد که هنوز در امتحان موفق نشده بودید، او واقعاً بی نظیر است، خیلی دوست دارم داستان آشنایی شما دو نفر را بشنوم.» شائو یو کل ماجرا را برایش تعریف کرد. شاهزاده خندید و گفت: «این بسیار خوشحال کننده تر از اول شدن در امتحان است. چقدر خارق العاده! آیا می توانم شعری را که آن روز در لویانگ نوشتی بشنوم؟» شائو یو پاسخ داد: «نمی توانم آن را به خاطر بیاورم، در حالت مستی آن را نوشته بودم.» شاهزاده رو به چان یوئه کرد و گفت:

«شاید جناب نخست وزیر آن را فراموش کرده است، بگو ببینم، تو می توانی آن را به خاطر بیاوری؟»

او پاسخ داد: «البته. اما ترجیح شما چیست؟ وقتی برگشتیم آن را برایتان بنویسم یا حالا بخوانمش؟»

شاهزاده که بسیار خوشحال شده بود، گفت: «هر دو کار را انجام بده. اما ابتدا ترجیح می دهم آن را بشنوم.»

وقتی چان یوئه جلو رفت و شعر را خواند، همه شگفت زده شدند. شاهزاده یوئه، با تحسین او، رو به شائو یو کرد و گفت: «شعر تو و صدای رسای او، هر دو بی نظیر هستند:

شکوفه ها از زیبایی او خجالت زده می شوند؛

او هنوز آواز نخوانده، اما از لب هایش، بوی عطر می آید.

به خوبی استعداد و زیبایی او را توصیف کرده اید، حتی لی پو هم نمی توانست بهتر از این عمل کند.»

سپس یک جام طلایی را با شراب پر کرد و به چان یوئه و چینگ هونگ داد. پس از آن، چهار رقصنده خود را واداشت تا به افتخار آنها برقصند و آواز بخوانند. همه مهمانان عقیده داشتند که اجرای آنها، آسمانی است. شاهزاده که کاملاً خشنود شده بود، به همراه همه مهمانان، چادر را ترک کرد تا نمایش شمشیرزنی سربازان را تماشا کند. او در حین نمایش گفت: «سوارکاری و تیراندازی زنان هم ارزش دیدن دارد. چند تن از دختران من، در این زمینه بسیار ماهر هستند. شما چند زن شمالی پیش خود دارید. چرا اجازه نمی دهید با تیراندازی به چند قرقاول یا خرگوش، همه ما را سرگرم کنند؟»

شائو یو از این ایده خوشش آمد و تعدادی از دختران همراه خود را برای رقابت با دختران شاهزاده یوئه انتخاب کرد. چینگ هونگ جلو آمد و گفت: «من در رقصیدن با کمان و شمشیر خیلی خوب نیستم، اما دوست دارم امروز تمام تلاشم را به کار بگیرم.»

شائو یو در حالی که لبخند می زد، کمان خود را به او داد. او آن را برداشت و به دختران دیگر گفت: «حالا اگر اشتباه کردم، به من نخندید.»

سپس به پشت یکی از بهترین اسب ها پرید و از چادرها دور شد. درست در همان لحظه، قرقاولی از میان علف ها، به پرواز درآمد. چینگ هونگ از روی زین به عقب خم شد و با کشیدن کمان، تیر را در حال آواز خواندن در هوا رها کرد. پرنده رنگارنگ، به سرعت زیر پوزه اسب افتاد. شائو یو و شاهزاده یوئه با صدای بلند کف زدند. چینگ هونگ به سمت چادر برگشت و جلوی آن پیاده شد. همانطور که داشت به آرامی به جایگاه خود برمی گشت، دختران دیگر با تحسین به او گفتند: «حتی ما که ده سال تمرین کرده بودیم، امکان نداشت از پس آن برآییم.»

در این هنگام، چان یوئه با خود گفت: «هر چند هنوز توسط زنان شاهزاده یوئه شکست نخورده ایم، اما آنها چهار نفر و ما فقط دو نفر هستیم، کار بسیار دشواری است؛ کاش چون یون را هم با خود می آوردیم. آواز خواندن و رقص لباس او چندان کامل نیست، اما زیبایی و صحبت های زیرکانه اش، مطمئناً از تو یون هسین بهتر است.» این را گفت و آه کشید، اما ناگهان درشکه ای را دید که از دور به آنجا می آمد، درحالی که دو دختر زیبا در آن نشسته بودند.



وقتی آنها با درشکه پر زرق و برق خود به چادر رسیدند، نگهبان از آنها پرسید که آیا از قصر شاهزاده یوئه می آیند؟ درشکه چی پاسخ داد: «این دو خانم، صیغه حاکم وی هستند. آنها به دلایلی دیر کرده و نتوانسته اند با دیگران به اینجا برسند.»

نگهبان رفت و این را به شائو یو گزارش داد. او با خود گفت: «به احتمال زیاد چون یون است. حتماً دلش می خواست مراسم را از نزدیک ببیند؛ اما نباید اینقدر بی پروایی می کرد.»

درحالی که همچنان در فکر بود، دو دختر از راه رسیدند. اولی، شِن نیائوین و دیگری پو لینگ پو بود که شائو یو او را در اردوگاه جنگی و در طول خواب، به عنوان دختر پادشاه ازدهای تونگ تینگ دیده بود. وقتی آنها در مقابلش تعظیم کردند، شائو یو به شاهزاده یوئه اشاره کرد و گفت:

«ایشان، والا حضرت شاهزاده یوئه هستند، باید به او نیز ادای احترام کنید.» پس از انجام این کار، آنها را به محلی راهنمایی کرد تا کنار چینگ هونگ و چان یوئه بنشینند. سپس رو به شاهزاده کرد و گفت: «این دو دختر را در طول مبارزاتم با تبتی ها یافتیم. اخیراً آنقدر درگیر بودم که نتوانستم آنها را با خود به پایتخت بیاورم، آنها به خواست خودشان آمده اند. گویی می خواهند لذت گردش را با ما شریک شوند.»

شاهزاده نگاهی دیگر به آنها انداخت و متوجه شد که به زیبایی چینگ هونگ و چان یوئه هستند، شاید هم بیشتر. او از این موضوع ناراحت شد زیرا تمام دختران اردوگاه خودش در مقایسه با زیبایی آنها، رنگ می باختند. سپس از آنها پرسید: «نام شما چیست و از کجا می آید؟» آن دو دختر به ترتیب خود را معرفی کردند، یکی گفت که شن نیائوین از هسی لیانگ است و دیگری خود را پو لینگ پو نامید و گفت که ابتدا در رودخانه هسیائو هسیانگ زندگی می کرد، اما مجبور شد به غرب فرار کند و به شائو یو پیوندد. شاهزاده گفت: «شما شبیه آدم های عادی نیستید. فکر می کنم در موسیقی مهارت زیادی داشته باشید.»

نیائوین پاسخ داد: «من از استان های دور افتاده و مرزی می آیم، از آنجایی که در جوانی فرصت شنیدن موسیقی و آواز نداشته ام، نمی توانم شما را از این لحاظ سرگرم کنم. در کودکی برای سرگرم کردن افراد در اردوهای کوچک، سعی می کردم کمی رقص شمشیر یاد بگیرم. فکر نمی کنم برای این مراسم، مناسب باشد.»

شاهزاده بسیار هیجان زده شد و به شائو یو گفت: «در زمان سلطنت شوان زونگ، رقصنده معروف، کونگ سون تانیانگ، به خاطر رقص شمشیرش شهرت داشت، اما اکنون این هنر از بین رفته است. هر زمان که توصیف توفو^{۱۱} از او را می خوانم، پشیمان می شوم که چرا او را ندیده ام. حالا این دختر می گوید، آن مهارت را بلد است. واقعاً شگفت انگیز است!»

سپس او و شائو یو هر کدام شمشیرهای خود را بیرون کشیدند و به نیائوین دادند، او نیز با تا کردن آستین هایش، کمر بندش را درآورد و به رقص درآمد. چنان آرام حرکت می کرد که گویی در حال پرواز بود، چرخش لباس نورانی او و درخشش شمشیرها، مانند دانه های برف بهاری که روی شکوفه های هلو می بارید، با هم ترکیب شدند. به زودی درخششی همراه با یخبندان، چادر

را فرا گرفت تا اینکه دیگر قابل تشخیص نبود، ناگهان رنگین‌کمانی آبی رنگ در آسمان ظاهر شد و باد سردی از میان فنجان‌ها و ظرف‌ها گذشت که به دلیل آن، مغز همه یخ کرد و موهایشان سیخ شد. نیائوین قصد داشت تمام مهارت خود را نشان دهد، اما از آنجا که نگران بود شاهزاده یوئه را بترساند، رقصش را متوقف کرد و با انداختن شمشیرها به زمین، تعظیم کرد و عقب رفت. مدتی طول کشید تا شاهزاده دوباره بتواند نفس حبس شده‌اش را بازابد. در نهایت گفت: «هیچ انسانی نمی‌تواند اینقدر شگفتی ساز باشد. شنیده‌ام، یک رقصنده شمشیر شگفت‌انگیز در میان پریان هست. نکند شما همان هستید؟»

او پاسخ داد: «در مرزهای غربی، رقص‌های نظامی، بسیار رایج هستند، من این رقص را در کودکی یاد گرفتم. هیچ چیز مرموزی در مورد آن وجود ندارد.»

شاهزاده گفت: «وقتی به قصر برگردم، تعدادی از بهترین زنان رقصنده خود را نزد شما خواهم فرستاد تا به آنها آموزش دهید.»

نیائوین، پس از تعظیم، موافقت کرد. شاهزاده رو به لینگ پو کرد و پرسید: «مهارت ویژه شما چیست؟» او پاسخ داد: «خانه من، بالای رودخانه هسیائو هسیانگ در هوانگ لینگ میائو بود، جایی که «او هوانگ» و «نوبینگ»^{۱۲} آنجا عود می‌نواختند. در شب‌های مهتابی که نسیم آرامی می‌وزید، صدای نواختن عود آنها در ابرها می‌پیچید. من در همان دوران کودکی، برای سرگرمی خودم، سعی می‌کردم صدای آنها را تقلید کنم. می‌ترسم مهارت من ارزش شنیدن نداشته باشد.»

شاهزاده گفت: «نمی‌دانستم آهنگ‌های «او هوانگ» و «نوبینگ»، به آیندگان منتقل شده‌اند. آنها، مطمئناً با موسیقی معمول ما قابل مقایسه نخواهند بود.»

لینگ پو یک عود کوچک از آستین خود بیرون آورد و آهنگی نواخت که لطیف و غم‌انگیز بود، مثل آبشارهایی در دل کوهستان یا غازهایی وحشی که در دوردست‌های آسمان، ناله سر می‌دادند. مهمانان ناگهان به گریه افتادند و نیزارها و علف‌ها لرزیدند، به زودی چنان که نسیم پاییزی، بار دیگر برخاسته باشد. برگ درختان، به آرامی شروع به ریختن کردند. شاهزاده متحیر شد و گفت: «هرگز تصور نمی‌کردم انسان بتواند مسیر فصل‌ها را تغییر دهد. چطور توانستی پاییز را به بهار بیاوری و برگ‌ها را بیاندازی؟ آیا یک فرد عادی هم می‌تواند اینگونه بنوازد؟»

لینگ پو پاسخ داد: «من فقط ملودی های باستانی را اجرا کردم. هیچ چیز مرموزی در نوازندگی ام وجود ندارد که دیگران نتوانند آن را فرا بگیرند.»

در این لحظه، وان یوین رو به شاهزاده کرد و گفت: «می دانم مهارت زیادی برای نمایش ندارم، اما بگذارید «آهنگ نیلوفر» سفید را برایتان بنوازم.» سپس با برداشتن یک عود به سبک ساز چین، به جلوی شاهزاده آمد و شروع به نواختن روی تار بیست و پنج کرد. موسیقی او لطیف و شیرین بود. شائو یو و دو نوازنده اش (چان یوئه و چینگ هونگ)، بسیار تحسینش کردند، این باعث شد شاهزاده یوئه هم بسیار خوشحال شود.

گردش تفریحی می توانست خیلی بیشتر طول بکشد، اما وقتی هوا تاریک شد به جشن و تفریح پایان دادند. پس از اینکه هدایایی از طلا، نقره و ابریشم به اجراکنندگان داده شد، شاهزاده و شائو یو به پایتخت بازگشتند و زیر نور مهتاب، وارد دروازه شدند. با به صدا در آمدن ناقوس ها، نوازندگان و دختران رقصنده، درحالی که با عجله به خانه برمی گشتند، هوا را با صدای جیرینگ جیرینگ زیور آلات یشمی و بوی عطر خود پر می کردند. سنجاق ها و جواهرات در زیر سم اسب ها خرد می شدند و صدایشان از دور به گوش می رسید.

زمانی که مردم پایتخت برای دیدن آنها حاضر شده بودند، پیرمردی سالخورده که از آنجا می گذشت با چشمانی اشکبار گفت: «وقتی جوان بودم، صف امپراتور شوان زونگ را در حال پیشروی به سمت قصر هواچینگ می دیدم که دارای چنین شکوهی بود. اکنون باعث خوشحالی است که پس از این همه عمر، باز هم چنین صحنه هایی را می بینم.»



در همین زمان، دو شاهزاده خانم به همراه تسای فنگ، چون یون و مادر شائو یو در خانه منتظر بازگشتش بودند. وقتی شائو یو وارد شد، نیائوین و لینگ پو را برای ادای احترام پیش آنها فرستاد. شاهزاده خانم یینگ یانگ با اشاره به شائو یو، رو به آنها کرد و گفت: «جناب نخست وزیر

اغلب می گوید، به خاطر کمک شما دو دختر، توانسته دو هزار لی زمین را از دشمن پس بگیرد. من همیشه از اینکه چرا نتوانسته ام شما را ببینم، ناراحت بودم. چرا اینقدر دیر آمدید؟»

آنها پاسخ دادند: «ما مردمی پایین رتبه از استان های دوردست و مرزی هستیم. هرچند جناب نخست وزیر به ما نیت خوبی داشته اند، اما نگران بودیم ما را نپذیرید، به همین دلیل، جرأت نمی کردیم بیاییم. اما همه می گویند که شما بدون رعایت مقام و رتبه، نسبت به دیگران، مهربان و صمیمی هستید، به همین دلیل تصمیم گرفتیم بیاییم و شما را ملاقات کنیم. اما در راه متوجه شدیم که جناب نخست وزیر یک گردش شکار در لو یو یوان برگزار کرده اند و به ناچار آنجا به او پیوستیم. اکنون بسیار خوشحالیم که اینقدر نسبت به ما لطف دارید.»

شاهزاده خانم با خنده به شائو یو گفت: «امروز قصر پر از گل های زیباست. بدون شک پر از حس خودشیفتگی هستید و فکر می کنید همه اینها به دلیل شکوه و اعتبار خودتان است، اما باید متوجه شده باشید که به خاطر رفتار مهربانانه ماست، اینطور نیست؟»

او خندید و پاسخ داد: «آنها اولین بار است که به قصر می آیند و از شاهزاده خانم ها می ترسند، به همین دلیل چاپلوسی تان را می کنند. چرا باید این را به دلیل رفتار شما بدانیم؟»
همه با صدای بلند خندیدند. تسای فنگ و چون یون از چان یوئه پرسیدند: «چه کسی در مسابقه امروز برنده شد؟»

اما چینگ هونگ وسط صحبت آنها پرید و گفت: «چان یوئه به لاف زدن من می خندید، اما توانستم کاملاً بر شاهزاده و گروه همراهش پیروز شوم. من دقیقاً مثل چو کو لیانگ بودم که با یک قایق کوچک به سمت چیانگ تونگ رفت و چو کونگ چین و لو تزو چینگ را با چند کلمه تذکر، وادار به سکوت کرد. چون قلب بزرگی دارم، گاهی گنده تر از دهانم حرف می زنم، اما چیزی که گفتم لاف نبود. می توانید از چان یوئه بپرسید.»

چان یوئه پاسخ داد: «اسب سواری و تیراندازی او، فقط در یک گردش شکاری فوق العاده به نظر می رسد، اما اگر تیرها و سنگ ها در میدان جنگ به سرش ببارند، فکر نمی کنم در این صورت، کاری از دستش ساخته باشد. چیزی که منجر به پیروزی بر شاهزاده شد، آمدن دو دختر زیبای جدید بود و ربطی به چینگ هونگ نداشت. می خواهم چیزی را به او یادآوری کنم: در دوره بهار و

پاییز، وزیر دولت، چیا، بسیار زشت بود و همسرش در سه سال اول ازدواج، یک بار هم به او لبخند نزد. یک روز که با هم به مزرعه می رفتند، به قرقاولی تیراندازی کرد و باعث شد، همسرش برای اولین بار بخندد. تیراندازی به قرقاول توسط چینگ هونگ هم، درست مانند این اتفاق، فقط یک خوش شانسی بود.»

چینگ هونگ برآشفست و گفت: «ممکن است چهره وزیر چیا زشت بوده باشد، اما با مهارتش در تیراندازی و سوارکاری، همسرش را به خنده انداخت. اگر او دختری زیبا و خوش بیان مثل من بود و به قرقاول تیراندازی می کرد، بیشتر مورد محبت و ستایش قرار نمی گرفت؟»

چان یوئه خندید و به شائو یو گفت: «او همیشه به خود می بالد. شما بیش از حد به او توجه می کنید، به همین دلیل اینقدر لوس و خودشیفته بار آمده است.»

شائو یو خندید و به چان یوئه گفت: «از خیلی وقت پیش، می دانستم که باهوشی، اما نمی دانستم تاریخ کلاسیک را هم خوب مطالعه کرده ای. حالا می بینم که از دوره بهار و پاییز^{۱۳} هم به خوبی مثال می زنی.»

چان یوئه با لبخند پاسخ داد: «فقط در اوقات فراغتم تاریخ می خوانم. فکر نمی کنم به خوبی آشنا باشم.»

مجازات شراب



صبح روز بعد، شائو یو برای دیدار با امپراتور، به قصر رفت. بلافاصله پس از آن، ملکه دواگر دنبال شائو یو و شاهزاده یوئه فرستاد. دو شاهزاده خانم نیز قبلاً نزد ملکه دواگر بودند. او به شاهزاده یوئه گفت: «شنیده‌ام شما دو نفر، روز قبل رقابتی را با دختران زیبای خود ترتیب داده بودید. چه کسی پیروز شد؟»

شاهزاده پاسخ داد: «نخست وزیر مزیت‌های زیادی دارد و آنقدر خوش شانس است که هیچکس نمی‌تواند شکستش دهد، فکر می‌کنم بهتر است از او بپرسید که آیا دو شاهزاده خانم، قدر خوبی هایش را می‌دانند یا خیر.»

شائو یو حرفش را قطع کرد و گفت: «والاحضرت می‌گویند، نمی‌تواند شکستم دهد، این به همان اندازه مضحک است که لی پو با دیدن اشعار بی‌ارزش تسویی هائو^{۱۴} رنگش پرید. اما در مورد این که شاهزاده خانم‌ها، قدر خوبی‌هایم را می‌دانند یا خیر، بهتر است از خود آنها بپرسید.»

ملکه دواگر خندید و به شاهزاده خانم‌ها نگاه کرد. آنها پاسخ دادند: «مرد و همسرانش در غم و شادی، شریک هستند. شما نمی‌توانید بین آنها تمایز قائل شوید. آنچه برای او خوب است، برای ما نیز هست. اگر او صدمه ببیند، ما هم صدمه می‌بینیم، در نتیجه، آنچه که او را خوشحال می‌کند، موجب خوشحالی ما نیز می‌شود.»

در این هنگام، شاهزاده یوئه فریاد زد: «دروغ است! هیچ وقت چنین داماد امپراتوری منحط و عیاشی وجود نداشته است. قوانین اخلاقی جامعه، به خاطر او در حال از بین رفتن هستند. شما

باید او را از طریق وزارت دادگستری دربار، مورد بازجویی قرار دهید و به دلیل تحقیر سلطنت و قوانین کشور مجازاتش کنید.»

ملکه دواگر این را یک شوخی تلقی کرد و پاسخ داد: «ممکن است یک جنایتکار بوده باشد، اما اگر محاکمه شود، هم برای دخترانم و هم برای خودم در دوران پیری، نگرانی های بی پایانی ایجاد خواهد شد. بیا کمی قانون را نادیده بگیریم و خصوصی تر با او برخورد کنیم.»

شاهزاده با اصرار گفت: «پس حداقل بگذارید جرمش در حضور شما بررسی شود و وقتی نتیجه مشخص شد، می توانید مطابق جرمش با او برخورد کنید.»

این را گفت و به سرعت از طرف مادرش، فهرستی از اتهامات را به نام شائو یو نوشت و آن را مزین به مهر مادرش کرد:

از زمان های گذشته، هیچ داماد امپراتوری جرأت نمی کرد صیغه بگیرد، نه به این دلیل که آنها را نمی خواست، و نه به خاطر اینکه نمی توانست از آنها حمایت کند، بلکه برای حفظ آبرو و اعتبار امپراتور و همچنین احترام به دولت. علاوه بر این، دو شاهزاده خانم یینگ یانگ و لان یانگ، دختران من هستند که به اندازه جن و سو از دوران قدیم، متمایزند. با این حال، تو این را در نظر نگرفتی و با جمع کردن دختران زیبا بر خلاف میل آنها، به دور خودت، با عطشی سیری ناپذیر، چشمانت را به زنان زیبای ین و چائو و گوش هایت را به موسیقی گوشنواز چن و وی دوخته ای. غرفه ها و ایوان خانه ام را مانند مورچه از دختران پر کرده ای و مانند زنبور در اتاق آنها وزوز می کنی. هرچند تربیت خوب و سخاوت شاهزاده خانم ها به آنها اجازه نمی دهد حسادت نشان دهند، اما چطور می توانی این گونه با آنها رفتار کنی؟ گناه غرور و زیاده روی ات، نباید بی مجازات باقی بماند. لطفاً قبل از صدور حکم، به گناهت اعتراف کن.

شائو یو با پایین آمدن از پلکان تختگاه ملکه، مثل یک مرد در حال محاکمه، کلاه خود را برداشت. پس از اینکه شاهزاده یوئه اتهاماتی را که نوشته بود، با صدای بلند خواند، شائو یو اعتراف کرد و گفت: «من با گستاخی، پیشنهاد امپراتور را پذیرفتم و با رسیدن به مقام نخست وزیری، با شکوه تمام، با این دو شاهزاده خانم که از نظر زیبایی، بی نظیر بودند، ازدواج کردم. گرچه به تمام آرزوهای یک مرد، رسیده بودم، اما باز هم با طمع، صیغه ها و دختران آوازخوان زیادی را دور خود جمع کردم. همه این کارها برای فردی که مملو از افتخارات و لطف امپراتور است، بیش از حد به نظر می رسد. با این حال، تاجایی که از قوانین کشور آگاهم، داماد امپراتوری ممکن است قبل از ازدواج با شاهزاده خانم، مجاز به گرفتن صیغه باشد. اما من به دستور امپراتور با تسای فنگ ازدواج کردم که در این مورد بحثی نیست. زمانی که در خانه چنگ زندگی می کردم، چون یون، صیغه ام شد. چهار صیغه دیگر، همگی زمانی که یک دانشمند فقیر بودم یا به عنوان فرستاده امپراتور در سفر بودم و یا در میدان نبرد مبارزه می کردم، دنبالم آمدند. همه اینها قبل از ازدواج من با شاهزاده خانم ها اتفاق افتاد. حضور آنها در قصر به دستور خود شاهزاده خانم هاست، نه با تصمیم من. از این نظر، هیچ تخلفی علیه قوانین کشور، وظایف شخصی یا هر موضوع دیگری، مرتکب نشده ام. اطمینان دارم که شما به خوبی قضاوت خواهید کرد، از این رو متواضعانه منتظر حکم بزرگوارانه شما خواهم ماند.»

ملکه دواگر با شنیدن این حرف خندید و گفت: «هیچ ایرادی نمی بینم که صیغه های زیادی داشته باشد، بخشیدنش آسان است. چیزی که نگرانم می کند، نوشیدن زیاد اوست.» با این حال شاهزاده یوئه همچنان اصرار کرد و گفت: «او نمی تواند روی گناه خود سرپوش بگذارد. لطفاً در موردش، بیشتر بررسی کنید.»

شائو یو با خجالت سرش را پایین آورد و التماس کرد که رهایش کنند. ملکه دوباره خندید و گفت: «او یک وزیر عالی رتبه دولتی است. نمی توانیم مثل یک پسر بچه با او رفتار کنیم.» سپس مجبورش کرد کلاهش را بپوشد و دوباره جلوی تختگاه بیاید.

شاهزاده یوئه این بار گفت: «او شخص بسیار مهمی است و مجازاتش دشوار است، اما نمی توان قوانین را نادیده گرفت. فکر می کنم باید به وسیله شراب، مجازات شود.»^{۱۵}

ملکه پوزخندی زد و رضایت داد. کنیزان جامی از جنس یشم سفید آوردند. شاهزاده با دیدن آن گفت: «جناب نخست وزیر، به اندازه یک نهنگ ظرفیت دارد و گناهِش بسیار جدی است. چنین فَنجان کوچکی برایش مناسب نیست»

سپس یک کوزه طلایی بزرگ آوردند و آن را با شراب قوی پر کردند. هرچند شائو یو اشتیاق خوبی برای نوشیدن داشت، اما شراب همچنان روی او بی تأثیر بود. وقتی سرانجام روی او اثر کرد، سری تکان داد و گفت: «پسرک چوپان خیلی دختر بافنده را دوست داشت، به همین دلیل پدرزنش او را مجازات کرد.^{۱۶} حالا من هم چون خیلی آن دخترها را دوست دارم توسط مادرزنم تنبیه می شوم. داماد یک ملکه بودن، بسیار سخت است. حالم خیلی بد است. لطفاً اجازه دهید بروم.»

این را گفت و سعی کرد بایستد، اما نقش بر زمین شد. ملکه دواگر از ته دل خندید و به زنان قصر دستور داد، او را تا دروازه قصر محل اقامتش همراهی کنند. سپس رو به شاهزاده خانم ها کرد و گفت: «حالش خیلی بد است و حالا حالاها سردرد دارد. باید بروید و مراقبش باشید.» شاهزاده خانم ها اعتراض کردند و گفتند که او زنان دیگری هم برای مراقبت از خودش دارد، اما در نهایت، همانطور که به آنها گفته شده بود، عمل کردند.



مادر شائو یو شمع ها را روشن کرده و منتظر بود تا او برگردد. وقتی او را در آن حالت دید، پرسید: «قبلاً مشروب خوردنت را دیده بودم، اما هرگز تا این حد مست نشده بودی. چه اتفاقی برایت افتاده است؟»

او پاسخ داد: «من مجازات شدم!»

سپس با چشمان نیمه بسته اش، با عصبانیت به شاهزاده خانم ها خیره شد و ادامه داد: «برادر آنها، شاهزاده یوئه، در حضور ملکه دواگر، اتهامات بی اساسی به من زد! من به خوبی از خودم دفاع کردم و نزدیک بود تبرئه شوم، اما او بر گناهم اصرار ورزید و ملکه دواگر را وادار کرد مرا با

نوشاندن شراب قوی مجازات کند. اگر به مشروب خوردن عادت نداشتی، ممکن بود بمیرم. همه این‌ها به خاطر ناراحتی او از شکست در گردش دیروز بود. لان یانگ هم از روی حسادت به تعداد زیاد صیغه‌هایی که دارم، برای ضربه زدن به من، با برادرش هم‌پیمان شد. پس لطفاً چیزی که می‌گویدی را باور نکنید. می‌خواهم او را هم با شراب مجازات کنید و رسوایی ام از بین ببرید.» مادرش گفت: «اصلاً مطمئن نیستم که او گناهکار است یا نه. در تمام عمرش هرگز طعم شراب را نچشیده است. اما اگر همچنان اصرار داری تنبیهش کنم، بهتر است با یک فنجان چای باشد.» شائو یو پاسخ داد: «نه خیر! می‌خواهم فقط با شراب، مجازاتش کنید.» مادرش لبخندی زد و به لان یانگ گفت: «او مست است و اگر کمی شراب ننوشی هرگز آرام نخواهد گرفت.»

این را گفت و یک خدمتکار را صدا زد تا به لان یانگ شراب بدهد. اما همینکه شاهزاده خانم آن را روی لبانش گذاشت، ناگهان شائو یو سعی کرد فنجان را از او بگیرد، اما لان یانگ فوراً فنجان را به زمین انداخت. شائو یو انگشتش را در فنجان فرو برد و محتویات آن را لیسید؛ آب عسل بود! او با عصبانیت، رو به مادرش کرد و گفت: «اگر ملکه مرا با آب عسل تنبیه می‌کرد، می‌توانستی او را با آن تنبیه کنی؛ اما آنچه من نوشیدم شراب بود و لان یانگ بدون نوشیدن شراب هرگز نمی‌تواند از مجازات فرار کند.»

سپس به کنیزی دستور داد یک جام شراب بیاورد، وقتی آورده شد، با دست خودش آن را پر کرد. لان یانگ، چاره دیگری نداشت و تمام آن را سر کشید. شائو یو رو به مادرش کرد و ادامه داد: «هرچند لان یانگ از ملکه خواست مجازاتم کند، اما بینگ یانگ هم در این کار شریک بود. او آنجا نشسته بود و تحقیر شدنم را تماشا می‌کرد، حتی به لان یانگ چشمک می‌زد و می‌خندید. او قابل اعتماد نیست، لطفاً او را هم مجازات کنید.»

مادرش در حالت خنده، یک فنجان شراب به بینگ یانگ داد، او هم به گوشه‌ای رفت و تمام آن را سر کشید. در این هنگام مادرش رو به او کرد و گفت: «ملکه به خاطر صیغه‌های زیادی که داشتی مجازات کرد، حالا که دو شاهزاده خانم را مجازات کردی، صیغه‌ها چه می‌شوند؟»

او پاسخ داد: «نقشه شاهزاده یوئه در برگزاری گردش شکاری، صرفاً این بود که به دختران زیبای ما نگاه کند، اما با همه دختران زیادی که همراهش داشت، توسط چهار تن از صیغه هایم شکست خورد و به تلافی آن، امروز مجازاتم کرد. پس نتیجه می گیریم که آن چهار نفر هم مسئول هستند و باید مجازات شوند.»

مادرش پاسخ داد: «منظورت این است که می خواهی برندگان را هم مجازات کنی؟ صحبت هایت فقط از روی مستی است.»

با این حال، چهار دختر را صدا زد و به آنها یک فنجان شراب داد. وقتی همه آن را نوشیدند، چینگ هونگ و چان یوئه مقابل مادر شائو یو زانو زدند و گفتند: «ملکه او را به خاطر داشتن صیغه های زیاد مجازات کرد، نه به این دلیل که در مسابقه برنده شد. هرچند نیائو یین و لینگ پو از ابتدا همراه او نبودند، اما با شراب مجازات شدند. آیا این بی انصافی نیست؟ با وجودی که چون یون برای مدت طولانی با او بوده و او را بیش از حد دوست داشته است. فقط به این دلیل که در گردش نبوده، از مجازات مصون مانده است. احساس می کنیم این ناعادلانه است.»

مادر شائو یو پاسخ داد: «کاملاً حق با شماست» سپس چون یون را با یک فنجان بزرگ، تنبیه کرد. چون یون هنگام سر کشیدن شراب، نتوانست جلوی خنده هایش را بگیرد.

حالا همه آنها شراب نوشیده و بسیار گیج شده بودند، به خصوص لان یانگ که کاملاً گیج و منگ بود. تسای فنگ به تنهایی در گوشه ای نشسته بود و چیزی نمی گفت، حتی لبخند هم نمی زد. شائو یو گفت: «تسای فنگ تنها کسی است که چیزی ننوشیده و به ما می خندد. او هم باید مجازات شود.» بنابراین مادرش، فنجانی را پر کرد و به او داد. او هم با لبخند آن را سر کشید. در این هنگام مادر شائو یو از شاهزاده خانم لان یانگ پرسید: «شنیده ام به نوشیدن عادت ندارید، حالتان چطور است؟»

لان یانگ پاسخ داد: «حس بسیار بدی دارم.»

مادر شائو یو که نگران شده بود، به تسای فنگ گفت که به او کمک کند به اتاق خوابش برود، سپس به چون یون گفت، یک لیوان شراب دیگر را پر کند. وقتی این کار انجام شد، مادر شائو یو آن را از دستش گرفت و گفت: «دو شاهزاده خانم از خون سلطنتی هستند. نگرانم که مبادا

موقعیت خود را از دست بدهیم. مجازات شائو یو، به ناراحتی آنها ختم شده است. اگر ملکه بشنود بسیار ناراحت خواهد شد. من پسر را به خوبی تربیت نکرده ام، به همین دلیل، رسوایی امروز اتفاق افتاد. از آنجایی که نمی توانم از مسئولیت آن فرار کنم، خودم را با این لیوان، مجازات خواهم کرد.»

این را گفت و با وجود هشدار شائو یو، آن را سر کشید. شائو یو در مقابل او زانو زد و گفت: «مادر، تو داری خودت را به خاطر رفتار وحشیانه من مجازات می کنی. من سزاوار مجازات بیشتری هستم تا زحمتی را که هنگام به دنیا آمدنم تحمل کردی، جبران کنم.»

سپس به چینگ هونگ دستور داد تا یک فنجان بزرگ دیگر را پر کند، پس از آن، دوباره زانو زد و گفت: «من به تعالیم مادرم عمل نکرده و باعث نگرانی بی مورد او شده ام، از این رو باید مجازات بیشتری دریافت کنم.»

با گفتن این حرف، تمام آن را سر کشید و چنان از خود بی خود شد که قادر به نشستن نبود. او فقط با دستش به سمت اتاق چون یون اشاره می کرد. مادرش به چون یون گفت او را به آنجا ببرد، اما چون یون امتناع کرد و گفت: «نمی توانم این کار را انجام دهم. زیرا چان یوئه و چینگ هونگ، بیش از حد به من حسادت می کنند.»

در این هنگام، مادر شائو یو، به آن دو دختر دستور داد به جای چون یون، به شائو یو کمک کنند. اما چان یوئه گفت: «چون یون به خاطر چیزی که گفتم، امتناع می کند، بنابراین من هم این کار را نمی کنم.»

چینگ هونگ خندید و به او کمک کرد تا بلند شود. به این ترتیب، همه به رختخواب رفتند.

بازنشستگی



شائو یو از قبل می دانست که نیائو ین و لینگ پو، عاشق مناظر زیبا هستند. در گوشه یکی از باغ های قصر شائو یو، یک برکه نیلوفر آبی با آب زلال وجود داشت و در وسط آن، غرفه ای به نام یینگ او لو (زیبای درخشان) قرار گرفته بود؛ لینگ پو آنجا زندگی می کرد. در بخش جنوبی برکه نیلوفر آبی، صخره هایی با قله های نوک تیز و دیواره های سنگی قرار گرفته بود که مانند یشم، بریده شده بودند و درختان کاج کهنسال و بامبوهای باریک، آنجا سایه می انداختند. در آنجا یک غرفه به نام پینگ هسوئه هسوان، یا تالار یخ و برف قرار داشت که خانه نیائو ین بود. وقتی همسران و صیغه های شائو یو برای تفریح به باغ می آمدند، این دو نفر به عنوان میزبان از آنها پذیرایی می کردند.

یک بار، آنها از لینگ پو پرسیدند، چطور توانسته است شکل خود را دگرگون سازد. او پاسخ داد: «جسم کنونی ام بخشی از وجود قبلی من است. من از نیروهای مادی و قدرت های طبیعی استفاده کردم تا بدن سابقم را از بین ببرم و خودم را به شکل انسان تغییر دهم. فلس ها و پوسته های قدیمی ام، را در جایی انباشته کرده ام. اکنون مثل گنجشکی هستم که تبدیل به صدف شده است. وقتی دیگر بالی ندارم، چطور می توانم پرواز کنم؟»

آنها توضیحات او را پذیرفتند و دیگر چیزی نپرسیدند.

نیائو ین، گاهی اوقات برای خوشحالی شائو یو، شاهزاده خانم ها و مادرش، رقص شمشیر اجرا می کرد، اما خیلی دوست نداشت این کار را انجام دهد. او می گفت: «گرچه من شائو یو را به

خاطر هنر شمشیرزنی ام ملاقات کردم، اما شمشیر، سلاحی مرگبار است و نباید زیاد با آن بازی کرد.»

از آن زمان به بعد، دو شاهزاده خانم و شش صیغه، مانند ماهی هایی در جویبار یا پرندگانی در ابرها، با هماهنگی کنار هم زندگی می کردند. آنها با گذراندن اوقات خود با یکدیگر، مانند خواهرانی واقعی، به هم تکیه می کردند. شائو یو نیز همه آنها را به یک اندازه دوست داشت. خانه به دلیل فضایل زنانه آنها، رنگ آرامش و شادی به خود گرفته بود. اما همه اینها، تنها نتیجه کارمایی بود که آنها را گرد هم آورده بود.

یک روز درحالی که دو شاهزاده خانم با هم نشسته بودند، گفتند: «ما دو همسر و شش صیغه، همدیگر را بیشتر از خواهران خونی دوست داریم. این نمی تواند چیزی جز حکم آسمانی باشد. پس بهتر است جایگاه اجتماعی خود را در نظر نگیریم و مثل خواهران واقعی با هم رفتار کنیم.» اما وقتی این را با شش صیغه در میان گذاشتند، همه اعتراض کردند؛ خصوصاً چون یون، چینگ هونگ و چان یوئه. شاهزاده خانم یینگ یانگ به آنها گفت: «لیو پی، کوان یو و چانگ فی، همگی تابع هم بودند، آنها با هم در باغ هلو، سوگند برادری خوردند و هرگز آن را نشکستند. چون یون، دوست صمیمی من در خانه قبلی ام بود، چرا نباید با او مثل خواهرم رفتار کنم؟ همسر شاکيامونی و صیغه اش، ماتانگی^{۱۷} از نظر رتبه و فضیلت، متمایز بودند، اما هر دو شاگرد بودا شدند و به سرنوشت مشابهی رسیدند. فقیر و ثروتمند به دنیا آمدن، چه ربطی به کامیابی نهایی دارد؟»

در پایان، دو شاهزاده خانم به زیارتگاهی در قصر رفتند و در آنجا پس از مراسم دعا و نیایش و سوزاندن بخور، سوگندنامه بزرگی را که نوشته بودند تقدیم کردند که به شرح زیر بود:

در فلان روز این سال، شاگردان وفادار، چنگ چیونگ پی، لی هسیائو هو، چین تسای فنگ، چیا چون یون، کوئی چان یوئه، تی چینگ هونگ، شن نیائوین و پو لینگ پو با پاک کردن قلب و ذهن خود، در برابر معبد تعظیم می کنند.

نوشته شده که در چهار دریا، تمام انسان‌ها با هم برادرند. این به این دلیل است که همه آنها، امیال و آرزوهای یکسانی دارند. اگر عده ای هستند که با دیگران رفتاری متفاوت دارند، به این دلیل است که خواسته ها و افکار آنها، مطابق هم نیست. هرچند همه ما در جاهای مختلف به دنیا آمده و در مناطق گوناگون پراکنده شده بودیم، اما اکنون با یک شوهر ازدواج کرده‌ایم و با زندگی در یک مکان، از محبت متقابل لذت می‌بریم. حکایت ما، حکایت آن گل‌هایی است که از یک شاخه هستند اما در اثر باد و باران پراکنده شده و در باغی سرسبز، کنار جاده یا وسط رودخانه ای کوهستانی فرود آمده اند. بسیاری انسان‌هایی که خواهر و برادر و هم خون هستند، اما با جدا شدن از یکدیگر، قرار است بار دیگر هم را ملاقات کنند.

گرچه زمان‌های بسیاری گذشته است، اما توانسته ایم در یک زمان واحد گردهم آییم و حتی در این دنیای بزرگ، با هم در یک خانه زندگی کنیم. این مطمئناً کارمای ما از زندگی قبلی است. از آنجایی که زندگی شاد و بی دغدغه ای داریم. سوگند خورده ایم که در نیکی و بدی یا زندگی و مرگ، به عنوان خواهر کنار هم بمانیم، اگر یکی از ما خلاف آن را انجام دادیم یا این عهد را زیر پا گذاشتیم، آسمان او را نابود کند و نور روحانی از او دور شود. باشد که به ما برکت ببخشید و با حفظ کردن ما از بلا و مصیبت، کمک کنید تا با زندگی هماهنگ در این دنیا، سرانجام به سرای شادی ابدی وارد شویم.

از آن به بعد، دو شاهزاده خانم، صیغه‌ها را «خواهر» نامیدند. هرچند صیغه‌ها هرگز فروتنی خود را از یاد نمی‌بردند و جرأت نمی‌کردند، شاهزاده خانم‌ها را به همان شیوه صدا بزنند، اما علاقه آنها نسبت به هم عمیق‌تر شد. سرانجام همه آنها بچه‌هایی به دنیا آوردند: تسای فنگ و لینگ پو، هر

کدام یک دختر و هر یک از زنان دیگر یک پسر به دنیا آوردند. آنها فرزندان خود را، بدون اینکه مجبور باشند رفتار بدی نسبت به یکدیگر داشته باشند، بزرگ کردند، این کاملاً خلاف رفتارهای حاکم بر مردم عادی بود.



زمان صلح و رفاه و برداشت پربار محصول فرا رسیده بود. مشغولیت کمی برای وزرای دولت وجود داشت و مردم راضی بودند. شائو یو امپراتور را در گردش های شکاری اش در باغ شانگ لین،^{۱۸} همراهی می کرد و هنگام بازگشت، مادرش ضیافتی برای او در قصر ترتیب می داد، شائو یو در آنجا همراه با موسیقی و رقص، روزهای خود را با شادی سپری می کرد. از آنجایی که غم و شادی در زندگی به دنبال هم هستند، مادرش مریض شد و در نود و نه سالگی درگذشت. شائو یو در زمان تشییع جنازه مادرش، بسیار اندوهگین بود، با این حال، امپراتور و ملکه دواگر، هر یک، خواهی ای را برای تسلیت فرستادند و او را با تشریفات مخصوص یک ملکه، دفن کردند. والدین شاهزاده خانم یینگ یانگ نیز در سنین بالا درگذشتند و شائو یو نیز به اندازه دختر آنها، برایشان سوگواری کرد.

شش پسر و دو دختر شائو یو، همگی به زیبایی والدینشان بودند، پسرها مانند اژدها و ببر و دختران مانند پری ساکن ماه به نظر می رسیدند.^{۱۹} پسر بزرگتر، تاپینگ، پسر شاهزاده خانم یینگ یانگ بود و وزیر امور خارجه شد. تزو چینگ، پسر چینگ هونگ، پیشکار پایتخت شد.^{۲۰} شو چینگ، پسر چون یون، به درجه قاضی ارشد رسید. چی چینگ، پسر شاهزاده خانم لان یانگ، به عنوان وزیر دفاع منصوب شد. ووچینگ، پسر چان یوئه نیز معاون آکادمی امپراتوری شد. کوچکترین آنها چیه چینگ، پسر نیائو یین، تا پانزده سالگی، از یک مرد بالغ، قوی تر و از نظر روحی عاقل تر به نظر می رسید. امپراتور بسیار دوستش داشت و به ژنرال گارد قصر منصوب کرد. او قرار بود به همراه صد هزار سرباز، از قصر امپراتوری محافظت کند. بزرگترین دختر، فوتان، دختر تسای فنگ بود که بعدها با پسر شاهزاده یوئه (شاهزاده لانگ یه)، ازدواج کرد. دختر کوچکتر، دختر لینگ پو، «یینگ لو» بود که یکی از صیغه های شاهزاده شد.

یک روز شائو یو با خود گفت: «میوه رسیده، به سرعت می پوسد و فنجان پر، سرانجام خالی می شود.» سپس عریضه ای خطاب به امپراتور نوشت و از او درخواست بازنشستگی کرد:

من، یانگ شائو یو، در پیشگاه شما سر تعظیم فرود می آورم و با احترام این عریضه را به شما تقدیم می کنم: مردی که در این جهان، به دنیا می آید و به بالاترین رتبه و تمام خواسته هایش دست می یابد، آرزوی بیشتری ندارد. والدین برای فرزندان خود به امید رسیدن به ثروت و افتخار دعا می کنند و هنگامی که آن را به دست آوردند، دیگر آرزویی ندارند. شهرت و افتخار، چیزی است که همه انسان ها به دنبال آن هستند و برایش رقابت می کنند، من به عنوان مردی با توانایی های اندک، توانسته ام به بالاترین رتبه برسم. هر افتخار قابل تصویری را بدست آورده ام و در دفاتر مختلف مشغول به خدمت شده ام. با غرق شدن در ثروت و افتخار، خود و مادرم را از آن برخوردار کردم، آرزوهای اولیه من ده هزارم چیزی نبود که دریافت کرده ام. وقتی با اکراه به عنوان داماد امپراتوری برگزیده شدم، هدایا و عنایاتی فراتر از آنچه به رعایای وفادار شما داده شده است، دریافت کردم. من که در کودکی، علف های هرز و ضایعات می خوردم، غرق در غذاهای درباری شدم. با اینکه یک پسر روستایی بودم، توانستم افتخار زندگی در قصر را داشته باشم. می ترسم این موهبت ها، برخلاف جایگاه من باشد و باعث شرمندگی اعلیحضرت شود و نظام تقدم را در کشور به هم بزند. وقتی جوانتر بودم، آرزو داشتم با کناره گیری از مقامم، در گمنامی زندگی و از ارواح آسمان و زمین تقاضای بخشش کنم. با این حال، لطف اعلیحضرت چنان فراوان بود که نتوانستم در برابر آن تاب مقاومت داشته باشم: من آن را پذیرفتم، به این امید که چون بدن مقاومی داشتم، می خواستم، تا حدی این لطف را جبران

کنم. اکنون قصد دارم سالهای باقی ماندهٔ عمرم را صرف رسیدگی به مقبره اجدادم نمایم. از آنجایی که در حال پیر شدن هستم و موهایم به سفیدی گراییده است، نمی توانم لطفی را که نصیبم شده است جبران کنم. هرچند آرزو دارم مانند یک اسب یا سگ وفادار، الطاف شما را که به اندازهٔ کوه هاست، جبران کنم، اما هیچ قوتی برای انجام آن ندارم.

اکنون که کل امپراتوری، به برکت آسمان، حتی در دورافتاده ترین مناطق هم در آرامش است. نیازی به نیروی نظامی نیست. مردم راضی هستند و صدای طبل، مردم روستاها را آشفته نمی کند. آسمان مانند روزهای شاد سه امپراتوری بزرگ، هسیا، یین و چو، برای ما برکت نازل می کند. اگر مرا در مقام نگه دارید، کاری جز دریافت حقوق غیرضروری در حین گوش دادن به آهنگ های جشن، نخواهم داشت، زیرا نیازی به برنامه ریزی و اصلاح امور نیست.

پادشاه و رعیت، مانند پدر و پسر هستند، هرچه باشد والدین حتی فرزند نافرمان خود را نیز دوست دارند و وقتی او دور از خانه است، نگرانش می شوند. با کمال احترام خواهشمندم به خواستهٔ این پیرمرد توجه کنید، هرچند ممکن است درخواست بازنشستگی ام را نپذیرید، اما لطفاً با من همانطور رفتار کنید که یک پدر و مادر مهربان با فرزندشان رفتار می کنند. من قبلاً لطف شما را به وفور دریافت کرده ام. چطور می توانم خداحافظی را تحمل و خود را در کوه ها پنهان سازم، مگر نه اینکه، امپراتور ما به اندازهٔ یائو و شون، فرمانروای نیکوکاری است؟ وقتی ظرف لبریز می شود دیگر نمی توان در آن چیزی ریخت و گاوآهن شکسته را نمی توان بار دیگر استفاده کرد،^{۲۱} از اعلیحضرت التماس می کنم، این را در نظر داشته باشند که دیگر نمی توانم بار وظایف دولتی را تحمل کنم، لطفاً به این واقعیت توجه داشته باشید که دیگر مایل نیستم در یک مکان تجملاتی زندگی

کنم، اجازه دهید با برگشتن به استان زادگاهم، سالهای باقی ماندهٔ عمرم را آنجا به پایان برسانم و به یاد خیرخواهی گذشته، به ستایش جنابعالی بپردازم.

هنگامی که امپراتور این عریضه را دید، پاسخ آن را با دست خود نوشت:

شما با کار بزرگتان سود زیادی برای دربار و مردم به ارمغان آورده اید. در زمان های قدیم، حاکم چیانگ با اینکه نزدیک به صد سال سن داشت، خدمت به پادشاهی چو را ادامه داد و در ادارهٔ کشور شرکت کرد. شما هنوز به سن هفتاد سالگی که کتاب آداب آن را سن مناسب بازنشستگی در نظر می گیرد، نرسیده اید، با اینکه خود را معذور می دارید و التماس می کنید که زودتر بازنشسته شوید، نمی توانم چنین اجازه ای بدهم. به نظر من، قدرت شما فرقی نکرده است و به هیچ وجه نسبت به آن روزی که برای اولین بار پست خود را در آکادمی امپراتوری بر عهده گرفتید، تفاوتی ندارد. شما حتی قوی تر از زمانی که از پل وی برای مبارزه با شورشیان عبور کردید به نظر می رسید. با اینکه می گوید پیر شده اید، نمی توانم آن را بپذیرم. امیدوارم نگرش خود را تغییر دهید. حتی اگر رفتار شما به اندازهٔ چائو فو^{۲۲} که به درخواست امپراتور یائو از حکومت امتناع کرد، ستودنی باشد، باز هم امیدوارم نظر خود را تغییر دهید و با صداقت مثال زدنی خود، در حفظ این سلطنت مسالمت آمیز، مرا همراهی کنید.

هرچند شائو یو پا به سن گذاشته بود، اما چندان از کار افتاده به نظر نمی رسید و مردم او را با پری های جاودانه مقایسه می کردند. به همین دلیل امپراتور، اینگونه به او پاسخ داده بود. اما شائو یو بار دیگر به دربار، عریضه نوشت. این بار امپراتور با جدیت او را احضار کرد و گفت: «من

به هیچ وجه قصد ندارم با خواسته شما مخالفت کنم.، اما اگر از نخست وزیری کناره گیری کنید و در ناحیه وی بازنشسته شوید، کسی را نخواهم داشت که با او در مورد امور مهم دولتی صحبت کنم. همچنین، از آنجایی که ملکه دواگر در گذشته است، طاقت دوری از خواهرم، شاهزاده خانم لان یانگ را ندارم. با این حال، در ده مایلی جنوب شهر، یک قصر مجزا به نام تسویی وی کونگ یا قصر مه کوهستانی وجود دارد که امپراتور شوان زونگ، تابستان را آنجا سپری می کرد. آنجا مکانی آرام و خلوت با زمین هایی بزرگ است که می توانید از دوران پیری خود لذت ببرید. من آن را به شما می بخشم.»

سپس با یک فرمان، شائو یو را به سمت استاد اعظم^{۲۳} منصوب نمود و پنج هزار خانوار به املاک او افزود.^{۲۴} او حاکم وی باقی ماند، اما مجبور شد مهر خود را به عنوان نخست وزیر کنار بگذارد. شائو یو عمیقاً تحت تأثیر این لطف امپراتوری قرار گرفت و نهایت تشکر خود را به دربار ابراز کرد. پس از آن، با تمام خانواده اش به عمارت تسویی وی کونگ که در کوه های چونگ نان در جنوب شهر ساکن شده بود، نقل مکان کرد. زیبایی غرفه ها و مناظر آنجا، او را به یاد زیبایی تپه های پینگ لایی (محل سکونت پری های جاودانه)، می انداخت. شائو یو احکام و دستورات امپراتور را در تالار اصلی ثبت می کرد و سایر غرفه ها را به عنوان اقامتگاه دو شاهزاده خانم و شش صیغه اش تعیین نمود. او و همسرانش، هر روز عصر، هنگام مهتاب، کنار آب گشت می زدند یا با کاوش در میان درّه ها، شکوفه های آلو را دنبال می کردند. هنگامی که صخره ای جذاب می یافتند، ابیاتی در آنجا می سرودند. وقتی زیر سایه درختان کاج می نشستند، مشغول نواختن عود می شدند. سرانجام، زمانی فرا رسید که همه به آرامش و شادی آنها غبطه می خوردند. شائو یو که به زندگی آرام و بی دغدغه خود، عادت کرده بود، از پذیرش بازدید کنندگان، خودداری کرد. به این ترتیب، سالها گذشت...

پانویس ها:

شائو یو، داماد امپراتوری می شود:

۱. پس از اینکه لان یانگ به قصر نقل مکان می کند، مادرش انتظار ندارد دوباره او را ببیند، مگر اینکه به طور خاص برای ملاقات دعوت شود. (خود لان یانگ صلاحیت انجام چنین دعوتی را نداشت. او فقط می توانست از امپراتور یا ملکه دواگر درخواست کند.) به عنوان بخشی از خانواده سلطنتی، لان یانگ از رفتن به دنیای خارج، منع شده بود. بنابراین ملکه دواگر در اینجا به طور غیرمنتظره ای نسبت به بانو تسویی سخاوتمند می شود.

۲. کائو کائو (۲۲۰-۱۵۵) یک فرمانده جنگی بود که در نهایت صدراعظم امپراتوری در طول سلسله هان شرقی شد. او بسته به منابع مختلف، هم به عنوان یک ظالم بی رحم و هم به عنوان حاکمی نیکوکار شناخته می شود، اما همه موافقند که شاعری کارگشته بود.

۳. محدوده کونلون، بین صحرای گبی و تبت قرار دارد.

۴. در فولکلور چینی، گفته می شود که فو فی با غرق شدن در رودخانه لو، تبدیل به الهه شده است، این اشاره کاملاً در انطباق با طرز فکر شائو یو مبنی بر مردن چیونگ پی و تبدیل شدنش به پری در قلمرو بهشتی است.

شائو یو، همسرانش را دست می اندازد:

۵. این یک اشاره سنگین است، زیرا در داستان سنتی، آن دختر، در واقع همسر خودش بود که بیست سال بود او را ندیده بود. دختر برای اینکه با حیثیتش بازی نشود، او را رد و سپس خودکشی می کند، زیرا معتقد است که شوهرش در تلاش برای اغوای یک غریبه، حیثیت و شایستگی خود را از دست داده است. شی جینبائو (۱۳۶۸-۱۲۷۹) این داستان را در نمایشنامه ای اقتباس کرد، کوی هو سعی می کند همسر خود را اغوا کند، اما در آن درام، زن خودکشی نمی کند (و کوی هو او را تا حدی در مزرعه توت می شناسد).

شائو یو مادرش را به دربار می آورد:

۶. یک کشور مستقل باستانی که در سال ۳۱۶ قبل از میلاد، توسط دودمان کین فتح شد. امروزه شامل استان سیچوان است. از آنجایی که داستان در دوره تانگ اتفاق می افتد، گویی کاهن، گذشته را به یاد آورده است.

شائو یو و شاهزاده یوئه به گردش شکاری می روند:

۷. در فرهنگ سنتی چین، هر جهت اصلی با یک رنگ، یک جانور افسانه‌ای و یک فصل مرتبط است: شرق/اژدهای آبی/بهار. جنوب/پرندۀ قرمز/تابستان. غرب/ببر سفید/پاییز. شمال/لاک پشت سیاه/ زمستان.

۸. گفته می شود، ووین که نامش را از روستایش گرفته بود، چهره بسیار زشتی داشت. طبق فولکلور چینی، حتی عکس او آنقدر زشت بود که دیدنش را غیرقابل تحمل می کرد. با این حال، در نهایت توانست با یک شاهزاده ازدواج کند زیرا استعدادهای ذهنی اش، فراتر از مهارت های خانه داری اش بود.

۹. یانگ یوجی (۵۵۸-۵۹۷ قبل از میلاد) یک کماندار افسانه ای در دوره بهار و پاییز بود که هرگز در هدف خود خطا نمی کرد. او حتی یک بار فردی قدرتمند را از پا درآورد که هیچ کس دیگری قادر به کشتن او نبود، بنابراین این یک تمجید بزرگ از طرف شاهزاده است.

۱۰. امپراتوران چین، حفاظت گاه یا پارک های زیادی را برای استفاده به عنوان پناهگاه های شکار یا پارک های تفریحی اختصاص داده بودند.

۱۱. دوفو (۷۷۰-۷۱۲). او را در کنار دوست عزیزش لی پو، یکی از بزرگترین شاعران عصر تانگ به شمار می آورند.

۱۲. همسران امپراتور نیمه اسطوره ای شون که به عود نوازی معروف بودند.

۱۳. چونکیو، منسوب به کنفوسیوس، یکی از پنج کلاسیک ادبی چین است. دوره بهار و پاییز از ۷۷۰ تا ۴۷۶ قبل از میلاد به طول انجامید که تقریباً نیمه اول سلسله ژو شرقی را در بر می گرفت.

مجازات شراب:

۱۴. کوی هائو (۷۵۴-۷۰۴) معاصر لی پو بود. هرچند که او شاعری ماهر بود، اما در آثارش تقریباً همیشه از لی پو و وانگ وی الگو می‌گرفت.

۱۵. گرچه این مانند یک شوخی جلوه می‌کند، اما شاهزاده یوئه در اینجا جدی است و پیشنهاد او به شکلی از اعدام یا تنبیه، شبیه به مجازات شرابی است که در زمان تیبریوس در روم استفاده می‌شد. در چین معاصر، هنوز این رسم رایج (نوعی بازی و رسم نوشیدن) وجود دارد که در آن کسی که دیر به ضیافت مشروب می‌رود، باید با نوشیدن معادل نوشیدنی‌هایی که دیگران خورده‌اند، به یکباره، «به زمین بیفتد». این حرف در پس زمینه خود، یک صحنه نسبتاً تکان دهنده به همراه دارد، زیرا (هرچند که کیم از آن با خبر نبود)، پادشاه سوکجونگ در نهایت صیغه مورد علاقه اش، یعنی بانو جانگ را با نوشاندن شراب مسموم، اعدام می‌کند. سوکجونگ در حال گرفتن انتقام مرگ همسرش اینهیون بود، که به اعتقاد او، به دلیل استفاده بانو جانگ از جادوی سیاه، در گذشته بود.

۱۶. داستان عاشقانه عشق ممنوعه پسر گله دار (گاوچران) و دختر بافنده، یکی از محبوب ترین داستان های عامیانه در شرق آسیا که در کتاب کلاسیک شعر، که بیش از ۲۵۰۰ سال قدمت دارد، مستند شده است. این داستان یک تمثیل کیهانی است، پسر به نمایندگی از ستاره «کرکس پرنده» در صورت فلکی عقاب و دختر، نماینده ستاره وگا (کرکس نشسته) در صورت فلکی لیرا است. این دو، به کرانه های مخالف رودخانه نقره ای (کهکشان راه شیری) تبعید می شوند، زیرا از طبقات اجتماعی متفاوتی هستند، اما سالی یک بار در هفتمین روز از ماه هفتم، گله عظیمی از سرخابی ها پلی می سازند که به آنها اجازه می دهد، برای یک روز، همدیگر را ملاقات کنند. این داستان در شرق آسیا، طنین رومئو و ژولیت را دارد، هرچند آنقدرها هم غم انگیز نیست.

بازنشستگی:

۱۷. دختر پادشاه ماتانگ که شکارچی فیل بود. همانطور که در دیوایوادانا، مجموعه داستان های قرن سوم درباره زندگی قبلی بودا ذکر شده است. در آیین هندو، ماتانگی یک الهه تانتریک است که با بودا برابری می کند. او همچنین الهه ای است که بر گفتار، موسیقی و هنر حکم می راند.

۱۸. محدوده حفاظت شده شانگ لین یا پارک شانگ لین، حفاظت گاه معروفی از زمان امپراتور هان وودی بود و پس از آن توسط امپراتوران دیگر نگهداری شد. خود وودی به دلیل اینکه زمان زیادی را در حفاظتگاه صرف می کرد، مورد انتقاد قرار می گرفت.

۱۹. پیشنهاد می کند که دخترانش مانند «الهه ماه» هستند. مردم بر این باور بودند که ابرهایی که در مقابل ماه حرکت می کنند، همان پری یا الهه چانگئه (چانگ او) هستند که اغلب گفته می شود به خاطر شوهر بد رفتاری که به شدت بر قلمروش حکومت می کرد، در حال فرار بود.

۲۰. مدیری بود که بر عملیات لجستیکی پایتخت زیر نظر امپراتور نظارت می کرد.

۲۱. این اشاره بسیار پیچیده است، زیرا از یک سو، به لطف زیاد امپراتور اعتراض می کند و از سوی دیگر، به ایده های تائوئیستی و بودایی اشاره دارد.

در تائوئیسم، یک ظرف برای خالی بودن آن مفید است، همانطور که در فصل ۱۱ تائو ته چینگ توضیح داده شده است:

سی پرّه ی چرخ، یک محور مرکزی مشترک دارند؛
این سوراخ محور است که چرخ را مفید و قابل استفاده می کند.
آب و خاک رس را در ظرفی مخلوط کنید؛
خالی بودن آن، چیزی است که آن را مفید می کند.
برش در و پنجره برای یک اتاق؛
تهی بودن آنها چیزی است که آنها را مفید می کند.
بنابراین به یاد داشته باشید: مزیت، از داشتن چیزها ناشی می شود
و فایده، از نداشتن آنها.

در بودیسم، «فنجان خالی» و «فنجان خود را خالی کن» عبارات قدیمی ذن چینی هستند که به مکالمه ی معروف بین راهب جوان، دشان ژوان جیان (۸۶۵-۷۸۲) و استاد لانگتان چونگسین (۸۴۰-۷۶۰) اشاره دارد. استاد، جام دشان را پر کرد تا جایی که لبریز شد و وقتی راهب جوان اعتراض کرد، استاد به او گفت که تا زمانی که فنجانش را خالی نکند، نمی تواند چیزی به او بیاموزد. در این مرحله، شائو یو در یک نقطه گذار در هم تنیده ای از اشارات کنفوسیوسی، تائوئیستی، و بودایی قرار دارد، و برای استاد قدیمی خود آماده شده است که از بخش «واقعیت» رمان ظاهر می شود.

۲۲. در اینجا بار دیگر امپراتور در اشاره خود اشتباه می کند. کسی که از امپراتور افسانه ای یائو خواست تا جانشینش شود، در واقع گوشه نشین، شو یو بود. پس از امتناع شو یو، آنقدر ناراحت شد که گوش هایش را در رودخانه شست تا سرش را از درخواست او پاک کند. گائو فو گوشه نشینی دیگر و دوست شو یو بود که گفته می شود از آن رودخانه دوری می کرد زیرا شو یو آن را با شستن گوش هایش آلوده کرده بود! در خوانش تمثیلی کو اونمونگ، این لغزش از سوی امپراتور، نشانه دیگری است که مشخص می کند پادشاه سوکجونگ، به موازات امپراتور، بی ثبات بود و نیاز به مشاوره خوب داشت.

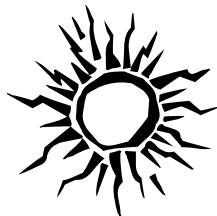
۲۳. استاد، آموزش یاری است که در علم پزشکی نیز توصیه های عملی ارائه می دهد.

۲۴. قطعه زمینی که حاکمی به رعیت خود در قبال حقوق می داد. این زمین شامل دهقانانی می شد که در آن کار و زندگی می کردند و انتظار می رفت که حاکم بر اساس بهره وری آن زمین، مالیات دریافت کند. پنج هزار خانوار دیگر، شائو یو را به طرز شگفت انگیزی ثروتمند می کرد زیرا او درصد قابل توجهی از مالیات آن خانوارها را به جیب می زد.

فصل آخر:

بازگشت به معبد

شائو یو تبدیل به هسینگ چن می شود:



روز شانزدهم از ماه هشتم، سالروز تولد شائو یو بود و همه خانواده اش، ضیافتی به افتخار او تدارک دیدند که بیش از ده روز به طول انجامید. شلوغی و حجم کار، توصیف ناپذیر بود، اما وقتی تمام شد، همه به خانه های خود بازگشتند و آرامش، دوباره حاکم گردید.

به زودی ماه نهم فرا رسید و با شکوفا شدن اولین جوانه های داوودی، میوه های زغال اخته ظاهر شدند. پاییز با شکوه تمام، از راه رسیده بود. در غرب تسویی وی کونگ، بر فراز قلعه بلند، یک غرفه وجود داشت که از آن بالا، امتداد دویست مایلی رودخانه چین،^۱ مانند کف دست دیده می شد. شائو یو این منظره را خیلی دوست داشت و به مناسبت فرارسیدن پاییز، همراه با دو شاهزاده خانم و شش صیغه اش، به آنجا رفته بود. آنها با چسباندن یک شکوفه گل داوودی به موهایشان، در حالی که از منظره پاییزی لذت می بردند، همراه با هم، شراب می نوشیدند. به تدریج غروب خورشید باعث شد سایه ها از کوه به پایین کشیده شوند و به دشت وسیع برسند. رنگ های درخشان پاییزی، مانند یک تابلوی گشوده شده، همه جا را فرا گرفته بود. شائو یو فلوت یشمش را بیرون آورد و روی آن نواخت. آهنگش غم انگیزش، گویا از آه و اشتیاق و اشک و ملامت تشکیل شده بود. زنان شائو یو که تحت یک فضای غم انگیز قرار گرفته بودند، ناراحت شدند. دو شاهزاده خانم گفتند: «شما به هر افتخاری که می توانسته اید، دست یافته اید و به مدتی طولانی از ثروت برخوردار بوده اید، همه این را می دانند. چه مردی می تواند در این حال و هوای

دوست داشتنی پاییز، با چشم انداز زیبای پیش رو و گلبرگ های داوودی شناور در فنجان و احاطه شدن توسط زنان زیبا، شادتر از شما باشد؟ با این حال، آهنگ فلوت شما آنقدر غم انگیز است که ما را به گریه وامی دارد. قبلاً هرگز اینطور نخواست بودید. موضوع چیست؟ چه اتفاقی افتاده است؟»

شائو یو فلوتش را کنار گذاشت و با رفتن به جایی که زن هایش نشسته بودند، کنار نرده غره نشست و با اشاره به سمت نور ماه، گفت: «آنجا به سمت شمال نگاه کنید. در میان دشت صاف، یک قلعه ناهموار قرار گرفته است. شما فقط می توانید در نور کم فروغ غروب، جایی را ببینید که «آفانگ کونگ» قصر ویران شده وسیع چین شی هوانگ بزرگ، در میان علف های هرز قرار گرفته است. حالا به غرب نگاه کنید؛ باد غم انگیزی، جنگل ها را تکان می دهد، در آنجا مه کوهستانی، «مولینگ»، مقبره امپراتور ووودی را پنهان می کند. در سمت شرق، دیوار سفید رنگی را می بینید که تپه های سبز را منعکس می سازد، جایی که سقفی با کاشی های قرمز در برابر آسمان، خودنمایی می کند و ماه درخشان میان ابرها می آید و می رود. در حال حاضر هیچ کس به نرده های یشمی آن قصر که به «هواچینگ کونگ» معروف است تکیه نمی کند، همان قصری که روزگاری، امپراتور «شوان زونگ» با صیغه خود، «یانگ کوئی فی»^۲ معروف، آنجا جست و خیز می کرد. چقدر غم انگیز! این سه پادشاه، همگی در زمان خود، از شهرت زیادی برخوردار بودند، اما اکنون کجا هستند؟

من یک دانش آموز فقیر از سرزمین چو بودم که مورد لطف امپراتور قرار گرفتم و به بالاترین رتبه رسیدم. پس از آن با همه شما ازدواج کردم تا اینکه با زندگی در صلح و صفا به سنین پیری رسیدیم و محبت و علاقه ما به هم، همچنان دارد بیشتر می شود. مگر می شود این اتفاق را متعلق به کارمای قبلی و از پیش تعیین شده خود ندانیم؟ پس از مرگ ما، این ایوان های رفیع فرو می ریزند و برکه های نیلوفر آبی، پر از گل و لای خواهند شد. قصری که امروز در آن آواز می خوانیم و می رقصیم، با پر شدن از علف های هرز، در انبوهی از مه سرد، پوشانده خواهد شد. روزی دامداران و هیزم شکن ها، سرودهای غمگینی می خوانند و می گویند: «اینجا جایی است که ارباب بزرگ، یانگ، با زنان و صیغه هایش تفریح می کرد. تمام افتخارات و لذت هایش، همه ثروت

و شکوهش و تمام چهره‌های زیبای زنانش، به کلی و برای همیشه از بین رفته است.» آنها، همان‌طور که من به قصرها و مقبره‌های سه امپراتور، نگاه می‌کنم، روزی به مکانی که ما در آن زندگی می‌کردیم نگاه خواهند کرد. فکرش را بکنید؛ زندگی انسان دمی بیش نیست!

در کشور ما سه آیین وجود دارد؛ کنفوسیوس گرایی، تائوئیستی و بودایی گرایی. بودایی گرایی بهتر از این سه آیین است. کنفوسیوس، امور طبیعت را توضیح می‌دهد و با تعالی بخشیدن به دستاوردها، به انتقال نام‌های نیک به آیندگان می‌پردازد. تائوئیسم به بی‌معنایی نزدیک است و با وجود طرفداران زیادش، دلیلی بر صدق آن وجود ندارد. به «چین شی هوانگ» و «هان وو دی» و امپراتور «شوان زونگ» فکر کنید. اتفاقی که برای آنها افتاده است، کافی است تا کمی به مرگ فکر کنیم. از زمانی که کارم را رها کرده‌ام، هر شب خواب می‌بینم که در معبد، به نیایش مشغولم. این به وضوح نشان دهنده کارمایم است. من باید مانند چانگ لیانگ رفتار کنم که یک استاد جاودانه به نام کاج سرخ^۳ را دنبال کرد و به سرای مبارک رسید. من باید بروم تا بودیساتوای رحمت^۴ را در آن سوی دریای جنوب، جستجو کنم. باید از ووتای شان بالا بروم و منجوشری^۵ را ملاقات کنم و با کنار گذاشتن لکه‌های ننگ زندگی دنیوی، به راهی دست یابم که در آن، چرخه تولد و مرگ، رنگ می‌بازد.

اما چون این بدان معناست که باید با همه شما، خداحافظی کنم، احساس ناراحتی می‌کنم. به همین دلیل، غم و اندوهم، در نواختن فلوت، نمایان شد.»

زنان او به شدت متأثر شدند و گفتند: «اگر در اوج خوشبختی خود، چنین احساسی دارید، باید الهامی آسمانی باشد. ما با محبوس کردن خود در اتاق‌های اندرونی، شب و روز دعا خواهیم کرد و منتظر بازگشت شما خواهیم ماند. دعا می‌کنیم با استاد بزرگ و دوستانی سخاوتمند آشنا شوید تا با دست یافتن به راه سعادت، بازگردید و آن را به ما نیز بیاموزید.»

شائو یو که بسیار خوشحال شده بود، گفت: «از آنجایی که هر نه نفر موافقیم، جای نگرانی نیست. من باید فردا بروم، اما اجازه دهید امشب سر حال باشیم.»

همه زنان گفتند: «هر کدام از ما، یک جام خداحافظی به شما تقدیم می‌کنیم.»

اما همینکه فنجان ها را آوردند و خواستند آنها را پر کنند، ناگهان صدای برخورد عصایی به زمین سنگفرش شده آنجا، به گوش رسید. آنها با حیرت زیاد به اطراف نگاه کردند، یک راهب پیر با ابروهای دراز سفید و چشمانی به شفافیت امواج دریا، با رفتارهای عجیب و غریب، به ایوان رفت و پس از سلام به شائو یو، گفت: «یک راهب پیر مشتاق حضور شماست.»

شائو یو متوجه شد که او یک فرد معمولی نیست، بنابراین سریع از جا برخاست و پاسخ داد: «از کجا آمده ای؟»

پیرمرد لبخندی زد و گفت: «دوست قدیمی ات را به یاد نمی آوری؟ شنیده ام که افراد وقتی به رتبه های بالا می رسند، حافظه شان تقلیل می رود. گویا حقیقت دارد.»

شائو یو با دقت بیشتری نگاه کرد، انگار او را می شناخت، اما کاملاً مطمئن نبود. سپس ناگهان نگاهی به لینگ پو انداخت و دوباره به راهب پیر گفت: «پس از اینکه تبتی ها را شکست دادم، در خواب دیدم که به ضیافت پادشاه ازدهای تونگ تینگ رفتم و در راه بازگشت، با بالا رفتن از هنگ شان، راهب پیری را دیدم که کتاب سوترا را برای شاگردانش تفسیر می کرد. نکند شما همان استاد هستید؟»

راهب پیر دست هایش را به هم زد و با خنده ای بلند گفت: «درست است! اما تو فکر می کنی فقط مرا در خواب دیده ای. یادت نمی آید، ده سال با هم زندگی می کردیم. همه می گویند حافظه خوبی دارید، عجب دانشمند کند ذهنی!»

شائو یو که حیران شده بود، پاسخ داد: «قبل از چهارده یا پانزده سالگی، هرگز از خانه والدینم بیرون نمی رفتم. در شانزده سالگی در امتحانات دولتی قبول شدم، از آن زمان تاکنون به طور پیوسته در کشور مشغول به کار بوده ام. من به عنوان فرستاده به یین و برای تسخیر تبتی ها، به غرب رفتم. غیر از این ها، به ندرت پایتخت را ترک کرده ام. چه زمانی ده سال را با شما گذرانده ام؟»

راهب پیر در حالی که همچنان می خندید، پاسخ داد: «پس هنوز از رؤیای خود بیدار نشده ای.»

شائو یو پرسید: «آیا می دانی چطور مرا بیدار کنی؟»

راهب پیر پاسخ داد: «کار سختی نخواهد بود.» سپس با بلند کردن عصای فلزی خود، دو سه ضربه به نردۀ سنگی زد. ناگهان مه سفیدی برخاست و تمام ایوان را فرا گرفت و همه چیز را از دید پنهان کرد.

پس از مدتی، شائویو مانند کسی که در خواب مستی به سر می برد، گیج و گنگ فریاد زد: «چرا به جای حقه بازی، راه واقعی را به من نشان نمی دهی؟»

هنوز سوالش تمام نشده بود که مه ناپدید شد. راهب پیر رفته بود. شائویو به اطراف نگاه کرد، اما هشت زن ناپدید شده بودند. کل ایوان و غرفه هایش، غیب شده بود. او خود را در سلول کوچکی روی محل نیایش، نشسته دید. دود بخوردان از بین رفته بود. غروب بود و ماه از پنجره می درخشید. او به خودش نگاه کرد و تسبیحی از صد و هشت مهره را دور مچ دستش دید. سرش را لمس کرد؛ تازه تراشیده شده بود. او دیگر ارباب بزرگ، یانگ نبود و بار دیگر یک راهب جوان شده بود! همچنان گیج بود، تا اینکه بالاخره فهمید که او هسینگ چن، راهب تازه کار صومعه قلۀ نیلوفر است. سپس یادش آمد و گفت: «استادم مرا سرزنش کرد و به برزخ دنیای زیرین فرستاد. سپس تناسخ پیدا کردم و با تبدیل شدن به پسری از خانواده یانگ، در آزمون سراسری، رتبه نخست را کسب کردم و معاون آکادمی امپراتوری شدم. من از دفاتر مختلف، پیوسته بالا رفتم و در نهایت بازنشسته شدم. من با دو شاهزاده خانم ازدواج کردم و با آنها و شش صیغه به سعادت رسیدم، اما همه اینها، یک رؤیا بود. استادم از افکار نادرستم خبر داشت، به همین دلیل مرا به این رؤیا واداشت تا بی ارزش بودن ثروت و شهرت و عشق بین دو جنس را درک کنم.»

او به سرعت غسل نمود و با مرتب کردن ردا و کلاه خود، به سالن اصلی معبد، جایی که شاگردان دیگر، آنجا جمع شده بودند، رفت. استاد با صدای بلندی، او را صدا زد و پرسید: «هسینگ چن، آیا از لذت های دنیوی، به خوبی بهره بردی؟»

هسینگ چن چشمانش را تیز کرد و اربابش لیو کوان را دید که صاف و استوار، مقابلش ایستاده بود. پسرک سرش را خم کرد و با گریه گفت: «زندگی من پست و بی ارزش بود. هیچ کس دیگری را نمی توانم به خاطر گناهانی که مرتکب شده ام، سرزنش کنم. باید در دنیای بیهودگی ها،

تناسخ ها و دردهای بی پایانی را تحمل می کردم، اما تو مرا با رؤیا فهماندی. حتی در طول ده میلیون کالپ^۶ هرگز نخواهم توانست محبت شما را جبران کنم.

استاد گفت: «تو به دنبال لذت رفتی و با چشیدن همه آنها برگشتی. من چه نقشی در این بازی داشته ام؟ می گویند رؤیا و دنیا، دو چیز مجزا از هم هستند، این ثابت می کند هنوز از رؤیا بیدار نشده ای. چوانگ چو^۷ خواب دید که پروانه است و پروانه خواب دید که چوانگ است، او نمی توانست بگوید که واقعاً کیست؛ چوانگ یا پروانه. حالا بگو بینم چه کسی واقعی است و چه کسی رؤیایی، هسینگ چن یا شائو یو؟

هسینگ چن پاسخ داد: «من گیج شده ام و نمی توانم بگویم که رؤیا حقیقت نداشت یا حقیقت، رؤیا نبود. لطفاً حقیقت را به من بفهمان و مرا از آن آگاه کن.»

استاد گفت: «من به تو آموزه های سوترای الماس را یاد خواهم داد تا روح را بیدار کند، اما به زودی شاگردان جدیدی خواهند آمد. تو باید تا آمدن آنها، منتظر بمانی.»

قبل از اینکه صحبتش تمام شود راهبی که نگهبان دروازه بود آمد و گفت که هشت خدمتکار بانو وی آمده اند. ارباب به آنها اجازه داد تا وارد شوند، آنها نیز بلافاصله وارد شدند و در برابر او تعظیم کردند و گفتند: «گرچه ما کنار بانو وی حضور داشتیم، اما چیزی یاد نگرفته ایم و قادر به کنترل افکار سرکش خود نیستیم. امیال و هوس ها، ما را به سمت چیزهای گناه آلود می خواند و رؤیاهای فانی را در سر می پرورانیم. کسی نیست که ما را بیدار کند. از زمانی که ما را پذیرفتید، در جایگاه بانو وی حضور داشتیم و همین دیروز از پیش او مرخص شدیم. اکنون بازگشته ایم و از شما می خواهیم اشتباهات ما را ببخشید و با تعالیم خود، ما را به روشنایی برسانید.»

استاد پاسخ داد: «خواسته شما بسیار پسندیده است، اما تعالیم دارما،^۸ عمیق و دشوار هستند.

دست یافتن به آن، تلاشی استوار و مداوم می طلبد. قبل از تصمیم گیری، خوب فکر کنید.»

هشت دختر عقب رفتند و با شستن پودر آرایش و سرخاب از صورت خود، گیسوهای سیاه خود را تراشیدند تا عزم خود را نشان دهند. سپس بازگشتند و گفتند: «ما ظاهر خود را تغییر داده ایم، اکنون سوگند یاد می کنیم که در اطاعت از تعالیم شما، کوشا باشیم.»

لیو کوان پاسخ داد: «بسیار خب. من از تصمیمی که گرفته اید، عمیقاً تحت تأثیر قرار گرفتم.»

سپس به جایگاه خود رفت و شروع به تفسیر سوترا کرد؛ گل‌ها مانند باران از آسمان فرود آمدند و همه جا را نور فرا گرفت. در چنین حالتی، استاد بخش مانترا از سوترای الماس را به آنها آموخت:

تمام چیزهای فانی:

مانند رؤیا، خیال، حباب و سایه هستند؛

مانند شب‌نیم، ناپایدار و مانند رعد، گذرا

و باید به این طریق دیده شوند.

سرانجام تدریس را تمام کرد. در زمان معین، هسینگ چن و هشت راهب جدید، با هم به حقیقت تولد ناپذیری و جاودانگی دارما پی بردند. لیو کوان با مشاهده وفاداری و بلوغ معنوی هسینگ چن، شاگردان خود را فراخواند و اعلام کرد: «من به چین آمدم تا آیین بودا را آموزش دهم. اما اکنون شخص دیگری هست که می‌تواند آن را تعلیم دهد؛ بنابراین به جایی که آمده‌ام، باز خواهم گشت.»

سپس با برداشتن تسبیح، کاسه برنج چوبی، کوزه آب، عصای حلقه دار و نسخه ای از کتاب سوترای الماس،^۹ آنها را به هسینگ چن تحویل داد و به سمت غرب حرکت کرد.

از آن زمان به بعد، هسینگ چن، راهبان صومعه قلّه نیلوفر را رهبری می‌کرد و با پشتکار زیادی به تدریس می‌پرداخت. دسته‌های پری‌های جاودانه و اژدها، انسان‌ها و ارواح، همانطور که به لیو کوان احترام می‌گذاشتند، برای او نیز احترام قائل بودند. هشت راهبه به او به عنوان استاد خود خدمت می‌کردند تا اینکه همگی بودیساتوا شدند و هر نه نفر با هم به بهشت رفتند.

پانویس ها:

۱. مانند رود لو، این نیز یکی دیگر از شاخه های رودخانه زرد است که به خاطر زیبایی مناظرش شناخته می شود.
۲. یانگ گوئی، یکی از «چهار زیباروی بزرگ» تاریخ چین به شمار می رفت. او همسر مورد علاقه امپراتور شوانزونگ در اواخر سلطنتش بود. شوانزونگ او را از پسر خود ربوده بود، پسرش نیز او را برای یک راهبه تائوئیست پیش از اینکه او را صیغه خود کند، ربوده بود. از آنجایی که یانگ در شورش آن لو شان (آن شی) در سال ۷۵۵ دست داشت، شوانزونگ دستور اعدام او را صادر کرد. او توسط خدمتکارش، گائو لیشی خفه شد. این یک اشاره به خصوص تحسین برانگیز است - تقریباً پیشگویی - در رابطه با پادشاه سوکجونگ و سرنوشت همسر مورد علاقه اش، بانو جانگ که او را با نوشیدن شراب سمی به قتل رساند. کیم مان جونگ زنده نماند تا این اتفاق را ببیند، زیرا چند سال قبل، در تبعید مرده بود.
۳. امپراتور وو از سلسله لیانگ (۵۸۷-۵۰۲)، یک بودایی فداکار بود و در واقع چندین بار راهب شد، اما با کمک های مالی به معبد، به زندگی سلطنتی خود بازگردانده شد. دوران سلطنت وو دوران طلایی بودیسم در چین بود. او او اغلب با عنوان «امپراتور بودیساتوا» شناخته می شود، هرچند راهب بزرگ بودیدارما او را به دلیل افتخار در ترویج بودیسم، در جایگاه خود قرار داد. وو توبه و مراسم تعظیم را به عنوان راهی به سوی رهایی رایج کرد. کاج قرمز نام یک جاودانه افسانه ای تائوئیست است.
۴. اشاره ای به بودیساتوا گوانین (همچنین نوشته شده به کوان یین)، که از آوالوکیِتسوارا گرفته شده است. نامش به معنای «اربابی که به صدا توجه می کند» است. نویسه های چینی به معنی واقعی کلمه «صدا را درک می کند» معنا می دهد، با این مفهوم که گوانین در اوج می ماند و به صداهای درد و رنج گوش می دهد تا کمکی دلسوزانه ارائه دهد. آوالوکیِتسوارا یک پیکره مذکر است (برای مثال گفته می شود دالایی لاما تجسم زمینی اوست)، اما در شرق آسیا (چین، کره، ژاپن) این چهره، یک زن است. گوانین اغلب به اشتباه «الهه» رحمت نامیده می شود.
۵. در زبان کره ای، مانجوشُری، مونسوبوسال نامیده می شود. نام او معمولاً به معنای «بودیساتوای شکوه ملایم» تفسیر می شود، اما دو نویسه اول نام او را می توان «تمایز ادبی» نیز خواند که آن را به کنایه ای فراداستانی تبدیل می کند. مانجوشُری یک بودیساتوا است که معمولاً با خرد مرتبط است و قدیمی ترین و مهم ترین بودیساتوا در ادبیات سنت ماهایانا است.
۶. اصطلاحی سانسکریت برای یک عصر در کیهان شناسی بودایی. این به طور کلی مدت زمانی است که بین ایجاد یک جهان و نابودی و ایجاد مجدد آن، سپری می شود.

۷. «رؤیای پروانه» اثر استاد تائوئیست، چوانگ تزو (استاد چوانگ)، شناخته شده ترین داستان در ژوانگزی (کتابی که به نام او نامگذاری شده) است. بسیاری از نقاشی ها و تفسیرها، موضوع خود را از این داستان گرفته‌اند.

۸. این اصطلاح را می توان برای اشاره به آموزه های بودا، قوانین کیهانی یا پدیده ها به کار برد. در اینجا از آن به صورت ترکیبی استفاده می شود، از آنجایی که ما در پایان داستان هستیم، به لحاظ موضوعی به تعامل این سه تعریف پرداخته می شود.

۹. این چیزها، دارایی های معمول یک راهب سرگردان به شمار می روند.